ایوان کلیما

خشایار دیهیمی

روح پراگ



ایوان کلیما

خشایار دیهیمی

روح پراگ





روح پراگ

ایوان کلیما

ترجمه: خشایار دیهیمی



سرشناسه: کلیما، ایوان، ۱۹۳۱ ـ م. Klima, Ivan
عنوان و نام پدیدآور: روح پراگ/ایوان کلیما؛ ترجمه خشایار دیهیمی.
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۸۷.
نوبت چاپ: چاپ هشتم، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۲۹ ص.
شابک: 978-964-185-035-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: **The spirit of pragae and other essays, [1995]**
یادداشت: کتابنامه: ص. [۲۲۶] ـ ۲۲۹.
موضوع: کلیما، ایوان، ۱۹۳۱ـ م. Klima, Ivan. نویسندگان چک ـ قرن ۲۰ م. ـ سرگذشتنامه. پراگ (جمهوری چک) ـ تمدن.
شناسه افزوده: دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ ـ
رده‌بندی کنگره: PG ۵۰۳۹ / ۲۷ / ۵۹ ی ۴۶۴ ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۸۶۴۵
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۹۵۷۹۰

پیشگفتار

من در طول زندگی‌ام فقط چند سالی کارم گزارشگری بوده است. امّا این حرفه را داوطلبانه رها نکردم؛ روزنامه‌ای را که برایش کار می‌کردم تعطیل کردند و به من هم دیگر اجازه ندادند برای روزنامه دیگری مطلب بنویسم و روزنامه‌هایی که در آن ایام در کشور من منتشر می‌شدند از آن نوع روزنامه‌هایی بودند که من اصلاً دلم نمی‌خواست برایشان مطلب بنویسم. با اینهمه، نیازم به بیان عقاید و احساساتم در مورد برخی مسائل، آن هم هر چه سریعتر و هر چه مستقیمتر، در دلم بود و برای همین به نوشتن ادامه دادم ــ بی‌آنکه روزنامه‌ای یا هر وسیله دیگری برای رساندن حرفم به گوش مردم داشته باشم. این قطعات نوشته شده با رسانه‌ای که ساميزدات خوانده می‌شود دست به دست می‌گشت. یعنی این قطعات را دوستانم با ماشین تحریرهای معمولی تایپ می‌کردند و نهایتاً هم به دست تایپیستهای گمنام تایپ می‌شدند و از دست خواننده‌ای به دست خواننده دیگری می‌رسید.

در انتخاب قطعات برای این کتاب، کوشیده‌ام موضوعات و ژانرها تنوع داشته باشند، تا حدودی برای اقناع خوانندگان انگلیسی‌زبان که متوجه شوند نویسندگان ممنوع‌القلم و سرکوبشده هم صرفاً علائقشان محدود به مسائل سیاسی نمی‌شود و علائقی مشابه علائق دیگر نویسندگان در هر جای این جهان دارند. شاید این نکته هم جالب و معماگونه باشد که بسیاری از مقالات سیاسی که من نوشته‌ام (و تعدادی از آنها در این مجموعه آمده است) پس از ۱۹۸۹ نوشته شده‌اند، یعنی در دورانی که می‌توانستم آزادانه سفر کنم و در خارج از کشور از من سؤال می‌کردند که نظرم درباره فلان موقعیت فرهنگی یا آثار فلان نویسنده که تحت حکومتی توتالیتر زندگی می‌کند چیست.

مقالات این کتاب در عرض پانزده سال نوشته شده‌اند، اگر چه اکثر آنها مربوط به سه سال گذشته است. کتاب را به پنج بخش تقسیم کرده‌ام. بخش اول شامل متونی است که بیشتر جنبه شخصی و زندگینامه‌ای دارند، چیزکی از زندگی من را بازمی‌گویند، و انگیزه‌ام را برای روی آوردن به نویسندگی، و رابطه‌ام را با شهر زادگاهم آشکار می‌کنند. بخش دوّم حاوی یادداشتهای روزنامه‌ای من است: ژانری که در سرزمین چک بسیار رایج و بسیار مورد علاقه مردم است. همین یادداشتهای روزنامه‌ای نویسندگانی چون لودویک واتسولیک، واتسلاو هاول، پاول کوهوت و نویسندگان بسیار دیگری بود که در میان خوانندگان چک دست به دست می‌گشت. بخش سوم حاوی مقالات بلندتری است که کم و بیش ماهیت سیاسی دارند.

من ادبیات را در دانشگاه چک آموختم و برای همین (دستکم در عالم نظر) این حق را پیدا کردم که راجع به نوشته‌های پیشینیانم و همکارانم اظهار نظر کنم. برای همین در بخش چهارم دو تفسیر کلّی را درباره مشکلاتی که بر سر راه ادبیات در دوران مُدرن هست گنجانده‌ام. و سرانجام، از میان نقدهای مفصل و نوشته‌هایم درباره تاریخ ادبیات یک پژوهش طولانی درباره فرانتس کافکا را برای بخش پایانی کتابم برگزیده‌ام.

بخش اول

یک دوران کودکی غیرمعمولی

سعی می‌کنم به کمک حافظه خودم را به دورانی برسانم که هنوز جنگ شروع نشده بود. آنوقتها چه شکلی بودم؟ به گمانم میل به تنهایی را از مادرم به ارث برده بودم. ما در ویلای کوچکی، برِ جاده‌ای بیرون پراگ در شمال شهر، و در بخش صنعتی شهر زندگی می‌کردیم؛ پدرم در یکی از کارخانه‌های این منطقه مهندس بود. خانه دیگری بود پائین جاده، و یک پیاله‌فروشی بالای جاده، که کارش آبی رساندن به لبان تشنه کسانی بود که نمی‌خواستند تشنه لب به مرکز شهر برسند، جایی که قاعدتاً می‌بایست برای هر پیکی که می‌خوردند پول بیشتری بپردازند. آنوقتها نه برادری داشتم نه خواهری؛ برادرم تازه وقتی به دنیا آمد که من هفت سالم بود. دختربچه‌های همسن‌وسال من در همان ویلای ما زندگی می‌کرد، و پسرکی یکی دو سالی بزرگتر از من در آن خانه پائین جاده. با هیچکدامشان خیلی دوست نبودم، و اگرچه با بچه‌های دیگر در پارک بازی می‌کردم؛ هیچ دوست واقعی نداشتم و بیشتر وقتم را در تنهایی با اسباب‌بازی‌هایم سر می‌کردم. آنوقتها مثل این روزها اسباب‌بازی همینجور بی‌حساب توی دست و بال بچه‌ها نریخته بود، برای همین می‌توانم تقریباً تک‌تک اسباب‌بازی‌هایم را به یاد بیاورم. آنچه بیش از هر چیز در حافظه‌ام حک شده است پرده بزرگی است که از یک ملافه کهنه درست شده بود و مادرم روی آن سه خرس کوچک والت‌دیسنی را نقاشی کرده بود. پشت این پرده، ما چندین و چند حیوان پوشالی نمایشنامه‌هایی را آماده می‌کردیم برای تماشاگرانی که تک و توک پیدایشان می‌شد. از آن موقع به بعد، تئاتر عروسکی یکی از عشقهای من در این دنیا شد و پیش از آنکه بزرگ شوم چندین تئاتر عروسکی ساختم که یکی از آنها را در اردوگاه کار اجباری در تِرزین اجرا کردم.
مثل اکثر بچه‌ها، من هم از تنها ماندن در تاریکی می‌ترسیدم، و پیش از آنکه بخواهم به رختخواب بروم و به خواب، خواهش می‌کردم دری را که به روی راهروی روشن باز می‌شد باز بگذارند. گه گداری، وقتی که پدر و مادرم شب برای شام بیرون می‌رفتند، قیل و قالی حسابی به راه می‌انداختم، اگر چه آنها هیچوقت مرا در خانه تنها نمی‌گذاشتند؛ همیشه مستخدمه‌ای در خانه پیش من بود.
بار اولی که مادرم مرا به مدرسه برد (دو هفته مانده به شش سالگی‌ام) یکی از وحشتناکترین روزها و تجربه‌های همه عمرم بود. آن روز اول مدرسه پدرها و مادرها اجازه داشتند که در کلاس کنار در بمانند، و من در طول اولین درس، چشمم فقط به مادرم بود که مطمئن باشم مرا ترک نکرده و با آنهمه بچه غریبه و آن خانم معلمی که اصلاً نمی‌شناختمش و دائم به من می‌گفت حواسم به او باشد به حال خودم رها نکرده. مثل اکثر بچه‌ها من هم دلِ خوشی از رفتن به مدرسه نداشتم (از این لحاظ، جنگ سبب شد همه خوابهای دوره کودکی‌ام راست از آب در بیاید، چون اجازه نداشتم که جایی بروم.) اما من درسخوان بودم، بچه ساکت و آرامی بودم، و تشنه تشویق، اگر چه تقریباً هیچوقت داوطلبانه پاسخ هیچ سؤالی را نمی‌دادم. خیلی خجالتی بودم. وقتی که هفت ساله بودم و تازه تازه داشتم به همکلاسی‌هایم عادت می‌کردم، ما را از خانه و کاشانه‌مان راندند و من ناچار شدم دوباره خودم را با یک مجموعه مطلقاً تازه سازگار کنم. طبق قوانین نازی‌ها من

اجازه نداشتم که یک راست به کلاس چهارم بروم.
نمی‌دانم به این دلیل که هیچ دوستی نداشتم، یا به این دلیل که آنچه بعدا اتفاق افتاد و زندگی مرا به کلی درب و داغان کرد و از هم گسست، یا به هر دلیل دیگری، به هر صورت، حتی چهره یا نام هیچیک از همکلاسی‌های آن دورهام را به یاد نمی‌آورم.

***

پدر و مادرم هر دو یهودی بودند اما خانواده مادرم به اختیار به دین یهودی گرویده بود. در قرن هفده هم در بوهمیا فقط دو دین مجاز وجود داشت دین یهودی و دین کاتولیک رومی. بسیاری از جماعات پروتستان به اعضایشان توصیه می‌کردند که بهتر است به یهودیت بگروند تا به دین کاتولیک. شاید با این محاسبه اشتباه که این ممنوعیت موقتی است و زیر خرقه یهودیت بهتر می‌توانند ایمان واقعی‌شان را زنده نگاه دارند. اما این وضعیت موقتی بیش از یک قرن و نیم دوام پیدا کرد، و در طول این مدت پروتستانهای سابق یهودی شدند. به خاطر دارم که گرچه پدر بزرگم یک مارکسیست و یک آدم آزاداندیش بود، هر جمعه شب به زبانی نماز می‌خواند و دعا می‌کرد که من هیچ از آن سردر نمی‌آوردم. پدر بزرگها و مادربزرگهای من آزاداندیش بودند اما پدر و مادرم نه‌تنها منکر دین بودند هویت یهودی‌شان را هم به همان اندازه انکار می‌کردند. پدرم معتقد بود تکنولوژی مرزی ندارد و بنابراین هر جای دنیا می‌تواند وطن او باشد. مادرم خودش را یک چک می‌دانست و به اجداد انجیلی‌اش فخر می‌کرد (حتی مرا غسل تعمید داد، و درست پس از جنگ من در یکی از جنبشهای جوانان انجیلی فعالانه مشارکت جستم.) این نکته را یادآور شدم چون تا پیش از آغاز جنگ من هرگز واژه «جهود» به گوشم نخورده بود حتی در مقام فحش. من اصلاً نمی‌دانستم تعطیلات یهودی چیست و آداب و رسومی که تقطیعی در زندگی من بهوجود می‌آوردند هیچ تفاوتی با آداب و رسومی نداشت که دیگر بچهها رعایت می‌کردند.
آدمها معمولاً در هفت سالگی علاقهای به سیاست ندارند، اما در عین حال من به خاطر می‌آورم که نام هیتلر در همه مکالمات خانوادگی مرتبا به گوشم می‌خورد و پشت این نام یک هیولای بی‌شکل در نظرم شکل می‌گرفت. پدرم عادت داشت به سخنرانی‌های او در رادیو گوش بدهد (پدر و مادرم زبان آلمانی را به تمام و کمال می‌دانستند؛ من نه)؛ و حتی به گوش من که آلمانی نمی‌دانستم آن صدای عربدهوار هولناک می‌آمد، اگرچه حتی یک کلمه از آن نطقها را نمی‌فهمیدم. بعدا خبردار شدم که، بنا به دلایلی که نمی‌توانستم بفهمم، ناگزیر هستیم رخت به انگلستان بکشیم، جایی که وعده داده بودند شغلی به پدرم بدهند. از فکر نقل مکان نگران بودم اما در عین حال چشم امیدی هم به این سفر طولانی داشتم. در ضمن اولین کتابهای مصور انگلیسی را برایم تهیه کردند و مادرم هم همزمان با من شروع کرد به یاد گرفتن زبان انگلیسی. پدرم دلش می‌خواست مادر هم همراه ما بیاید اما صدور ویزا برای مادرم طول کشید، و در این حین هیتلر وارد شد و اندکی بعد مرزها بسته شدند، برای نخستین بار در طول زندگی‌ام ــ مرزها بسته شدند، درست مثل دری که به روی آدم بسته می‌شود یا مثل در یک قفس، یا دقیقتر بگویم مثل دهانه یک تله که دیگر هیچ راه گریزی برای آدم باقی نمی‌گذارد.

***

تابستان سال ۱۹۳۹ برای آخرین بار رخت به خود پراگ کشیدیم. چون آن آپارتمانی که قرار بود در آن ساکن شویم هنوز تکمیل نشده بود، عمه پدرم، ترزا، جا و مکان برای اسکان ما به ما پیشنهاد کرد. عمه ترزا، تنها آدم ثروتمندی که به عمرم دیدهام مالک یکی از زیباترین ویلاهای

پراگ بود. (بعد از انقلاب ۱۹۴۸ کمونیستها آن را مصادره کردند؛ نخست اِقامتگاه نخستوزیر شد، بعد اقامتگاه شخص خود رئیس جمهور.) پشت ویلا باغی بود دلربا که در شیب تپه ترویا ساخته شده بود. دخترِ عمه ترزا و خانوادهاش هم در همین ویلا زندگی می‌کردند، و چنین بود که من با دو دختر عمه پدری آشنا شدم. آن دختر عمه کوچکتر، کیتی، هم سن من بود و نخستین دوستی ایام کودکی من با او بود که شکل گرفت. امروز همه اینها به نظرم غریب می‌آید، چون در آن موقع گشتاپو عملاً اداره کشور را به دست داشت و تقریبا هر هفته یک بیانیه ضد یهودی صادر می‌شد، اما ما بچهها هیچ تصوری از آنچه می‌گذشت نداشتیم. ساعات طولانی خوشی را در کلاه فرنگی به بازی‌های مختلف می‌گذراندیم، میوه می‌چیدیم یا در باغ دنبال هم می‌کردیم. هیچ نمی‌دانستم که این آخرین تعطیلاتی است که تا سالهای متمادی آتی می‌گذرانم، و سه سال بعد کیتی را روانه اتاق گاز خواهند کرد.
پدر و مادرم این تدبیر را داشتند که وضع واقعی امور را از من پنهان بدارند، اگر چه انگار بیشتر وضع واقعی امور را از خودشان پنهان می‌کردند، یا شاید بهتر باشد بگویم، حتی آنها هم نمی‌توانستند تصوری واقعی از آنچه با شتاب پیش آمد و در انتظارمان بود داشته باشند.
هر روز ممنوعیتی از پی ممنوعیتی دیگر ابلاغ می‌شد. نخست، نمی‌بایستی پا از شهر بیرون بگذارم، بعد نمی‌بایستی به مدرسه بروم، بعد نمی‌بایستی به تئاتر بروم، بعد نمی‌بایستی به سینما بروم، بعد نمی‌بایستی به پارک بروم، و دست آخر حق نداشتم سوار اتوبوس یا قطار شوم.
در حول و حوش همین ایام بود که کارتون سفید برفی و هفت کوتوله والتدیسنی به پراگ رسید. وسوسه تماشای این فیلم بیش از آن بود که در برابرش مقاومت کنم؛ و با همه وحشت از این که مچم را بگیرند و سخت تنبیهم کنند رفتم و از اول تا آخر فیلم را دیدم. چطوری؟ نمی‌دانم. من آن وقتها هنوز به زندان نرفته بودم و تجربه زندان را نداشتم، و خیالم راه به زندان نمی‌برد. اما دقیقاً به همین دلیل که با یک امر ناشناخته مواجه بودم و پا به مرز ناشناخته گذاشته بودم ترسم هر چه بیشتر و بیشتر بود.
در مجموعه آپارتمانی که سرانجام بدان نقل مکان کردیم، سه خانواده یهودی دیگر زندگی می‌کردند. لوسی، که در آپارتمان همکف بود، یکسالی از من بزرگتر بود، و تامی، که آپارتمانشان دو طبقه از ما بالاتر بود یکسال از من کوچکتر. با هم دوست شدیم، با هم بازی می‌کردیم. در آن ایام، رسم و رسوم کسانی که در حومه پراگ زندگی می‌کردند شبیه رسم و رسوم کسانی بود که در شهرستان یا دهات زندگی می‌کنند، شبهای تابستان، همه صندلی‌هایشان را می‌آوردند بیرون، می‌چیدند در پیادهرو، و مشغول صحبت می‌شدند. با آنکه همه تفریحات برای ما ممنوع بود، از این سرگرمی محروم نبودیم ــ و ما بچهها هم آن دور و بر، در نزدیکی بزرگترها، می‌پلکیدیم، و البته نمی‌گذاشتند وارد صحبتهایشان بشویم، ولی اعتراضی هم به حضور ما نمی‌کردند. اگر یکی هم دلش به حالمان می‌سوخت، بروز نمی‌داد. تا آنکه یک روز در ماه سپتامبر ۱۹۴۱، لوسی دوان دوان و اشکریزان آمد و گفت که باید بنا به دستور به لهستان نقل مکان کنند. نقلمکانِ دستوری دیگر چه بود؟ و اصلاً لهستان کجای عالم بود؟
لوسی گریه می‌کرد و با همهمان خداحافظی می‌کرد. حتی یکی از مستاجرها او را بغل کرد. روز بعد دیدم که همه خانوادهاش چمدان بهدست از خیابان پایین می‌رفتند. هیچکس دیگر هیچ کدام از آنها را زنده ندید. تامی هم چندی بعد کارش به اتاق گاز کشید و به همانجا ختم شد.
جنگ وقتی شروع شد که چند هفتهای به تولد هشت سالگی‌ام مانده بود، خیلی زود فهمیدم که آخر

و عاقبت این جنگ چیزی است که بیواسطه به زندگی من ربط خواهد داشت، و حتّی درواقع به مرگ و زندگی من. وقتی که آژیرهای خطر قرمز خاموش میشدند، در زیرزمین آپارتمانمان مینشستم و صدای خمپارههای ضد هوایی در گوشم میپیچید. هیچ از صدای این انفجارها سر در نمیآوردم، فقط امیدوار بودم که اینها صدای بمبهای انگلیسی باشد که فرو میافتد، در عین اینکه هراسان بودم که این بمبها بر سر خودم بیفتند و در نتیجه امیدوار بودم که اینها اصلاً صدای بمب نباشند. کمکم، بنا به اقتضای سنّم مسئله سیاست و چگونگی اوضاع و احوال جنگ ذهنم را مشغول کرد. یک نقشه بزرگ اروپا و سواحل شمالی آفریقا بر دیوار اتاقم آویزان بود. اجازه نداشتم پرچمی یا پونزی روی نقشه بزنم، امّا هر روز وضع جبههها را دنبال میکردم. چندین نام محلّی در ذهنم حک شده بودند و تا آخر عمرم حک شده در ذهنم خواهند ماند، نامهایی مثل نارویک و تروندهایم، دونکرک، کرت، توبروک، بنغازی، والعلمین، اورل، راستوف یا وارونژ.
سالها پس از جنگ، زمانی که شروع کردم به جمع کردن نقشههای قدیمی، نوعی فشار ناخودآگاه مرا به سمت نگریستن به همه این میادین قدیمی جنگ میکشاند، چه در یونان، چه در فرانسه، چه در اوکراین، و چه در صحرای لیبی.
من اجازه نداشتم به مدرسه بروم، و کمکم، اکثر بچههای غیریهودی از من گریزان شدند. مارسلای خوشگل، که در خانه استیجاری بغلی زندگی میکرد و پدرش خودش را یک آلمانی خوانده بود (همیشه یک صلیب شکسته درخشانِ نفرتانگیز در سرشانههایش داشت) در خیابان، وقتی به من بر میخورد داد میزد «جهود، جهود». هیچ سر در نمیآوردم منظورش چیست، امّا در عین حال خجلتزده میشدم. وقتی که دستور رسید که من باید یک ستاره شش ضلعی داوود به روی سینه لباسهایم بدوزم، ستارهای که در میانش نوشته شده بود «جهود»، بیشتر خجلتزده شدم و دیگر اصلاً دلم نمیخواست از خانه بیرون بروم.
پس توی خانه از صبح تا شب چه باید میکردم؟ میخواندم. از همه کتابهایی که داشتم، یکی برایم هیجانانگیزتر از همه بود، کتابی که به نثر دو حماسه هومر را نقل میکرد. بارها و بارها این دو کتاب را خواندم تا جایی که صفحه به صفحهاش را حفظ شدم. سالها طول کشید تا فهمیدم علیرغم جانبداری نویسنده به نفع یونانیها، من با شور تمام با ترواییها همدلی داشتم. من ستایشگر هکتور بودم و عاشق پاریس که انتقام مرگ هکتور را میگرفت. من هم در محاصره بودم و برای همین طرفدار آنهایی که خودشان هم در محاصره بودند.
در پایان نوامبر ۱۹۴۱، پدرم احضار شد که بالاجبار نقل مکان کند. او را به لهستان نفرستادند، بلکه به جایی فرستادند که میبایست در آمادهسازی اردوگاه تازهای در شهر حصاربندی شده ترزین شرکت کند. چندین روز بعد، در نهم دسامبر ۱۹۴۱،دقیقا نیم ساعت پیش از ظهر (خاطرم هست که مادر داشت ناهار میپخت) ـ مادر و مرا هم احضار کردند. اسمی از برادرم در میان نبود، برادرم که سه سال بیشتر نداشت. به همه سه روز مهلت داده بودند که آماده عزیمت شوند، امّا مهلت ما فقط دو ساعت بود.
مادر از وحشت و نومیدی میگریست. چه به سر برادر کوچک من میآمد؟ گریه میکرد و میگفت ترجیح میدهد خودش را بُکشد، امّا من در این ضمن مشغول جمع کردن اسباب و اثاثمان بودم و با کمک همسایهها همه را در یک چمدان جا میدادم. میان ضروریترین وسایل سه کتاب هم بود: کتابهای به نثر درآمده هومر، یادداشتهای پیکویک چارلز دیکنز، و بچههای کاپیتان گرانت ژول ورن. این کتابها در طول سه سال و نیم بعد تنها منبع تغذیه روحی من بودند.

***

بعدازظهر آن روز، من دیگر یک زندانی رسمی شدم. اسمم را از دست دادم و در مقابل به من یک شماره داده شد، که طبیعی است که تا به امروز هم به خاطر دارم: ۱۵۴.
در نظر اکثر آدمها، محبوس کردن کودکان (چه رسد به کشتنشان) پستترین و نکوهیدهترین اعمال است. آری، این راست است، امّا در ضمن تقریباً چیزی درباره احساس کودکان زندانی به ما نمی‌گوید. حال که به تجربههای گذشته‌ام می‌نگرم، می‌توانم بگویم زجر من در زندان نسبت به زجر آدمهای بالغ کمتر بود. بچهها معمولاً خیلی راحتتر از آدمهای بالغ، مخصوصا آدمهای مسن، خودشان را با موقعیت تطبیق می‌دهند، و (دستکم، تا حدود زیادی) نمی‌توانند اوضاع را در چشمانداز دور و آتی‌شان ببینند و وضع و موقعیت فعلی‌شان را به طور کامل درک کنند. در ضمن، بچهها درک متفاوتی از مکانشان دارند ـ مکانی که در نظر یک آدم بالغ یک زندان محصور خفهکننده غیرقابل تحمل است، می‌تواند برای یک بچه جهانی بزرگ باشد ـ چون بچهها (تقریبا مثل زنها نسبت به مردها) این توانایی را دارند که چیزهای کماهمیت را بر چیزهای مهم مقدّم بدارند، به بیانی دیگر، از چیزهای کوچک لذت ببرند یا دستکم مجذوب این چیزهای کوچک شوند، حتی در مواقعی که خطر مرگ تهدیدشان می‌کند.
یادم می‌آید که چقدر شاد بودم وقتی که پس از چندین بار ردّ درخواستمان، بالاخره بار دیگر سوار قطار شدیم و من از پنجره قطار منظرههایی را که از برابر چشممان می‌گذشتند تماشا می‌کردم. واقعاً در انتظار یک تغییر بودم. می‌فهمیدم که این تغییر به احتمال قوی تغییری به سمت بدتر شدن خواهد بود تا بهتر شدن، امّا اصلاً به این مسئله فکر نمی‌کردم. خوشحال بودم که بالاخره در آخرین لحظه برادر کوچکم را به ما بازگردانده بودند و دیگر نمی‌بایست از هم جدا می‌ماندیم.
ما را در اتاقهایی جا دادند که مال سربازخانه ترزین بود. در اتاقهایی که قرار بود ده تا دوازده سرباز در آنها جای بگیرند، تقریباً سی و پنج زن می‌بایست بخوابند. ما بالشهایی را که با خودمان آورده بودیم صاف گذاشتیم روی زمین. چون جای کافی وجود نداشت بالشها را از عرض گذاشتیم، دو بالش برای هر نفر. از چمدانهایمان میزهای سادهای درست کردیم. در نظر زنها، که اکثرشان از خانوادههای ثروتمند و مرّفه بودند و بنابراین به رفاه عادت کرده بودند (قطعاً در تمام عمرشان حتی یک بار هم روی زمین نخوابیده بودند) این شرایط، ویرانگر و تباهکننده بود. می‌توانم تصور کنم که برخی از آنها چقدر باید زجر کشیده باشند. نگران بچههایشان بودند و از بیخوابی، بیماری، ناراحتی، و ترس از آینده کلافه.
هیچیک از اینها اوایل مرا اذیت نمی‌کرد. بهعکس، محیط تازهام پر از ماجرا بود. حال و هوای من به قدری با آن آزردگی و افسردگی آنها در تضاد بود که قادرم ساخت بر خجالتی‌بودنم غلبه کنم و اعتماد به نفسی بهدست آورم. به زنها کمک می‌کردم اسباب و اثاثشان را جابهجا کنند. و چمدانهایشان را برایشان حمل می‌کردم. احساس می‌کردم قوی هستم، و حتی می‌توانم دیگران را تسکین بدهم. به حرفهای من گوش می‌دادند، حتی ستایشم می‌کردند، و هر قدر به نظر عجیب بیاید، این احساس اهمیتی که در آن محیط ناآشنا پیدا کرده بودم باعث می‌شد احساس خوشبختی کنم.
اکثر زنها با سرعتی باورنکردنی خودشان را با این شرایط تازه افسردهکننده زندگی تطبیق دادند. دیری نگذشت که صدای ترانه و آواز و حتی خنده در اتاقها طنینانداز شد. فراتر از همه اینها، چه

قصه‌ها و داستانهایی که نمی‌گفتند و من با چه ولع و اشتیاقی به آنها گوش می‌دادم.
درست یک ماه پس از ورود ما، نخستین دسته را بردند. هیچکس نمی‌دانست آنها را کجا می‌برند، امّا از همه چیزهایی که دیده بودیم این را یاد گرفته بودیم که نگاهمان به هر مرحله بعدی ناشناخته توأم با انتظار بدتر شدن وضع باشد. زنهایی که انتخاب شده بودند بار دیگر چمدانهایشان را بستند، گریستند، و همه آنهایی را که فعلاً به جا می‌گذاشتند در آغوش کشیدند. من جزو آنهایی بودم که در همان اردوگاه ماندم.

***

آنقدر درباره زندگی در زندان در اردوگاههای کار اجباری در آلمان و در شوروی سابق نوشته شده است که من چاره‌ای جز تکرار همان حرفها ندارم. در طول سه سال و نیم تمام حتی یک قاچ میوه ندیدم؛ هرگز حتی یک تخممرغ نخوردم و نه حتی یک گرم کره (آن وقتها هیچکس از مزایای مصرف محدود کلسترول باخبر نبود)، حالا دیگر شکلات یا برنج، کلوچه یا هویج که دیگر جای خود دارد. با اینهمه یادم نمی‌آید که کمبود غذا آزارم داده باشد یا همه ذهنم را به خودش مشغول داشته باشد. ولی غذا نقش اساسی در زندگی زندانی‌ها داشت و یقینا، فراتر از آنچه من می‌توانستم ببینم، آنها انواع و اقسام مبادلات و رشوه دادن را با غذا انجام می‌دادند.
نخستین عشق من هم بی‌ارتباط با غذا نبود. داستانی که من درباره این دختر نوشته‌ام (در مجموعه‌ای به اسم نخستین عشقهای من) اساسا از جنس زندگینامه شخصی است. حتی اسم او را که میریام بودم در داستان عوض نکرده‌ام. تقریبا یک سالی پیش از پایان جنگ، آلمانی‌ها جیره شیر بچه‌ها را به مقدار بسیار ناچیزی رساندند (اگر اشتباه نکنم، یک شانزدهم یک لیتر در روز شیر بدون چربی). آن موقع من سیزده سالم بود و شیر جیره‌بندی را دختری تقسیم می‌کرد که دو سه سالی از من بزرگتر بود. یک روز، به جای یکهشتم لیتر شیر (جیره من و برادرم) دختر به من جیره‌ای داد تقریبا چهار برابر جیره معمول. این کار هر روز ادامه یافت و من فقط یک دلیل برای این دست و دلبازی غیرقابل توضیح پیدا کردم: دختر عاشق من شده بود. این شرایط دل مرا سرشار از شادی نیرومندی کرد، به همان نیرومندی غیرمنتظره بودن این وضع. همه وحشتهای زندگی در اردوگاه کار اجباری رخت بربستند و محو شدند. گیج و پریشان شده بودم، حالتی که مناسب حال آدمی در آن سن و سال است که با نخستین عشقش مواجه می‌شود. میریام به نظرم خوشگلتر از همه دخترها می‌آمد، امّا هیچوقت با او حرف نزدم، فقط دور و بر جاهایی می‌پلکیدم که احتمال داشت بتوانم یک نظر او را ببینم. در پایان تابستان، نازی‌ها تقریبا همه اردوگاه ترزین را تخلیه کردند و اکثر زندانیان اردوگاه را به آشویتس منتقل کردند. من و دلبر پنهانی‌ام، هیچکدام، جزو اعزامی‌ها نبودیم، اما عمه‌ام، که نظارت بر تأمین غذا در آن سربازخانه به عهده او بود جزو اعزامی‌ها بود. به محض اینکه عمه‌ام را بردند آن جیره اضافی به ناگهان قطع شد و خشکید و من را در جا از پا انداخت و خواب و خیال را از سرم پراند. با اینهمه، نمی‌توانستم رابطه میان رفتن عمه‌ام و سرد شدن شور عشق دختر تقسیمکننده شیر را درک کنم. تازه سالها بعد بود که از عمه‌ام، که از آشویتس جان سالم به در برده بود، شنیدم که او بوده که به دخترک دستور داده بوده آن جیره اضافی شیر را به من بدهد. در داستانم سعی کرده‌ام اشاره‌ای به این موضوع بکنم. امّا آشکارا این اشاره با چنان ظرافتی توأم بوده است که حتی یک منتقد یا حتی خواننده، از همه آنهایی که درباره داستان با آنها حرف زده‌ام به ارتباط این دو مسئله پی نبرده‌اند. شاید باید هم همینطور می‌بود: راز جیره بیشتر شیر برای آنها هم همانقدر در پرده مانده

است که سالها برای خود من.
نبود آزادی برای من ملموستر از کمبود مواد غذایی بود. از پنجرههای اردوگاه میتوانستم کوههای دوردست را ببینم. این واقعیت که نمیتوانستم از دروازههای این اردوگاه پرجمعیت بیرون بروم مرا بیشتر از هر چیز دیگری افسرده میکرد. یادم هست که یکبار در مدرسه اردوگاه (عمر مدرسه چند هفتهای بیشتر نبود، و بعد با اعزامها از هم پاشید و دود هوا شد) از ما خواستند انشایی درباره موضوعی به انتخاب خودمان بنویسیم. من انشایی نوشتم درباره جنگلهای کرچ در نزدیکی پراگ، درباره پارکی در تپه پترین؛ درباره درختها نوشتم، و نه درباره آدمها، چون چیز زیادی درباره آدمها نمیدانستم. همه کسانی که میشناختم یا سرنوشتی مشابه خود من داشتند یا به ترتیب دیگری در جهانی در محاصره جنگ زندگیشان تباه شده بود. درختها نماد آزادی بودند. جنگل یادآور آرامش بود که ظاهرا حالا دیگر میشد فقط خوابش را دید.
معلم من ستایشش از انشای من را به این ترتیب نشان داد که گفت آن را با صدای بلند بخوانم. شاید او با این کارش به من کمک کرد تا وظیفه و مشغله آیندهام را برای خودم معین کنم. امّا به احتمال قویتر وقتی که انشایم را مینوشتم بهیکباره و بهصورتی غیرمنتظره پی بردم که نوشتن چه قدرت رهاییبخشی به آدم میدهد. نوشتن به آدم این قدرت را میدهد که وارد زمانهایی شوی که در زندگی واقعی دور از دسترس هستند، حتی ورود به ممنوعترین مکانها. فراتر از این، نوشتن این قدرت را به آدم میدهد که هر کسی را به مهمانی خود دعوت کنی.
***
وقتی که کمکم چهارده سالت بشود، گه گدار فکرت به سمت آن چیزی میرود که میخواهی در زندگی انجام دهی، و حتی اگر خودت به فکر این مسئله نباشی دیگران به فکرش هستند، چون زندگی وادارت میکند که تصمیم بگیری به کدام مدرسه بروی یا چه شغلی اختیار کنی. در اردوگاه این حرفها و فکرها اصلاً محلی از اعراب ندارد. مثل هر زندانی دیگری من هم این قدرت را نداشتم که هیچ تصمیمی راجع به خودم بگیرم و فقط تسلیم امر واقع بودم. تسلیم بودم که همان جیره اندک غذایم را بگیرم، یک تکه صابون آشغال، و در زمستانها یک سطل زغال؛ اینها همه، همه چیزهایی بود که میتوانستی توقعشان را داشته باشی. آینده در این دو سؤال خلاصه میشد: همینجا خواهم ماند، یا مرا به جاهایی خواهند برد که دیگر هرگز کسی حتی اسمشان را هم نخواهد شنید؟ و: وقتی جنگ تمام شود آیا من هم جزو آنهایی خواهم بود که جان سالم به در بردهاند؟ و پا به جهانی خواهم گذاشت که آدمی در آن تحصیل میکند، کار میکند، پولی درمیآورد، و چیزهایی را با این پول میخرد که حالا حتی از خیالش هم نمیگذرد.
زندگی در ترزین مطلقا اجباری و بنا به دستور نبود آنگونه که در سایر اردوگاههای کار اجباری. هیچکس نظارتی بر این نداشت که آیا اتاقهای سربازخانه درست تمیز شدهاند یا نه، و هیچکس نظارتی بر این نداشت که آنهایی که میبایست برای کار در صبح بیدار شوند بیدار شدهاند یا نه، یا اصلاً زندانیها در طول روز چه کاری میکنند. اگر چه همه زندانیها دائما در مرز باریک بودن و نبودن میزیستند، در عین حال روال زندگی روزمره روال یکنواخت کسلکنندهای بود. آنچه طول روز را تقطیع میکرد چیزهای پیشپا افتاده بود نظیر وقت صبحانه، وقت نهار، و وقت شام؛ وقت گرفتن جیره روزانه نان، زغال، یا کره نباتی؛ وقت استفاده از آب، یا حمام، یا دستشویی. در باقی اوقات، برای ما بچهها وقت مال خودمان بود. عجبا، که توپی هم داشتیم، و با این توپ هر جور بازیای میکردیم، غالبا والیبال یا فوتبال. شاید به این دلیل که من

یک مهارت خدادادی در بازی با توپ داشتم، اقتداری میان زندانیان هم سن و سالم داشتم. در اکثر بازیها کاپیتان تیم بودم، و در این نقش تازه آن خجالتی بودنِ پیشینم بهکلی رخت بربسته بود. ضمنا در همین دوره بود که نخستین دوستیهای واقعی را درک کردم ـ دوستیهایی که بعدا فهمیدم فقط نشانی از شیفتگیهای دوران نوجوانی دارد ـ هر برخورد اول، هر گفتوگوی تصادفی را بدل به تجربهای میکند که اهمیتی استثنایی دارد. همه این دوستیها پایانی تراژیک داشتند: دوستان من، چه دختر و چه پسر، روانه اتاقهای گاز شدند، به استثنای یک نفر، یک نفری که واقعا عاشقش بودم، آریه پسر مسئول کمیته اداره شخصی زندانیهای اردوگاه، که در سن دوازده سالگی تیرباران شد.

***

درباره همبستگی زندانیان بسیار نوشتهاند، درباره اینکه چگونه هر زندانی جیره غذاییاش را به زندانی دیگری که سخت نیازمندش بود میبخشید. این همبستگی یقینا وجود داشت، و من، مثلاً بهیاد نمیآورم که یک زندانی هرگز از زندانی دیگری چیزی را در ملاءعام دزدیده باشد. با این حال دزدی در اردوگاه امری بسیار رایج بود، دزدیدن چیزی که در زندان بیش از هر چیزی اهمیت داشت دزدیدن غذا بود. حتی آن جیره اضافی شیر که در آن چند هفته به من داده میشد فقط به این دلیل امکانپذیر شده بود که زندانی دیگری چند قطره کمتر از این شیر نصیب ببرد. عمه من، که در بخش تولید رشته و ماکارونی کار میکرد، گهگاهی یک تکه خمیرپیچ را به نفر بغلدستیاش رد میکرد، و این معنایی جز این نداشت که به زندانیان دیگر سهم و جیره کمتری برسد. زنهایی که در بخش سبزیکاری زندان کار میکردند بعضا یک مقدار سبزی را بلند میکردند، اما درواقع معنای کارشان دزدی از جیره سبزی بقیه زندانیان بود. تنبیهی که برای اینگونه خردهدزدیها در نظر گرفته میشد «اعزام» بود، یعنی مرگ، ولی با اینحال این خرده دزدیها ادامه داشت. من خودم گهگاه سیبزمینی خامی یا یک تکه ذغال را کش میرفتم، و یکبار با یکی از دوستانم توانستم به انبار ذخیره اِساِسهایی که از جیره زندانیها میدزدیدند دستبرد بزنم، و یک چمدان پر را کش رفتم. این غارت پنهان و کشفناشده چنان تجربه پربهایی بود که تا به امروز هم هر تکه بهدستآمده از آن چمدان را بهیاد میآورم. حتی طرح و اشکال یکی از آن پیژامههایی که از آن چمدان به دستمان افتاد.

این شکل دزدی را یقینا میتوان به بدبختی و گرسنگی نسبت داد، اما فکر میکنم آنچه بعدها در رژیم کمونیستی دیدم مرا متقاعد کرد که علتهای این نوع دزدی عمیقتر از این مسائلی هستند که بازگفتم. در آن زمانی که رژیمی جنایتکار قواعد قانون را به کلی زیر پا میگذارد، در آن زمانی که جرم و جنایت مجاز شمرده میشود، در آن زمانی که عده معدودی که فراتر از قانون هستند میکوشند دیگران را از شأن و کرامت و حقوق اولیهشان محروم کنند، اخلاق مردمان عمیقا آسیب میبیند. رژیمهای جنایتکار بهخوبی از این امر آگاهند و آن را میشناسند و سعی میکنند با ایجاد وحشت شرف و رفتار اخلاقی آدمیان را به مخاطره اندازند، شرف و اخلاقی که بی آن هیچ جامعهای، حتی جامعهای تحت حکومتِ چنین رژیمی نمیتواند بپاید. اما بر همگان معلوم شده است که ترور و وحشت وقتی که مردمان انگیزهای برای رفتار اخلاقی دارند نمیتواند به جایی برسد یا چیزی به چنگ آورد.

من چمدان قاتلهایی را که چمدان کس دیگری را دزدیده بودند بلند کردم، و به این کارم افتخار میکردم، و هیچ نمیفهمیدم که چقدر این فخر من حقیر و بیشأن است.

در سالهای بعدی پی بردم که بسیار اندکند آن چیزهایی که بتوانند جایگزین شرف ازدسترفته، اخلاق آسیبدیده شوند، و شاید برای همین بود که تا جایی که می‌شد جان کندم که این اصول را در طول دوره رژیم کمونیستی حفظ کنم.
هر جامعه‌ای که بنایش بر بی‌صداقتی است و هر جرم و جنایتی را تحمل می‌کند با این بهانه که این بخشی از رفتار عادی انسانی است، رفتاری منحصر به مشتی از نخبگان، و گروه دیگری را هرقدر اندک و کوچک محروم می‌کند از غرور و شرفش و حتی حق زندگی‌اش، خودش را دستی دستی محکوم به انحطاط اخلاقی و نهایتا فروپاشی محض می‌کند.

***

یاد و خاطره موفقیت انشاءهایی که با صدای بلند در کلاس می‌خواندم با من ماند. چندین و چند شعر کوتاه نوشتم و دست به کار نوشتن یک رمان هم شدم، که اگر حافظه‌ام درست یاری کند، ربطی به زندگی من در اردوگاه نداشت، بلکه درباره غرب امریکا بود. یکی از زندانی‌هایی که پیش از جنگ در مدرسه زبان چک درس می‌داد (هیچ نمی‌دانم چطور متوجه شد که من می‌نویسم) به من پیشنهاد کرد که در ساعتهای فراغتش به من درس بدهد. قواعد و اصول اوزان و قوافی را به من آموخت، اما اینها همه صرفا در عالم نظر باقی ماندند، زیرا عملاً محال بود که کتاب شعر یا کتاب نثری در ترزین بهدست آدم برسد.
غیر از نوشتن، دستی هم در طراحی و نقاشی آزمودم: البته درست همانطور که ادبیات را نیاموخته بودم در هنرهای تجسمی هم تعلیمی ندیده بودم، و می‌بایست خودم با هر جانکندنی بود تکنیک پرسپکتیوسازی را بهدست آورم، اما این واقعیت که می‌توانستم اطاقی را که در آن زندگی می‌کردم شبیهسازی کنم کلی به من کیف می‌داد.
سالهای سال از اینکه اینهمه وقت را برای درس خواندن از دست داده بودم حسرت می‌خوردم، اما حالا که پس از اینهمه سال به آن دوران می‌نگرم، می‌توانم بگویم در مقایسه با انبوه تأثرات، اطلاعات، و تجارب فرهنگی (و شبه فرهنگی) که امروزه بر سر جوانان آوار شده است، من واقعا از آن اندک چیزی که در برابرم بود حداکثر استفاده را برده بودم. یادم می‌آید در سربازخانه یک تئاتر عروسکی اجرا کردند، و کنسرتی از اپرای عروس مبادله‌ای اِسمتانا. اجرای این اپرای ملی که من قاعدتا می‌بایستی در کودکی در تئاتر ملی در پراگ آن را می‌دیدم، در زندان سربازخانه‌ای ما رخ داد. ارکستری در کار نبود، فقط رهبر ارکستر بود، آقای شِشتِر، که با یک هارمونیوم کهنه زهوار در رفته آوازخوانها را همراهی می‌کرد. آوازخوانها، که بهترین لباسهایشان را به تن کرده بودند ایستاده بر روی یک سکوی کمارتفاع آوازشان را می‌خواندند. من هم فشرده در لابهلای بقیه تماشاگران، که در یک نشئه کامل به این اجرا گوش می‌دادند، ایستاده بودم. اشکی را که در چشمان بسیاری از تماشاگران حلقه زده بود می‌دیدم، و خود من هم بغض کرده بودم و دلم می‌خواست گریه کنم. تجربه بی‌نهایت سکرآوری بود. سالها بعد، وقتی که به تماشای یک اجرای واقعی و جدی این اپرا در تئاتر ملی رفتم، با اجراکننده کافی در لباس نمایش و ارکستر کامل و گروه کر، نهتنها موسیقی‌اش به دلم ننشست بلکه پیشپا افتادگی این تجربه هم سخت مأیوسم کرد.

***

گرسنگی، و اقامت اجباری در یک محیط بسته پر از نگهبانانی که ما را می‌پاییدند، یقینا دوران کودکی مرا از دوران کودکی اکثر همسنوسالهایم بسیار متفاوت کرد. اما آنچه بیش از همه دوران

کودکی مرا متمایز می‌کرد حضور دائمی مرگ بود. آدمهایی در همان اطاقی که من زندگی می‌کردم می‌مردند. آنها نه یک به یک بلکه دسته دسته می‌مردند. ارابههای حمل جسد در سرتاسر دوران کودکی من از برابرم عبور می‌کردند ــ واگونهای تشییع جنازهای که تا خرخره پر از جعبههای چوبی با چوبهای ناصاف رنگ نشده بود، واگونهایی که آدمها پرشان می‌کردند و خودشان هم آن را می‌کشیدند، آدم هایی که خودشان هم بهزودی می‌بایست در آن واگونها جای بگیرند. هر روز، در کنار دروازه، من فهرست طولانی نام کسانی را می‌خواندم که دیگر زنده نمانده بودند تا صبح بعدی را ببینند. تهدید دائمی «اعزام» همیشه بالای سرمان بود، و اگر چه من هیچ خبر از اتاقهای گاز نداشتم، به نظرم می‌آمد که قطارهای اعزام آدمها را بهسوی مکانی بی‌انتها می‌برند. هر کسی که سرانجام سوار این قطارها می‌شد به کلی محو می‌شد و دیگر هیچ خبری از او بهدست نمی‌آمد. در روزهای پایانی جنگ، زمانی که نازی‌ها همه اردوگاههای لهستان و آلمان شرقی را تخلیه کردند و زندانیان این اردوگاهها را به تِرزین منتقل کردند، من هر روز نظارهگر واگونهای انباشته از اجساد درب و داغان بودم. از میان چهرههای گودافتاده تکیده، غالبا چشمان بی‌روح مثل سنگ به من خیره می‌شدند، چشمانی که کسی را نداشتند که آنها را ببندند. دستها و پاهای خشکیده، و جمجمههای عریان بیرون زده بودند و رو به آسمان داشتند.

وقتی که زندگی می‌کنی با مرگی که احاطهات کرده است، باید، آگاهانه یا ناخودآگاه، به یک عزم جزم برسی. این شناخت یا آگاهی که ممکن است همین فردا تو را بکشند عطشی برای هر چه پرشورتر زیستن در آدم بهوجود می‌آورد؛ این شناخت یا آگاهی که شخصی که هماکنون با او صحبت می‌کنی ممکن است همین فردا کشته شود، آدمی که بسیار دوستش داری، باعث می‌شود که همیشه از دوست شدن با آدمها هراس داشته باشی. آدم در این شرایط در درون خودش نوعی دیوار درست می‌کند تا بتواند پشت آن هر آنچه را که شکننده است پنهان کند: عمیقترین احساساتش، عمیقترین روابطش با دیگران، خصوصا با آن کسانی که بیش از همه به آدم نزدیکند. این تنها راه برای تحمل کردن جدایی‌های مکرر، ناگزیر، و ازپادرآورنده است.

اگر آدم این دیوار را زمانی در درونش برپا کند که هنوز کودک است، آنگاه باید بقیه عمرش را صرف کوبیدن و فرو ریختن این دیوار کند، و سؤال این است: آیا هرگز می‌توان این دیوار را کاملاً تخریب کرد؟

***

شانه به شانه مرگ، ترس بود. می‌دانستم جانم در دست نیرویی است که هیچ احساسی ندارد، نیرویی که می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست بکند. می‌دانستم هر زمان ممکن است من هم جزو «اعزامی‌ها» شوم و به جایی فرستاده شوم که هیچکس از آنجا بازنگشته بود. می‌دانستم که در هر لحظه، مردی در یونیفورم خاکستری ـ سبز، با کلاهی که نقش یک جمجمه بر آن بود در برابرم ظاهر شود و مرا به باد کتک بگیرد یا بکشد.

آدمهای بالغ می‌توانند ترس را بپذیرند و تسلیم آن شوند، یا درِ ترس را به روی خود ببندند. اما یک بچه در این زمینه هیچ انتخابی که واقعا انتخاب باشد ندارد. یک بچه فقط می‌تواند نومیدانه به ریسمان ایمانی کور در این جهان چنگ بزند و خودش را بدان بیاویزد، جهانی که در آن بار آمده است، یعنی جهان قصههای پریان که در آن نیروهای خیر در نبردی پایانناپذیر با نیروهای شر همیشه پیروز می‌شوند یا جهانی که در آن جادوگران فریب می‌خورند و اژدهایان کشته می‌شوند. شاید سخنگفتن از جهان قصههای پریان، جایی که پای اردوگاههای مرگ در میان است به نظر

عجیب و غریب بیاید، اما این فقط هم سنوسالهای من نبودند که به این جهان گریز میزدند؛ بزرگسالها هم، که ناتوانیشان در این اردوگاهها هیچ تفاوتی با ناتوانی ما نداشت، همین کار را میکردند. جهان آنها مثل جهان ما بچهها، جهانی دو قطبی بود که در آن مبارزه ازلی ـ ابدی میان خیروشر در جریان بود. این مبارزهای بود که در آن تکلیف زندگی ما روشن میشد، مبارزهای که در جایی بسیار دور جریان داشت و ما هیچ قدرتی برای تأثیر گذاشتن بر سرنوشت این مبارزه نداشتیم. به هر حال ـ و من این را خوب به یاد دارم ـ تقریبا همه معتقد بودند خیر بر شر غلبه خواهد کرد و جنگ بهزودی پایان خواهد یافت. این ایمان به همه کمک میکرد که خودشان را نگهدارند و از زیر بار خردکننده تحقیرها، اضطرابها، بیماریها، و گرسنگی جان به در برند.
اما البته جهان واقعی جهان قصههای پریان نیست، علیالخصوص در چنان زمانهایی و چنان مکانهایی، و آن ایمانی که افراد را نگه میداشت برای اکثر افرادی که دور و بر من بودند پوک و پوچ و توخالی از آب درآمد. من اما جان به در بردم؛ من آنقدر زنده ماندم که پایان جنگ را ببینم. برای من، نیروهای خیر، که عمدتا در ارتش سرخ تجسم پیدا کردند، سرانجام پیروز شدند و، مثل بسیاری از کسانی که از این جنگ جان سالم بهدر بردند زمانی طول کشید تا درست متوجه شوم که غالبا این نیروهای خیر و شر نیستند که با یکدیگر نبرد میکنند، بلکه صرفا نیروهای شر متفاوتند که با همدیگر برای سلطه بر جهان رقابت میکنند.

***

اما در شرایط زندانی بودن در اردوگاهها، نگاه سفید و سیاه به جهان از طریق تجارب عاطفی نیرومند تقویت میشود. من چنان شدید آرزوی یک لحظه را داشتم، لحظه آزادی، که تقریبا به نظرم فرارسیدن این لحظه غیرواقعی میآمد.
بسیاری از افراد در این گوشه از جهان که ما زندگی میکنیم از این احساس در عذابند که زندگیشان فاقد هرگونه هیجانی است و در آن از شادیهای عمیقتر خبری نیست و بنابراین سعی میکنند این فقدان را با استفاده از مواد مخدر یا توسل به عرفان و رازورزی جبران کنند. عده قلیلی متوجه میشوند که تجربه عمیق شادی، زمانی که تجربه عمیق محرومیت وجود ندارد، بهدست نمیآید و محال است.
تا به امروز هم کوچکترین جزئیات آن روزی را به یاد دارم که در کنار حصار سیم خاردار زندان ایستاده بودم، حصاری که فهمیده بودهام هرگز اجازه نخواهم یافت از آن عبور کنم، و ستونهای بیپایان سربازان ارتش سرخ را تماشا میکردم، با اسبهای خستهشان، با نفرات فرسودهشان، با تانکهای کثیفشان، با توپها و ماشینهای گِلآلودشان که همه به صف بودند، و برای نخستین بار شمایل استالین را دیدم، مردی که نامش مدتها بعد برای من همان لحظه را تداعی میکرد، و من بیاختیار از اینکه میدیدم آزاد هستم میگریستم. در حین اینکه مشغول تماشا بودم یک آلمانی غیرنظامی را آنقدر کتک زدند که مرد، و تانکی از روی بدن یک زندانی عبور کرد که با حرص و ولع زیاد خودش را پرت کرده بود به سمت یک سیگاری که کسی روی زمین انداخته بود، اما هیچیک از این چیزها نمیتوانست حال و هوایی را که داشتم ضایع کند یا مرا از آن قلّههای رحمتم پایین بیاورد. سالها بعد، زمانی که به یاد کودکیام افتادم و آنچه بر من گذشته بود، یک فکر تقریبا کفرآمیز از خاطرم گذشت: این فکر که همه آن سالهای محرومیت ارزش درک آن لحظه یگانه احساس آزادی را داشت.
درست به همین ترتیب، لحظات خارقالعاده رحمتی که به بهای سالهای متمادی رنج و عذاب

بهدست می‌آید غالبا مسیر زندگی را مشخص می‌کنند، و نه‌تنها مسیر زندگی افراد را، بلکه مسیر زندگی ملتها را. و این لزوما البته همیشه امری مثبت نیست. به عکس، احساس شادی فوقالعاده جزو گذراترین احساسات است، با اینهمه این احساس می‌تواند تا مدتهای متمادی پس از آن بر داوری و قضاوت ما تأثیر بگذارد و آن را رنگین کند، علی‌رغم آن حال تأملبرانگیزی که به دنبالش می‌آید و می‌تواند عمیقترین سرخوردگی‌ها را سبب شود.
از آن احساس ناتوانی سخن گفتم که من هم در آن احساس شریک آدمهای بزرگسال بودم. این یکی از قوی‌ترین تجربههای دوران کودکی من بود: ناتوانی افراد دورو بر من. در برابر آن سرنوشت وحشتناکی که ما بهناگزیر می‌بایستی به سویش برویم.
صفوف بی‌پایان افرادی که بی‌شرمانه داغ ننگ خورده بودند و سرنوشت محتوم غمباری داشتند به همراه یک مشت آدم اسلحه بهدست از اول تا آخر کودکی مرا پر کرده است. تصویر این صفوف بی‌پایان، که شاید طولشان به چندین و چند کیلومتر می‌رسید، اما سرجمع نومیدیشان از حد و حساب خارج بود، در تمام طول زندگی با من مانده است و غالبا دوایر اندیشهها و مضامینی را که مجذوبم می‌کنند تعیین می‌کنند.

***

بعضی وقتها، وقتهایی که به زندگی و آثارم فکر می‌کنم، به نظرم می‌آید که برای یک نویسنده، هر تجربه‌ای، حتی هولناکترین تجربهها، مفید است، بهشرطی که بتواند از آنها جان بهدر ببرد. منظورم از این حرف این نیست که هولناکترین تجربهها برای داستانگویی بهتر از آن چیزهایی هستند که زندگی معمولی و روزمره پیشکش می‌کند؛ تجربههای نیرومند و افراطی وقتی که درست در خط فارق میان مرگ و زندگی ایستادهایم، یا وقتی‌که، بهعکس، رحمت نجات ناگهانی را تجربه می‌کنیم، معمولاً وجود ما را آشکارتر و روشنتر از هر چیز دیگر در زندگی شکل می‌بخشد. اما تجربههای افراطی و لبِمرزیِ می‌تواند داوری ما را نامتعادل کند. اگر از یک خط مرزی یا خط فاصل بنگریم، جهان معمولاً بهنظرمان متفاوتتر از آنی می‌آید که در حالت عادی درکش می‌کنیم. سؤالات مربوط به گناه و مجازات، آزادی و ستم، حقوق و بی‌قانونی، عشق و نفرت، انتقام و بخشودن، به نظر بسیار ساده می‌آیند، خصوصا به چشم نوجوانی که هیچ تجربه دیگری از زندگی ندارد.
یادم می‌آید چگونه در سالهای پس از جنگ فکر انتقام همه ذهنم را به شکلی بیمارگون اشغال کرده بود. هر روز، با نفسی حبس شده در سینه، به پخش رادیویی زنده محاکماتی که در آن ایام در جریان بود گوش می‌دادم، محاکمه همدستان چک نازی‌ها و نیز البته برجستهترین اعضای خود حزب نازی. از گزارش اعدام آنهایی که در محاکمه اصلی در نورنبرگ محکوم شده بودند کیف می‌کردم. فکر نمی‌کنم از این بابت تفاوتی با اکثر دیگر آدمهای همدورهام داشتم، اما طولی نکشید که ناگهان پی بردم که ریشه این احساسات در کجاست، و همین باعث شد که در داوری‌های اینهمه ساده و سادهلوحانهام تجدید نظر کنم.
آنچه در نهایت بدان پی بردم، و کوشیدم در نوشتههایم بیانش کنم، این بود که چیزهای خارقالعاده‌ای که ما در این قرن در مقام فرد و در مقام گروه تجربه کرده بودیم می‌توانند سخت ما را به گمراهی بکشانند. ما تحت تأثیر میل به نتیجهگیری از تجربههای تلخمان به راه ارتکاب اشتباهات مرگبار کشانده می‌شدیم، که به جای آنکه ما را به آن آزادی و عدالتی که آرزومندش بودیم، رهنمون شوند، درست در جهت معکوس به حرکت در می‌آوردند. تجربه موفقیتهای

افراطی به خودی خود انسان را بهسوی خردمندی راهبر نمی‌شود. خردمندی فقط زمانی به‌دست می‌آید که بتوانیم از تجربه‌هایمان فاصله بگیریم و با فاصله به داوری آن بپردازیم.

***

وقایع دوران کودکی بی‌تردید بر باقی زندگی آدم اثر می‌گذارد. اما رابطه میان آنها به هیچ روی رابطه‌ای مستقیم نیست. من افرادی را می‌شناسم اندکی مسن‌تر از خودم در آن ایام که دائماً تحت تأثیر احساسی پارانویایی هستند، و فکر می‌کنند هر آنچه به سر آنها آمده است دوباره می‌تواند در هر زمان دیگری رخ دهد، اما برای من این تجربه اثری کاملاً معکوس داشته است. به‌نظرم می‌آید که هر آنچه بر سر من آمده است هرگز دیگر نمی‌تواند تکرار شود، و این واقعیت که من از چنان وضع هولناکی جان به‌در برده‌ام وجودم را از این امید آکنده می‌کند، امیدی که عقلاً نمی‌توانم توجیهش کنم، که من از هر بلای دیگری که دوباره در زندگی با آن مواجه شوم شادمانه جان به در خواهم برد. تجربه دوران جنگ بی‌تردید به من کمک کرد که با نوعی فاصله‌گیری بتوانم از سال‌های تعقیب و آزاری که بر زندگی دوران بزرگسالی من سایه افکنده بود جان به‌در ببرم. اگر تجربه‌های دوران جنگ در برخی افراد به نوعی عطش انتقام در وجودشان دامن زد، اما در عین حال آنها را در طول زندگی در برابر کسانی که دشمن خود می‌پنداشتند، یا حتی معارضی بالقوه، جانسخت کرد. در یک کلام، آنها که قربانیان یک نوع خاص از تعصب بودند اکثراً تسلیم تعصبی از نوع دیگر شدند.

من، با فاصله‌ای که گرفته‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که هر تعصبی از هر نوع پیش‌شرط روانی، یا پیشدرآمد خشونت و وحشت است، به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ اندیشه‌ای در این دنیا آنقدر خوب و خیر نیست که بتواند تلاشی تعصب‌آمیز برای به کرسی نشاندن آن اندیشه را توجیه کند، تنها امید نجات در جهان این دوران تساهل و تسامح است. از سوی دیگر، آن جماعت کثیر بیچاره‌ای که فریادشان به جایی نمی‌رسید و یا به اردوگاه‌هایی هدایت می‌شدند که دور تا دورشان سیم خاردار بود با برج‌های مراقبت مجهز به مسلسل، یا مستقیما به‌سوی اتاق‌های گاز روانه می‌شدند، یا مستقیماً در برابر جوخه‌های اعدام قرار می‌گرفتند، هشداری است برای ما که حتی تساهل و تسامح هم حد و حدودی دارد. این واقعیت جای بحث و فحص ندارد که هیتلر و همپالکی‌هایش (درست مثل لنین و دارودسته انقلابی‌اش) هیچ این نیات ویرانگرشان را پنهان نمی‌داشتند که می‌خواهند گروه‌های بزرگی از مردم را محدود کنند، و هیچ پنهان نمی‌داشتند که عزم حزم تعصب‌آلودی دارند برای رسیدن به اهدافشان و هیچ در قید هزینه آن هم نیستند. اگر بی‌اعتنایی، بی‌عملی، و ضعف غیرقابل توجیه طرف‌های مقابل آنها نبود حتما می‌شد آنها را مهار کرد. تساهل و تسامح هرگز نباید به معنای تساهل و تسامح در برابر عدم تساهل و تسامح باشد، تحمل آنهایی که آماده شده‌اند آزادی را محدود بکنند یا حتی حق زندگی کسان دیگر را بگیرند حتی اگر توجیهش شریف‌ترین اهداف باشد، روا و جایز نیست.

می‌دانم که اینها اساساً اصولی ساده و ابتدایی هستند، اما در طول سالیان قانع شده‌ام و به این اعتقاد رسیده‌ام که دشوارترین کار دقیقاً حفظ همین اصول بدیهی است. دوباره و دوباره و چند باره، عاجزانه شاهد هستیم که جماعت کثیری گام در راه سرنوشتی می‌گذارند که تعصبی تازه یا تغییر شکل‌یافته برایشان رقم زده است، تعصبی که ما بنا به خودخواهانه‌ترین دلایل آماده‌ایم تحملش کنیم، یا دستکم علناً اعلام کنیم کاری از دستمان در برابر این تعصبات برنمی‌آید. دوباره و دوباره و چند باره، فرصت‌ها را، زمانی که ممکن است برای پایان دادن به خشونت، بی‌آنکه

نیازی به خون و خونریزی وحشتناک باشد، از دست می‌دهیم. تجربه‌های من به من هشدار می‌دهد که اگر از فاجعه‌هایی که بر ما گذشته درس بگیریم و اگر این اصول ساده و ابتدایی را نپذیریم، زمانی که آن لحظه‌ای فرا می‌رسد که باید درباره یکی از وجوه سرنوشت بشری تصمیمی بگیریم، آن فرصت می‌آید و می‌گذرد و از دست می‌رود.

چگونه شروع کردم

من زاده پراگ هستم. در اواسط «رکود بزرگ» و در آستانه بحرانی سیاسی که جهان را به لرزه درآورد زاده شدم، از «رکود بزرگ» یاد کردم، نه این دلیل که تأثیری مستقیم بر خانواده من داشت، بلکه به این دلیل که بر تفکر بخشی از نسل والدین من اثرگذار بود. پدر و مادر من، مثل بسیاری از همدورهای‌هایشان، دیگر اعتقادشان را به دموکراسی از دست داده بودند. به‌نظر آنها، جامعه بیمار بود و نیازمند یک دگرگونی اساسی. پدر من از متخصصین درجه یک در حیطه کارش بود ــ ساختن ماشینهای الکتریکی، خصوصاً یکسوکننده‌ها و دستگاههای جوشکاری برقی. او در ضمن پیانو می‌زد، و زبان لاتینی و شش زبان زنده دنیا را بلد بود. امّا طبیعتاً تکنولوژیست بود. یقین داشت عقل و مهارت بشری محدودیتی دارد و جامعه را باید دقیقاً طبق نقشه از پیش طراحی‌شده سازمان داد. برای همین، در جوانی‌اش، غرق این توّهم شده بود که اوتوپیای سوسیالیستی ممکن است.

در نخستین سالهای زندگی‌ام، کلاً شاد بودم. ما در یک ویلای محقر بر فراز تپهای مشرف به محوطه کارخانههای متعلق به شرکت چ.کا.د. زندگی می‌کردیم، شرکتی که پدرم برای آن کار می‌کرد. یک پیالهفروشی در یک سو بود، و خانهای در سوی دیگر، و دیگر هیچ نبود جز جنگل و چمنزار. در آن فاصله اندک تا پایین تپه، یک راهآهن بود و من معمولاً با شور و شوق به تماشای لوکوموتیوهایی می‌نشستم که با زور و زحمت خودشان را به بالای تپه می‌رساندند و از دودکششان ستونهایی از دود بیرون می‌دادند. چندین خانواده در خانه ما زندگی می‌کردند. یک بار، وقتی که با دختری همسن و سال خودم بازی می‌کردم، دخترک دستم را گاز گرفت، و شاید برای نشان دادن عشق و محبتش. یک سگ شکاری هم در خانه داشتیم، و اگر چه من عاشق این سگ بودم، سگ آشکارا جواب محبت مرا نمی‌داد؛ امّا به هر صورت، او هرگز مرا گاز نگرفت.

«رکود بزرگ» جای به بهبود و اصلاح داد، و پدرم یک ماشین کوچک خرید که ما آن را «بچه» (baby) لقب داده بودیم. در آن ایام، در دور و بر ما عده کمی ماشین داشتند. اکثر وسایل نقلیهای که جلوی پیالهفروشی توقف می‌کردند هنوز هم وصل به اسبهایی بودند که آنها را می‌کشیدند. پایین خانه ما دهها دودکش بود (غیر از چ.کا.د. کارخانههای دیگری هم در آن ناحیه بودند) و فرودگاهی هم در همان حوالی بود؛ صدای غرّش هواپیماها دائماً شنیده می‌شد.

من هنوز بچّهتر از آن بودم که از بحرانی سیاسی که پا می‌گرفت سر در بیاورم. نخستین حادثه بزرگتر از جهانِ دور و بر من که به خاطر دارم مرگ رئیس جمهور ماساریک بود. این اتفاق زمانی رخ داد که جشن تولد شش سالگی من بود. مادرم خوراکی مورد علاقه من را، شیرینی‌هایی پخته شده با آرد، شکر، و زرده تخممرغ، که ما به آنها «حلقه کوچک» نام داده بودیم، آماده کرده بود. مادرم شیرینی‌ها را آورد سر میز، امّا به جای آنکه لبخندی به من بزند، اشک از چشمهایش سرازیر شد. کمی بعد، رئیس مدرسه ما آمد تا مدادرنگی‌های ما را وارسی کند. هر کسی که مدادرنگیِ مارک هارد موت داشت می‌بایست کنارشان بگذارد، و رئیس گفت چون این مدادها را در آلمان می‌سازند نباید از آنها استفاده کنیم. من تازه یک جعبه مدادرنگی هارد موت گرفته بودم و نفهمیدم (و هنوز هم تا به امروز نفهمیدهام) چرا نمی‌شد از این مدادرنگی‌ها برای همان هدفی که درست شده بودند، یعنی نقاشی کردن، استفاده کرد. از این

ممنوعیت حسابی عصبانی شدم. این عصبانیت با عصبانیتهایی که در راه بود اصلاً قابل مقایسه نبود، امّا یاد آن هنوز در ذهنم زنده است چون در ابعادی بود که برای من قابل درک بود.
پدر و مادر من بی‌دین بودند، و اگرچه پدر و مادرهای خود آنها همچنان پایبند دین یهودی بودند، آنها خودشان را یهودی نمی‌دانستند. هر دو از خانوادههایی فقیر بودند و در ایام تحصیل می‌بایست با درس دادن خصوصی خرج خودشان را در بیاورند، و شاید به همین دلیل بود که، اگر چه هرگز به حزب نپیوستند، هر دو با کمونیستها همدلی داشتند.
چون پدرم به سیاست علاقهمند بود، پیشبینی می‌کرد، و بعداً معلوم شد بهدرستی، که اگر آلمان هیتلری چکسلواکی را قورت بدهد چه بلایی بر سر ما خواهد آمد. پس شغلی در نیروگاه الکتروتکنیکی لیورپول دست و پا کرد، و همه ما (در این زمان برادر کوچکترم هم به دنیا آمده بود) به غیر از مادرم، ویزای انگلستان را گرفتیم. امّا پدرم نمی‌خواست مادرم را تنها بگذارد و برود. پس دست آخر نرفتیم. تنها یادگار این سفر عقیممانده یک صندوق بزرگ است که تا به امروز هم در آپارتمان مادر به جاست.
در اردوگاه ترزین بود که شروع کردم به نوشتن؛ شعری درباره خودکشی و سه طرح کوتاه درباره پراگ. اینها انشاهای من در مدرسه موقتی بود که من در ترزین حدود دو ماهی شاگردش بودم. این تنها تحصیل مدرسهای رسمی من در طول پنج سال جنگ بود. بعدها، همین امتیاز من بر سایر همشاگردی‌هایم شد. آنها می‌بایست هر آنچه را که آموخته بودند به فراموشی بسپرند، امّا من نه.
مدرسه نرفتن من کلاً عجیب و غریب بود. در مدرسههای پس از جنگ هیچ کتاب درسی تازهای نبود و بنابراین، با تلاش زیاد، سعی می‌کردیم کتابهای پیش از جنگ را گیر بیاوریم. در فوریه ۱۹۴۸، تقریباً سه سال بعد از جنگ، کمونیستها قدرت را بهدست گرفتند و نهتنها همه کتابهای درسی قبلی را قدغن کردند، اعم از جدید و کهنه، از پذیرش اکثر امتحانهایی هم که داده بودیم سرباز زدند.
مرا در آغاز سال تحصیلی ۱۹۵۲ بهعنوان دانشجوی دپارتمان زبانشناسی دانشگاه شارل پذیرفتند. در آن زمان، ایدئولوژی استالینیستی در همه حوزههای حیات و زندگی فکری حاکم بود. استقلال فکری همه انستیتوهای آموزش عالی، منجمله دانشگاه مشهور پیشین من، از بُن ویران شد. دپارتمانهای علوم انسانی البته بیش از همه آسیب دیدند. من ادبیات می‌خواندم، و در رشتهای که علوم ادبی خوانده می‌شد، و البته بهتر بود به آن نام «شبه علم ادبی» می‌دادند. متوجه شدم که تنها شیوه مجاز در هنر، رئالیسم سوسیالیستی است. در ضمن متوجه این نکته هم شدم که «نام سارتر، در جامعه فرهنگی جهان، نماد انحطاط و فساد اخلاقی شده است، نمونه نوعی منجلابی که شبه فرهنگ بورژوازی در آن غرق شده است.» متوجه شدم که تاریک اندیشی استاینبک عملاً به سطح یک بیماری مغزی رسیده است، حال آنکه قهرمان فاکنر نماینده «تعلیم سازمان یافته قتل و قاتلان است» «هنری میلر، این هرزهدرای امریکایی» هم این اتهام را یدک می‌کشید که به خوانندگانش توصیه می‌کند خودشان را بدل به قاتلان سنگدل کنند. در نظر اکثر معلمان ما، کارهای استالین در زمینه زبانشناسی در حکم کتاب مقدس بود.
بدتر از همه اینکه، همه این کتابها، مقالههای فرهنگ غربی، در دسترس ما نبودند. انگار همهشان از کتابخانهها و کتابفروشی‌ها غیب شده بودند. دیری نگذشت که فهمیدم من هم باید همان کاری را بکنم که همکلاسی‌هایم می‌کردند. آنچه را تدریس می‌کنند فراموش کنم، یا از درسها به

صورت راهنمایی برای خودآموزی استفاده کنم. آثار و نویسندگانی که استادان ما بیش از همه مورد حمله قرار می‌دادند و محکوم می‌کردند جزو بهترین بخش ادبیات جهان بودند.
امّا باز، سالهای تحصیل من همگی به هرز نمی‌رفتند. سال دوّم، تصمیم گرفتم مطالعاتم را با نوشتن تزی درباره کارل چاپک تکمیل کنم، و تحقیقات مقدماتی‌ام را شروع کردم. چاپک تجسّم روح دموکراتیک جمهوری اوّل بود. او پیرو و مبلّغ پراگماتیسم انگلیسی ـ امریکایی بود، دوست نزدیک ماساریک، که سالها ریاست انجمن قلم چک را عهده داشت، در نوشتههایش یک اومانیست تمام عیار بود. چاپک در هر اثرش مخالفتش را با همه ایدئولوژی‌ها و نظامهای توتالیتر عیان می‌کرد، و این بدان معنا بود که او از مخالفان سرسخت نازیسم و فاشیسم بود. این دقیقا همان چیزی بود که ایدئولوژیستهای کمونیسم را پس از ۱۹۴۸ پاک سر درگم کرده بود. اوّلش آثار چاپک را ممنوع کردند، بعد نسبت به آثار «ضد فاشیستی» او ملایمت نشان دادند. عنوان تز من مبارزه کارل چاپک با فاشیسم بود، امّا درواقع به زندگی، آثار، و فلسفه چاپک می‌پرداخت. به لطف و یمن وجود چاپک، من توانستم وقتم را صرف تحقیق درباره میراث ادبی جمهوری اول کنم. با آن تلقین عقیده ایدئولوژیکی خشنی که ما را احاطه کرده بود، توانستم مجلّهها و روزنامههایی را بخوانم که در لابهلای صفحاتشان متفکرین بزرگِ فاصله میان دو جنگ آزادانه با من سخن می‌گفتند.
در ۱۹۵۳، پدرم را دستگیر کردند. خوشبختانه استالین تازه مرده بود، و پدرم، پس از یک سال و اندی حبس انفرادی، به جای ده یا پانزده سال زندان، محکوم به فقط هجده ماه زندان شد. با اینهمه، تجربه زندان کمونیستی چشمهای او را باز کرد و البته چشمهای همه کسانی را که در خانواده ما چپاندیش بودند.
من، پس از بازگشت از اردوگاههای کار اجباری نازی‌ها، هرگز تردیدی درباره شغل آتی‌ام به دلم راه نیافته بود. می‌خواستم بنویسم. من حجم فوقالعادهای از تجربه نسبت به سنّم داشتم، امّا از ادبیات چیزی نمی‌دانستم، چه در عالم نظر چه در عالم عمل. در ترزین، یکی از چیزهایی که قدغن بود کتاب بود، با اینهمه، من توانسته بودم با خودم کتابی را که بازنویسی حماسههای هومر بود، یادداشتهای پیک ویک دیکنز، و فرزندان کاپیتان گرانت را با خودم ببرم، و تا مدتها این دو کتاب آخر را از حفظ داشتم. امّا اینها منابعی پُروپیمان برای خواندنِ نبودند، منابعی پُروپیمان برای کسی که آرزو داشت نویسنده شود. پس از جنگ، من زیبایی و لذّت خواندن را کشف کردم، امّا وقتی که چند تایی کتاب خواندم نوعی ناشکیبایی غریب بر من غلبه کرد. لذت واقعی را وقتی درک کردم که به جای خواندن شروع کردم به نوشتن. امّا مثل بسیاری از کسانی که شروع می‌کنند به نوشتن، منبعی جز تجارب شخصی خودم نداشتم، و یک راست غرق در جهانی رؤیایی شدم که از تخیلّم برمی‌خاست. شروع کردم به نوشتن رمان در آن زمانی که خجالتی‌تر از آن بودم که بتوانم با دختر خانمهای جوان صحبت کنم، شروع کردم به نوشتن یک رمان رمانتیک قطور. این رمان حماسهای بود که به آن دل بزرگ نام داده بودم، امّا آنچه از آن بر جای مانده است دو کتاب درسی تکلیفی است که از دوره انتقاد از خود صرفاً به این دلیل جان سالم به در بردند که به اشتباه قاطی برخی رسالههایی شده بودند که پُر از یادداشتهای جغرافیایی و ترجمههای لاتینی بودند (همین بلا بر سر رمان بعدی من، یکی از هزار، و سه نمایشنامه، و چندین داستان کوتاه من آمد). یکی از این متون درسی تکلیفی حاوی بخش آغازین آن رمان حماسی رمانتیک من است که ذکرش رفت. در صفحه اوّل، در کنار عنوان و نام پر طمطراق

نویسنده، این یادداشت آمده است: «جلد اول شامل بخش اول است: از صفحه ۱ تا ۷۴، دسامبر ۱۹۴۷؛ بخش دوم از ۷۵ تا ۲۸۰؛ بخش سوم از صفحه ۲۸۱ تا ۳۸۰، ژانویه تا مه.» حالا دیگر نمی‌توانم بگویم آیا شماره صفحات همان شماره صفحاتی بودند که من نوشته بودم یا نه. امّا تاریخها دقیقاً منطبق با دوره اوّل نخستین عشق افلاطونی من به یکی از همکلاسی‌هایم هستند که یک پایش می‌لنگید. آنچه دیگران می‌توانند در سه شعر بدان بپردازند، من همه را در رمانی ریخته بودم که همه وقتی را از من می‌گرفت که دیگران می‌توانستند از آن وقت برای به سرانجام رساندن بلندپروازی‌های رمانتیکشان استفاده کنند.
هنوز هم همه آن بعدازظهرهایی را به یاد دارم که تا از مدرسه می‌آمدم یک راست می‌رفتم سراغ نوشتن. تمام روز، ذهنم مشغول آن لحظه بود، لحظه‌ای که می‌توانستم داستانم را بازگو کنم، آن داستان شریفِ شور بزرگی که من تنها آفریننده دست و پا نبسته‌اش و اربابش بودم. من هرگز دیگر چنین لذّتی را در کار خلق و آفرینش نچشیده‌ام، لذّت آن زمانی که نخستین (و از نظر ادبی، مزخرفترین) داستانم را سرهمبندی می‌کردم، داستانی درباره عشق بی‌حد و حصر دانشجویی به نام یرژی به اتکای تو دل برو، نجیب، شریف، امّا معلول. من صحنه‌هایی جانسوز از سوءتفاهم خلق کردم، و هزار مانع سر راه و خیال آن دو گذاشتم (که همه به شادمانی برگذشتنی بوده) تا سرانجام بتوانم همه را به وصال برسانم. تا بدینجا همه چیز بر وفق مرادم بود و شاد بودم. من یک رمان عشقی بزرگ نوشته بودم که در ذهنم و تخیلم می‌گذشت، و در خلال آن، چیزی را تجربه کرده بودم که در واقعیت برایم پیش نیامده بود. من هم به همراه قهرمانان داستانم از شدت احساسات نفسم به شماره می‌افتاد. وقتی سالها بعد صحنه‌های این داستان را می‌خواندم، می‌دیدم که در آنها هیچ چیزی از احساسات نیرومندی نیست که در آن زمان تنم را به لرزه می‌انداختند. آنچه بر جای مانده بود اندکی احساسات آبکی و اندکی مهارت ادبی قلّابی به وام گرفته بود. داستانگویی هم قاعده و قانون خودش را دارد که می‌تواند در تضاد با عواطف داستانگو قرار بگیرد. تراژدی نویسندگانی که به اجبار می‌نویسند و نویسندگان ضایع، این است که غالباً همه دارایی‌شان را در اثرشان می‌ریزند، امّا در خود اثر ردّ و اثری از این نیست. بعدها فهمیدم که نوشتن پیچیده‌تر از آنی است که در نگاه اوّل به نظرم رسیده بود. جای خوشبختی است. اگر چنین نبود، جهان نویسندگان بسیار بیشتری از اکنون می‌داشت، و زیر بهمن اوراق چاپی دفن می‌شد، که البته می‌تواند یکی از پایانهایی باشد که در انتظار جهان است.

ادبیات و حافظه

غالبا از من می‌پرسند چه کاری در دست دارم، امّا هیچکس هیچوقت از من نپرسیده است برای چه می‌نویسم. و البتّه هیچوقت کسی از من درباره اساسی‌ترین مسئله یک نویسنده سؤالی نکرده است: ادبیات برای من چه معنایی دارد و من چه درکی از ادبیات دارم. افراد معمولاً میلی نداشته‌اند از من بپرسند به چه دلیلی می‌نویسم: شاید فکر می‌کرده‌اند ممکن است این سؤال مرا خجلتزده کند. احتمالاً آنها از پرسیدن این پرسش عمیق درباره ادبیات طفره می‌رفته‌اند چون به نظرشان این سؤال بی‌مورد می‌آمده است.
امّا درواقع پاسخ این پرسش به هیچ روی بدیهی نیست.
در قدیم‌الایام هر نوشته‌ای ادبیات محسوب می‌شد. لیویوس، تاکیتوس، و نیز ویرژیل و سیسرون،

آفرینندگان ادبی بودند. ما کتاب مقدس را «امالکتب» می‌نامیم، و در آن قصه‌های اسطوره‌های فراوان در کنار تجویزات آیینی، گاهشمارهای تاریخی، مجموعه‌های از ضرب‌المثلها، قوانین، و اشعار عاشقانه می‌یابیم. بسیاری از آثار دوران باستان و قرون وسطی حتی درباره موضوعاتی چون قانون، طب، جغرافی، یا ریاضیات به نظم نوشته شده. در این آثار خیال بر واقعیت می‌چربید، و امروز ما آنها را هم بیشتر آثار ادبی می‌نامیم و آنها را بیشتر به دلیل ارزش ادبی‌شان می‌خوانیم تا به دلیل ارزش علمی‌شان. تازه در ایام اخیر بوده است که کمکم نوشته‌های فنی و تخصصی را از ادبیات جدا کردیم و جدا دانستیم. و چگونه می‌توانیم سیل خزعبلاتی را که هر روز خوانندگان را می‌شوید و با خودش می‌برد طبقه‌بندی کنیم؟ البته خطفاصلها و تعاریف بسیاری وجود دارد. اکثر آنها سروکارشان با صورت اثر یا کیفیات زیبایی‌شناختی آثار است. تلاش برای به دست دادن تعریفی صوری از ادبیات در نظریه‌ها و تعاریف ساختارگرایانه به اوج خودش رسید، نظریه‌ها و تعاریفی که به کمک آنها می‌شد آثار علمی را از آثار هنری متمایز کرد، اما این نظریه‌ها و تعاریف به هیچ وجه ناظر بر محتوا نبودند و در ضمن تعدادی از کیفیات ضروری و اساسی را، که جداکننده هنر اصیل از سرگرمی صرف هستند، نادیده می‌گذاشتند. علاوه بر این، ساختارگرایان توجه زیادی به تأثیر آثار بر جامعه ندارند. من این سؤال را پیش نکشیده‌ام تا توجه شما را به یک مسئله نظری جلب کنم، بلکه چون نویسنده هستم دلم می‌خواهد با دقت هر چه بیشتری موضوع و معنای کار نویسندگی را که من درگیرش هستم تعریف کنم.

دویست سال پیش، بنیانگذار فلسفه کلاسیک آلمانی، ایمانوئل کانت، در کتاب نقد قوه حُکم همین سؤال را پیش کشید. کانت می‌کوشید تا به تمایزی برسد میان علم و هنر (هنر خلاقیتی است در شرایط آزاد) و بعد بیان هنر و صنعت (که با معیاری درخشان برای تمایز، صنعت را هنر برای منفعت تعریف کرد). البته کانت هم کاملاً بر ضرورت کیفیات زیبایی‌شناختی اثر، و نیز محتوا، که باید موضوع تأمل باشد وقوف داشت، اما آنچه شایسته توجّه است آن نگاه دقیق او به نقشی است که آفریننده دارد، یا بنا به اصطلاح خود او، نابغه، که بی‌وجود او هیچ اثر ارزشمند واقعی هنری نمی‌تواند خلق شود. من نمی‌خواهم تعریف کانت از پدیده‌ای به نام آفریننده یا فعالیت آفریننده را تجزیه و تحلیل کنم، بلکه توجه من معطوف این کشف اوست که محال است بتوان به فهمی دقیق از ماهیت اثری هنری (و بنابراین اثری ادبی) رسید، بی‌آنکه پیشتر به صفات و کیفیات خالق اثر، تفکر او، و انگیزه او پرداخت، زیرا اینها از ضروریات هستند.

این حرفها مرا بازمی‌گرداند به سؤالی که در آغاز مطلب مطرح کردم: چرا می‌نویسم؟ این سؤالی است که بهندرت از نویسنده‌ها می‌پرسند، اما پاسخ این سؤال حرفها در دلش نهفته دارد. مثلاً بیایید ببینیم آن نویسنده یونانی، نیکوس کازانتزاکیس، درباره انگیزه خودش برای نوشتن چه می‌گوید: «در درون ما همینطور لایه‌های تاریکی است بر لایه‌های تاریکی ـ صداهای گوشخراش و جانوران پشمالوی گرسنه. پس هیچ چیز نمی‌میرد؟ یعنی می‌شود هیچ چیز در این جهان نمیرد؟ آن گرسنگی، تشنگی، و رنج ازلی و ابدی، همه شبها با ماههایشان پیش از تولد بشر، همچنان خواهند زیست و با ما گرسنه خواهند بود، و با ما تشنه خواهند بود، و با ما عذاب خواهند کشید تا زمانی که ما زنده هستیم. وقتی می‌شنوم که آن حیوان هولناکی که در دل و رودهام لانه کرده است شروع می‌کند به نعره کشیدن، از وحشت به خود می‌لرزم. آیا هرگز نجات خواهم یافت؟... هر چه باشد، من آخرین و محبوبترین نوادگان هستم؛ اجداد من به جز من چشم امید به چه کسی بدوزند یا به چه کسی پناه آورند؟ هر آن انتقامی که باید بگیرند، هر آن

شادی نکرده یا هر آن رنج نبرده جز به دست من چگونه برای آنها به انجام خواهد رسید؟ اگر من بمیرم آنها هم با من خواهند مرد...» و این اعتراف پر شور، با یک صورتبندی به همان اندازه پرشور از مأموریت نویسنده به پایان می‌رسد: «... من چهره واقعی خودم را می‌شناسم و تنها وظیفه‌ای را که به دوش دارم می‌دانم: ساختن این چهره با حوصله تمام و با همه عشق و مهارتی که در ید قدرت من است. "بازساختنِ" آن؟ این چه معنایی دارد؟ معنایش بدل کردن این شعله به نور است، تا چیزی از من باقی نماند که خارون بتواند با خودش ببرد. چون این بزرگترین جاهطلبی من بوده است: باقی نگهداشتن چیزی که مرگ بتواند با خود ببرد ـ هیچ چیز جز مشتی استخوان.» [نیکوس کازانتزاکیس، گزارش به خاک یونان].
بار اولی که این قطعه را خواندم سخت حیرت کردم که چقدر کازانتزاکیس با آن پاسخی که خود من به این سؤالها می‌دادم که چرا می‌نویسم و چه چشم امیدی به کار نوشتن دوختهام نزدیک شده است. یادم هست که در روزهای پایانی جنگ چه احساسی داشتم: بیشتر ایام جنگ را من در اردوگاههای کار اجباری بهسر برده بودم؛ و من جان بهدر برده بودم حال آنکه تقریبا همه دور و بری‌هایم ـ چه همسن و سالهای خودم چه همسن و سالهای پدر و مادرم، و چه همسن و سالهای پدر بزرگ و مادر بزرگم ـ نابود شده بودند. در آن زمان همین احساس کازانتزاکیس بر من حاکم بود که وظیفه یا مأموریتی به من محول شده است: که بشوم صدای آنها، که بشوم فریاد اعتراض علیه مرگی که زندگی آنها را از جهان محو کرده است. شاید همین احساس بود که مرا به سمت نوشتن راند، اگر چه یقیناً نمی‌خواهم آن هیجانی را که از خودِ کار نوشتن به من دست می‌دهد کمرنگ کنم، هیجانی که در کارِ خلق داستان است و در کارِ جستوجوی بهترین راه انتقال حرف دلم به دیگران.
این احساس که این وظیفه و دین را به گردن دارم که بشوم صدای آن دیگران دوباره و دوباره در اشکال مختلف و در زمانهای دیگر به سراغم آمده است. در ایام خفقان، در ایامی که ما را دروغباران می‌کردند، در ایامی که به نظر می‌آمد هر چیز واقعی، هر چیزی که هدفی بود فراتر از انسان، دیگر اصلاً وجود ندارد و ما محکوم به هیچی و فراموشی شدهایم ـ در چنین ایامی، آدم می‌نویسد تا بلکه بتواند بر این خلط و هرج و مرج فائق آید. آدم می‌نویسد تا مرگ را انکار کند، مرگی که این همه چهرههای مختلف به خودش می‌گیرد، و هر کدام از این چهرهها همیشه واقعیت، سرنوشت بشری، رنج، تمرد و صداقت را از معنا تهی می‌کند. این احساس در شکلهای مختلفش احساسی مشترک میان اکثر نویسندگانی است که در خفقان زندگی می‌کنند و می‌نویسند یا حتی بعضی وقتها فقط محال کوتاهی برای زیستن و نوشتن پیدا می‌کنند. ما می‌نوشتیم تا واقعیتی را که به نظر می‌آمد در حال فرو رفتن و غرقشدنی ابدی در یک فراموشی تحمیلی است در حافظههامان زنده نگه داریم. این جمله میلان کوندرا در کتاب خنده و فراموشی به یادم می‌آید: «ملتها این گونه نابود می‌شوند که نخست حافظهشان را از آنها می‌دزدند، کتابهایشان را تباه می‌کنند، دانششان را تباه می‌کنند، و تاریخشان را نیز. و بعد کسی دیگر می‌آید و کتابهای دیگری می‌نویسد، و دانش و آموزش دیگری به آنها می‌دهد، و تاریخ دیگری را جعل می‌کند» در همین کتاب، کوندرا عبارتی را باب کرد که الهامبخش من شد: او رئیس جمهوری را که تجسم نظام کمونیستی بود «رئیس جمهور فراموشی» خواند. ملتی که رهبری‌اش به دست رئیس جمهور فراموشی است با سر بهسوی مرگ می‌تازد. و آنچه در مورد ملتها مصداق دارد در مورد افراد هم، یعنی در مورد تکتک ما، صادق است. اگر ما حافظهمان را از دست بدهیم، خودمان را از

دست دادهایم. فراموشی یکی از نشانههای مرگ است. وقتی حافظه نداری دیگر اصلاً انسان نیستی.
مبارزه برای فرا رفتن از مرگ ذاتاً مبارزهای انسانی است. این احساس که مرگ نباید پایان همه چیز باشد یکی از پایهایترین احساسات زیستی و وجودی است. ما با مقاومت در برابر مرگ با فراموشی مقابله میکنیم، و البته به عکس هم: با مقابله با فراموشی، در برابر مرگ مقاومت میکنیم. یکی از اشکالی که این مقاومت میتواند به خودش بگیرد، چنانکه در آن اعتراف پرشور کازانتزاکیس دیدیم، آفرینندگی است. آگاهانه یا ناخودآگاه، این اعتقاد باید در ذهن آفریننده حی و حاضر باشد: «چون میآفرینم، پس با مرگ میستیزم».
پس اگر به معنا و ارزش و اصالت آفرینندگی میاندیشیم، نمیتوانیم از کنار این سؤال بیاعتنا بگذریم که چرا مینویسیم و چرا میآفرینیم.
پس از آنکه جنگ تمام شد، من از این واقعیت که از این جنگ جان به دربرده بودم این نتیجه را نگرفتم که وظیفه من نوشتن آثار رئالیستی درباره جنگ و درباره اردوگاههاست، و درواقع نیز من مطالب اندکی درباره همه اینها نوشتم. حافظه و خاطره صرفاً از طریق ثبت وظیفهوار فلان یا بهمان تجربه، زبان به گفتار نمیگشاید؛ بهعکس نوشتن مسئولیتی است که از آگاهی بر تداوم تجربهها سرچشمه میگیرد آگاهی بر اینکه هر آنچه پیشتر گذشته است باز هم پیش خواهد آمد، آگاهی بر سرنوشت همه آنهایی که پیشتر بودند، یعنی مسئولیتی برای حفظ همه چیزهایی که نباید فراموش شوند، زیرا در غیر این صورت به خلأ میرسیم. حس کردن و ادراک شتابی که تمدن ما پیدا کرده است و انبوهی اطلاعاتی که ما را با صدای گنگ دائمیشان احاطه کردهاند، این خطر را با خود به همراه دارد که دست آخر به همان خلأ برسیم، خلأیی که ما را از ریشههایمان خواهد برید و به ورطه بیزمانی و هیچی پرتاب خواهد کرد. همین خطر، ادبیات و همه هنرها را هم تهدید میکند. در مقطعی در تاریخ مدرن، به نظر عده زیادی چنین آمد که حافظه و سنت صرفا بارهایی اضافه هستند که باید زمینشان بگذاریم و خودمان را از شرشان خلاص کنیم. آن فجایع اجتماعی که در این قرن بر سر نوع بشر آمد، مددکارش هنری بود که ستایشگر بیسابقگی، تغییر مداوم، بیمسئولیتی، و آوانگاردیسمی بود که همه سنتهای پیشین را به سخره میگرفت و به مصرفکنندگان و تماشاچیان در گالریها و در تئاترها پوزخند میزد، و از به حیرت انداختن خواننده به جای پاسخ دادن به سؤالاتی که جان خوانندگان را عذاب میدادند، به وجد میآمد. مهم نیست که رژیمهای توتالیتری که در همین دوران به حاکمیت رسیدند ادبیات آوانگارد را منحط میدانستند و رد میکردند؛ مسئله اساسی این بود که آنها هم همان نگاه تحقیرآمیز آوانگاردها را به سنت و ارزشهای سنتی، به حافظه و خاطره اصیل نوع بشر داشتند، و بعد تلاش میکردند حافظهای جعلی و ارزشهایی کاذب را به ادبیات تحمیل کنند.
در هر چند ثانیه کتاب تازهای منتشر میشود. کتابهایی که اکثرشان بخشی از همان صدای گنگ مداومی هستند که نمیگذارند ما خوب بشنویم. حتی کتاب هم دارد بدل به ابزاری برای فراموشی میشود. آثار ادبی واقعی زمانی خلق میشوند که آفرینندگان آنها فریاد اعتراضی بشوند علیه آن فراموشی که بر سر آنها فرود میآید، بر سر پیشینیان آنها و همعصرانشان که به یکسان فرود میآید بر سر زمانشان و حتی زبانشان. اثر ادبی واقعی چیزی است که در برابر مرگ میایستد و آن را انکار میکند.

روح پراگ

در طول دو سال گذشته، بسیار سفر کردهام. شهرهای بسیاری را دیدهام و کلیساها، موزهها، گالریها، باغها و قصرهای بسیار. این دیدارها ملغمه غریبی از احساسات و تأثرات در من بر جای گذاشته است، و علیالخصوص این احساس شک را که در کجا باید منتظر دیدن چه چیزی باشم. احساس شک حاصل خاطرات بد نیست؛ احساس شک حاصل این است که بهندرت وقت آن را پیدا میکنم که رابطهای با این شهرها برقرار کنم. هر شهری مثل یک آدم است: اگر رابطه اصیلی با آن برقرار کنیم، فقط نامی بر جای میماند، یک شکل و صورت بیرونی که خیلی زود از حافظه و خاطرهمان میرود و رنگ میبازد. برای برقرار کردن چنین رابطهای، باید بتوانیم شهر را با دقّت ببینیم و شخصیت خاص و استثنایی آن را دریابیم. آن «منِ» شهر، روح شهر، هویت آن، و شرایط زندگی آن که در طول زمان و در عرض مکان آن پدید آمده است.
مقالات و رسالههای فراوانی درباره روح پراگ نوشته شده است. کتابهایی با عناوینی نظیر جادوی پراگ یا پراگ، این شهر رازآلود. جالب اینجاست که این کتابها را خارجیها نوشتهاند. بهترین و پر اطلاعترین کتاب درباره پراگ که من خواندهام کتابی است که یک ایتالیایی به نام آ.م.دیپلینو نوشته است؛ بقیه کتابها را یا آلمانیهای پراگی نوشتهاند یا یهودیان پراگی که اکثرا ناگزیر بودهاند برای گریز از دست نازیها از چکسلواکی مهاجرت کنند. تصوری که اینها از پراگ پرداختهاند، ظاهراً، بیش از همه بر تخیل بازدیدکنندگان فراوان از این شهر زادگاه من تأثیر گذاشته است. تصاویر آنها تصاویری است از شهری رازآلود و پر هیجان که با حال و هوایش، با مخلوط غریب سه فرهنگش، الهامبخش خلاقیت افراد بسیاری شده است، سه فرهنگی که چندین دهه یا حتی قرنها در این شهر در کنار هم میزیستهاند: فرهنگ چک، فرهنگ آلمانی، و فرهنگ یهودی. "Ich bin binternational"جناس شوخیآمیز یوهانس اورزیدیل، آلمانیزبانِ اهل پراگ، بود، در نظر او، محیط پراگ یک زیبایی پر مایه داشت، دقیقاً به این دلیل که میشد در این شهر «فارغ از ملیت» زیست، چون تضادّ ملیتها همدیگر را خنثی میکردند و از دل آن نوعی جهان غیرمادی، اثیری، و غیرقابل تعریف زاده میشد؛ مکانی که میشد گفت نه چکی است، نه آلمانی، نه یهودی، و نه حتی اتریشی. اورزیدیل، مثل بسیاری از همعصرانش، تصویر خاص خودش را از پراگ و خیابانهایش داشت، خیابانهای پر ازدحام با شهروندان گردشگرش، امّا او در ضمن از پراگی هم تصویربرداری کرده است که خیابانهایی خالی دارد، با کلوپهای شبانه، با نمایشهای خیابانی، با تئاترها و کابارهها، مغازههای کوچک، کافههای کوچک، و فراتر از همه پیالهفروشیها و آبجوفروشیهای کوچک، انجمنهای دانشجویی و سالنهای ادبی، و البته فاحشهخانهها و جهان زیرزمینی پر نقش و نگار شهرهای بزرگ. البته، این تصویربرداری تحت تأثیر بسیار شدید تجربههای نسل او بود، ولی در ضمن تحت تأثیر شدید آدمیان بزرگی هم بود که در مرز میان دو قرن در این شهر میزیستند. کافی است فقط به آهنگسازانی چون دوورژاک و اسمتانا، نویسندگانی چون هاشک، کافکا، ریلکه، ورفل، اورزیدیل، ماکس برود، و سیاستمدارانی چون ماساریک بیندیشیم. تئاترهای چک و آلمانی از نسل بزرگ بازیگران و خوانندگان جان میگرفتند؛ آلبرت اینشتاین در دانشگاه آلمانی پراگ درس میداد؛ و دانشگاه چک شارل، پس از مدتی طولانی، که راکد مانده بود، میتوانست فخر بفروشد که چه دانشوران بزرگی با شهرت

جهانی در آن تدریس می‌کنند. چنین گردهمایی انسانهای خلاق بزرگی را البته نمی‌توان صرفاً با شرایط بیرونی توضیح داد. چون چنین شرایطی فقط در مکانی فراهم می‌شود که در آن درخشش امکانپذیر است. امّا امپراتوری اتریش، در سالهای احتضارش، فضای کافی برای خلاقیت آزادانه فراهم آورد، و این روح، انگار با اعلام پیشاپیش فاجعهای معلق در هوا، به حیات پراگ نفوذ کرد.

امّا به گمان من، این آزادی نبود که بیش از هر چیز در شکل و شمایل و روح پراگ نقش داشت، آنچه چنین نقشی را داشت اختناق بود، زندگی بردهوار، شکستهای رسوایی‌آمیز و اشغالهای نظامی ددمنشانه. پراگ، آنگونهای که در مرز دو قرن بود دیگر وجود خارجی ندارد، و آنهایی که ممکن بود خاطره آن ایام را در دل و ذهن داشته باشند دیگر زنده نیستند. یهودیان کشته شدند، آلمانی‌ها تبعید شدند، و بسیاری از شخصیتهای بزرگ بیرون رانده شدند و در سرتاسر جهان پراکنده شدند؛ مغازههای کوچک و کافهها بسته شدند. این میراثی بود که پراگ آن را با خودش به قرن بیستم کشاند.

البته این روح که بر پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم حاکم بود، دیگر در هیچ کجای جهان یافت نمی‌شود. آن روح را باید در جهانی دیگری جستوجو کرد، در جایی که این گذار، اینهمه تراژیک و اینهمه آشکار نبود. امّا چگونه روحی امروز بر پراگ حاکم است؟

***

خاندان پرژمیسلید بود که پراگ را پایتخت خود کرد. قلمرویی که این خاندان از پراگ بر آن حکومت می‌کرد چندان پهناور نبود، امّا موقعیت جغرافیایی آن در مرکز اروپا بدان جایگاهی می‌بخشید که بهناگزیر منطقه برخورد منافع خارجیانش می‌کرد. اندکی پس از آغاز تاریخ ثبت شده، دیگرانی به چکها پیوستند و نخست یهودیان، و در قرن سیزدهم، آلمانی‌ها. همه آنها تحت حکومت یک حاکم بودند در سرزمینی که زبان آلمانی برای آن واژهای دارد که معادلی در زبان چک ندارد: «بوهمن». برخلاف تفاسیر بعدی که تحت تأثیر ناسیونالیسم قرن نوزدهمی و قرن بیستمی بود، منابع اصیل می‌گویند که کلاً چکها و آلمانی‌های مهاجرنشین همزیستی مسالمتآمیزی داشتند، چه آنهایی که در نواحی مرزی می‌زیستند، چه آنهایی که در مرکز، در پراگ، سکونت داشتند. زندگی یهودیان بی‌ثباتتر و مخاطرهآمیزتر بود، و نفرت و ستیزهپراکنان که گهگاه خشم خودشان را نسبت به یهودیان بروز می‌دادند گاهی چکزبان و گاهی آلمانی‌زبان بودند. والاّ، همه آنهایی که در این سرزمین می‌زیستند به یکسان از بیماری‌های همهگیر و جنگها در رنج و عذاب بودند.

کمتر جنگی در اروپا بود که دولت چک درگیر آن نشود، پراگ بارها محاصره و اشغال شد، با اینهمه، و شاید به همین دلیل، پراگ نقش چانهزن یا حتی دولت تسلیم شونده را داشت تا نقش دولت مبارز و جنگیدن متقابل. این گونه سیاستورزی (که غالباً هم مورد انتقاد قرار گرفته است) پراگ را قادر ساخته است که به حیاتش ادامه دهد، اگر چه نه بی‌خُسران.

در سال ۱۶۲۰، زمانی که آریستوکراتهای چک، در قیامی ناموفق علیه خاندان هاپسبورگ، استقلال این سرزمین را بر باد دادند، کشور همان آزادی نصفه و نیمهاش را هم که تا آن زمان داشت از دست داد. پراگ را، نهتنها نیروهای اشغالگر، بلکه حتی کسانی که بر آن حکم می‌راندند، غارت کردند. تقریباً چیزی از آن مجموعههای هنری پرشکوه که در دوران رودولف دوم گردآوری شده بود بر جای نماند، اگر چه این مجموعهها در آغاز قرن هفدهم جزو

ارزشمندترین و بزرگترین مجموعههای هنری در سرتاسر جهان بودند. نقاشی‌ها را پس از مرگ رودولف به وین بردند، و اندکی بعد، همان مقدار گنجینه هنری را سوئدی‌ها به‌عنوان غنیمت با خود بردند (سوئدی‌هایی که یکی از بسیار ملتهایی بودند که پراگ را فتح کردند). آنچه باقی مانده بود به‌تدریج توسط حاکمان هاپسبورگی به وین انتقال یافت.
امّا آسیب مادّی فقط بخشی از آن بدبختی بود که بر این شهر نازل شد. روحانیون پروتستان از این سرزمین رانده و تبعید شدند، و بسیاری از اعیان و اشراف روستاها هم این سرزمین را ترک کردند. حکومت، تعلیم و تربیت، و حتی نگاهبانان حافظ ناموس و نفوس مردم هم به دست اجنبی‌ها افتادند. پراگ، که روزگاری محل جلوس پادشاهان و مرکز دانشوران اومانیست بود، تبدیل به تفریحگاه و تفرجگاه درباریان وین شد. نخستین شهر اروپایی که سرکرده مقاومت در برابر کلیسای کاتولیک بود با حداکثر سرعت، آن وقتی که ضرورتش پیش آمد، با زور کاتولیسیزه شد.
یکی از سرلوحه‌هایی که غالباً در مورد پراگ به کار برده می‌شود، عبارت «شهر صد کلیسا» است. عده معدودی می‌فهمند که برجهای کلیسایی پراگ و کلیساهای جامع باروک این شهر که در دوره کاتولیسیزاسیون بنا شده‌اند، چه معنایی دارد، دوره‌ای که برای عده زیادی یادآور خشونت، تبعید اجباری، ترک وطن، یا دست کم وانهادن دین و مذهب اصلی خودشان است.
امّا، در عین حال، نمی‌توان گفت که در طول زمان پراگ فقط خسارت دید و چیزهایی را از دست داد. واعظان تازه دینی به این شهر آمدند و کلیساهای تازه‌ای بنا کردند، حاکمان تازه سفارش ساختن قصرهای تازه‌ای را برای خودشان دادند. و همه اینها کمک کرد که شهروندان و مردم عادی و عامی پراگ زندگی پر روحتری داشته باشند. در همین دوره بود که تحسین‌برانگیزترین قصرها و باغها به دست ماهرترین معماران دوران باروک طراحی و ساخته شدند.
با اینهمه، چیزی شکسته بود. چیزی از آن شکست، روح پراگ را برای همیشه آزرده بود، زیرا جز در دوره‌های متعدد امّا کوتاه، آن شکست، آن از دست رفتن آزادی، آن کرنش در برابر حاکمان غریبه، همواره جراحتی بود که هرگز التیام پیدا نمی‌کرد. به‌عکس، آن جانشینی‌های پی‌درپی و پر شتاب، توأم با شکستهای تازه و خسارتهای تازه بودند، امّا این بخشی از راز این شهر است که می‌توانست حتی از بدترین سرنوشتها چیزی مثبت برای خودش ذخیره کند.
یکی از شگفتترین ویژگی‌های پراگ فقدان جاه و جلال در آن است. فرانتس کافکا (مثل بسیاری دیگر از روشنفکران) همیشه گله داشت که همه چیز در پراگ کوچک و درهم فشرده است. منظور او قطعاً شرایط زندگی بود، امّا این در مورد خود شهر و ابعاد فیزیکی آن هم مصداق دارد. پراگ یکی از معدود شهرهای بزرگی است که در آن حتی یک ساختمان بلند یا طاق نصرتی در مرکزش نمی‌بینی، و حتی آن قصرهایش، که درونشان باشکوه است، نمای بیرونی ساده‌ای دارند و هیچ جلب توجه نمی‌کنند و نمای بیرونی‌شان تقریبا مثل نمای بیرونی سربازخانه‌هاست. و به نظر می‌آید که سعی دارند خودشان را کوچکتر از آن که هستند بنمایانند.
در پایان قرن، شهروندان پراگ یک نسخه بدل از برج ایفل ساختند، اما این نسخه بدل از نظر ابعاد یک پنجم آن نسخه اصلی بود. در دوران میان دو جنگ جهانی، پراگی‌ها دهها مدرسه، دبیرستان، و بیمارستان ساختند، اما حتی یک ساختمان بزرگ برای پارلمان، نظیر آنچه در لندن، بوداپست، یا وین هست نساختند. در ۱۹۵۵ کمونیستها یک بنای یادبود غول‌آسا برای دیکتاتور

شوروی، یوسیف استالین، بر پا کردند؛ هفت سال بعد خود همان کمونیستها دوباره آن را ویران کردند.
آنچه در آغاز قرن به نظر حقیر یا دهاتیوار می‌آمد، امروز به ما حس دیگری می‌دهد، حس اینکه ابعادی انسانی به شکلی معجزه‌آسا محفوظ مانده‌اند.
حسی از تناسب وارد زندگی مردم هم شده است. زندگی مردمان چک از جلوه و جلال و شکوه به دور است، در آن خبری از تابلوهای آگهی بزرگِ نئونی، آتشبازی‌ها، اجتماعات رقص خیره‌کننده، کازینوها، و رژههای نظامی پرشکوه نیست. به‌عکس، تا بخواهید بازارچهها، فستیوالهای فصلی، و رقصهای ساده دارد. پُر جلوه‌ترین جشن همیشه جشن مسابقات ژیمناستیک بوده است که در بزرگترین استادیوم ورزشی جهان برقرار می‌شود. (این استادیوم را بیرون شهر ساختهاند تا بزرگی و وسعتش به چشم زننده نیاید و تناسب شهر را به هم نزند). در این جشنها دهها هزار ژیمناست گرد می‌آیند تا در برابر جمعیتی حدود دویست هزار نفر حرکات موزون دستهجمعی انجام دهند. اما حتی جشنهایی نظیر این بیشتر بیانگر شوق و شوری مهار شده و ملایم و متعادل است تا شور فراوان برای خیره کردن چشم جهانیان.
***
تاریخی که با صلح و آرامش پیش می‌رود چنین به نظر می‌آید که انگار در جایی ورای آگاهی مردمان جریان دارد، اما تاریخی که پر از قیامها و سرکوبها، اشغالگری‌ها، آزادسازی‌ها، خیانتها و اشغالگری‌های تازه است، به شکل یک بارِ سنگین، به شکل یک یادآوری دائمی ناپایداری زندگی، وارد زندگی مردمان و شهرها می‌شود. پراگ بناهای یادبود زیادی ندارد، اما ساختمانهای زیادی دارد که در آنها افراد بی‌گناه به غل و زنجیر کشیده شدهاند، شکنجه شدهاند، یا اعدام شدهاند، و اینها معمولاً بهترین و نازنینترین آدمهای کشور بودهاند. این جزئی از خویشتنداری پراگ است که نمی‌خواهد این زخمهایش را به نمایش بگذارد، گویی می‌خواهد هر چه زودتر فراموششان کند. برای همین است که پراگی‌ها همیشه در حال ویران کردن بناهای یادبودی هستند که به یاد کسانی ساخته شدهاند که نماد تاریخ اخیر بودهاند (بناهای یادبود امپراتوران و بناهای یادبود اولین، دومین، و اکنون حتی چهارمین رئیس جمهور، بناهای یادبودی که به افتخار فاتحان بنا شده بودند). نام خیابانها دائما در حال تغییر است. بعضی از این خیابانها در طول همین قرن بیستم پنج بار تغییر نام دادهاند. غریبهها می‌توانند بی‌اعتنا به این مسئله در این خیابانها قدم بزنند؛ گردشگری که یک ناحیه شهر را می‌شناسد اگر راهش را گم کند از این مسئله سر در گم می‌شود و به حیرت می‌آید. علائم راهنمای خیابانها با نامهای تازه گواهی هستند بر این کوشش برای تصفیه شهر از چیزی که نمی‌توان از دستش خلاص و پاک شد ــ گذشته خود شهر، تاریخ خود شهر، تاریخی که چنان سنگینی و وزنی دارد که به دوش کشیدنش بسیار دشوار است.
برای آنکه شخصی بتواند بار سنگین سرنوشتش را به دوش بکشد، و برای آنکه ملتی بتواند بار سنگین تاریخش را به دوش بکشد، شکیبایی و خویشتنداری اموری ضروری هستند. هر شهری هم باید همین صفات را داشته باشد. در زبان چک مثل هر زبان دیگری واژه شکیبایی با واژه رنج و تعصب همریشه است. این شهر، که داغهای جنگ در آن هنوز زنده هستند، ناگزیر بوده است متحمل رنجی افزونتر از بسیاری از شهرها شود که مستقیماً از اعمال ستیزهجویانه آسیب دیدهاند. برخلاف خارجی‌ها که سفرشان معمولاً آنها را صرفا به مکانهایی رهنمون می‌شود که

مکانهایی توریستی هستند، من توانستهام وارد ساختمانهای قدیمی و برخی از قصرهای پیشین شوم و ببینم که چگونه محافظان بربری که خودشان، خودشان را به این منصب گماشته بودند، همه چیز را به حال خود واگذاشتند و اجازه دادهاند سقفها فرو بریزند یا دیوارهایی در سرتاسر سالنهای باشکوه کشیدهاند و با این کارشان این قصرها را بدل به ادارهجات و کانتینهای شرکتها کردهاند. باغهایی پر از ایوان را دیدهام که ایوانهایشان جزو زیباترین ایوانها در اروپا بودهاند و اندک اندک نم و رطوبت آنها را فرو ریخته است؛ و باغچههای زیبای پر گل به حال خود رها شدهاند و خشکیدهاند؛ کلیساها بدل به انباری شدهاند و نهایتا بدل به مکانهایی که حتی استفاده انبار از آنها نمیتوان کرد. اگر پراگ هنوز برجاست و هنوز افسون و زیباییاش را از دست نداده است، به دلیل سنگهایش است، که مثل مردمانش، خویشتنداری صبورانهشان را به نمایش میگذارند.

***

غالبا از خود میپرسم چه محلّی را در پراگ میتوان مرکز نمادین این شهر به حساب آورد. قلعه؟ میدان قدیم شهر؟ میدان وِنسسلاس؟ قلعه، اگر چه رایجترین تصویر بر روی کارتپستالهاست، و هنرمندان هم غالباً تصویری از آن میپردازند، برای من اما نماد چیز دیگری است. میدان وِنسسلاس، که تا قرن نوزدهم بازار شهر بود، ربط تاریخی مستقیمی به سرنوشت شهر ندارد. میدان قدیمی شهر چه؟ این میدان بیتردید تجسّم بار سنگین تاریخ چک است. زیرا تقریباً چهار قرن داغ آن اعدام دستهجمعی ننگین را در ۱۶۲۱ بر پیشانی داشت و دارد؛ در آن سال بیست و هفت تن از اشراف، شهروندان، و رهبران روحانی چک را در این میدان اعدام کردند. این میدان بدل به نماد خفت، تزویر انسانی، و تطبیقپذیری زبونانه و بلهوسانه مردم پراگ شده است. بارها و بارها جشنهایی در این مکان به افتخار حاکمان وقت برپا شده است، حاکمانی که بعضاً محبوب بودند و اکثر اوقات نه، و همیشه عده زیادی پیدا میشدهاند که بیایند و برای حاکم وقت هلهله کنند، چه از سر علاقه و چه اکثر اوقات از سر ترس.

در نظر من، مرکز مادی و روحانی شهر یک پل سنگی ۷۰۰ ساله است که غرب شهر را به شرق شهر میپیوندد. پل شارل نماد موقعیت شهر در اروپا است، که دو نیمهاش دستکم از زمان بنا شدن این پل میخواستند در اینجا به هم برسند. غرب و شرق. دو شاخه یک فرهنگ که در عین حال نماینده دو سنّت متفاوت و دو قبیله متفاوت از مردمان اروپا هستند.

این پل در ضمن نماد آسیبناپذیری غریب این شهر است، نماد توانایی آن برای شفا یافتن از هر بلا و مصیبتی. قرنهای قرن، این پل بر فراز آبهایی که دائما سیلی به پراگ جاری میکنند ایستاده است. فقط یک بار، دو قرن پیش، این پل زمانی که دو طاق آن فرو ریخت، و آبهای خروشان برآمده پایههایش را شستند و با خود بردند، آسیب دید. اما پل را به سرعت تعمیر کردند، و امروز شهروندان پراگ چیزی از آن حادثهای که تاریخنگارانِ آن دوره از آن به عنوان بدترین مصیبتی یاد کردهاند که بر سر شهر آمده، نمیدانند.

***

زبانی هم که زبان محاورهای مردم پراگ است همینقدر بیجلوه و معمولی است. زبان مردم پراگ، لهجهای بومی است، و برخلافِ، مثلاً زبان روسی، پُر از عبارات عاطفی شدید نیست. نویسندگان چک معمولاً این روزها احتراز دارند از اینکه بنویسند شهرشان «جادویی» یا «رازآلود» است؛ نویسندگان چک حتی از این که چنین بیندیشند هم پرهیز دارند.

واسلاو هاول، در نمایشنامه تماشاچیان، کوشیده است نامی به این موقعیت نویسندگان ممنوعالقلمی بدهد که ناگزیرند در کارخانههای آبجوسازی کار کنند. عبارتی که او بهکار گرفته این است: «وضعشان پارادوکسیکال است، نه؟». واژه «پارادوکس» بر روح این شهر هم قابل اطلاق است. پراگ پر از پارادوکسهاست. دور تا دورش را کلیساها گرفتهاند، با این همه عده قلیلی دراین شهر هستند که میتوان آنها را مسیحیهای واقعی یا معتقد دانست؛ پراگ فخر میفروشد که یکی از قدیمیترین دانشگاههای اروپای مرکزی را دارد، و جمعیتی که از قرنها پیش باسواد بودهاند، اما در دنیا کمتر جایی را میتوان یافت که در آن دانش اینهمه بیارج و قرب باشد.

پارادوکس دیگر ساختمانی است که بر شهر حاکم است: قلعه پراگ. این قلعه یکی از وسیعترین قلعهها و حصارها در اروپای مرکزی است (طرح و نقشه آن در دورهای ریخته شد پیش از دوره شکستهای بزرگ)، قلعهای بزرگ که آخرین بار زمانی از بیخ و بن بازسازی شد که دیگر تقریباً هیچ حاکمی در آن زندگی نمیکرد. امروز، این قلعه محل اقامت رئیس جمهورها است. سرنوشت این رئیس جمهورها بازتابی است از سرنوشت شهری که از آن بر کشور حکم میرانند. از نُه رئیس جمهور پیشین، چهارتایشان بیش از سه سال را در زندان گذراندهاند؛ پنجمی مدت کمتری را زندان بوده است؛ و یکی دیگر از آنها در زندان جان سپرده است (که شاید بهتر باشد او را بهدست فراموشی بسپاریم، چون اکثر دوران ریاست جمهوریاش همزمان با دوران اشغال نازیها بود)؛ و آن سه تای دیگر فقط از طریق گریختن از کشور بوده است که از زندانی یا اعدام شدن جان بهدر بردهاند. عجب ربط غریب و پارادوکسیکالی وجود دارد میان زندانها و قلعه شاهی!

شاید فقط در شهری چنین مملو از پارادوکس امکان این وجود داشت که در فاصله فقط چند هفته دو تن از درخشانترین، و در عین حال متفاوتترین، نویسندگان زاده شوند. یکی از آنها از یهودیانی بود که به آلمانی مینوشت، و گیاهخوار بود، ضد مشروبخواری، و زاهدی شیفته خویشتن، کسی که چنان دلمشغول شناختن مسئولیت خویش بود، دلمشغول مأموریتش در مقام نویسنده و معایب و نواقص خویشتن، که جرئت نکرد بیشتر آثارش را در دوران حیاتش به چاپ برساند. آن دیگری میخواره بود، یک آنارشیست، یک عیاش، یک آدم سرزنده و پرنشاط که حرفه خویش و مسئولیتهایش را به سخره میگرفت، آدمی که در پیالهفروشیها مینوشت و در جا آنها را به بهای چند بُطر آبجو میفروخت. فرانتس کافکا و یاروسلاو هاشک، نویسنده کتاب سرباز خوب، شوایک، زندگیهای کوتاهشان را (هر دو جوان مرگ شدند با فاصله یکسال از همدیگر) در محلههایی با چند خیابان فاصله بهسر بردند. هر دوی آنها برای خلق آثار نبوغآسایشان از روح واحد همان دورانشان الهام میگرفتند، اما میان آثارشان نهتنها سالها، بلکه قارهها فاصله هست. از آن زمان تاکنون مردمان پراگ از واژه کافکارنا برای توصیف پوچی زندگیشان استفاده میکنند، و تواناییشان را برای بیرون کشیدن نور و روشنایی از میان اینهمه پوچی برای رویارویی با خشونت به مدد شوخی و مزاح و مقاومت بینهایت منفعلانه از واژه شوایکووینا استفاده میکنند.

***

بر پراگ ایام دیر و دوری رفته است. کسی دیگر نمیتواند کشتگان را به زندگی بازگرداند، و اکثر آنهایی که بیرون رانده شدند احتمالاً دیگر هرگز به این شهر باز نخواهند گشت. معهذا پراگ

جان بهدر برده است و سرانجام بار دیگر مزّه آزادی را چشیده است. روح پراگ دست نخورده بر جای مانده است. این روح خودش را با روح و نشاط در ۱۹۸۹ در انقلابی نشان داد که راه بهسوی آزادی گشود. نماد انقلابها معمولاً شعارهای پر طمطراق و پرچمهای سرخ هستند؛ خونها جاری می‌شوند، یا دستکم شیشهها با پرتاب سنگها می‌شکنند. فقط انقلاب نوامبر که به لقب «مخملین» متصّف شد، نهتنها از این باب با دیگر انقلابها تفاوت داشت که صلحآمیز بود، بلکه از این باب هم با آنها تفاوت داشت که سلاح اصلی در آن مبارزه چیز دیگری بود. سِلاح این انقلاب مزاح بود. تقریبا در هر مکان ممکن در پراگ ــ دیوارهای ساختمانها، ایستگاههای قطار، پنجرههای اتوبوسها و قطارهای شهری، ویترینهای مغازهها، تیرهای چراغ برق، حتی مجسمهها و بناهای یادبود ــ در عرض چند روز، پوشیده شدند از انبوهی باورنکردنی از علائم و پوسترها. اگر چه هدف شعارها یک چیز بیشتر نبود ــ برانداختن دیکتاتوری ــ اما لحن شعارها طنزآلود و شیرین و سبک بود. شهروندان پراگ رحمتخواهی‌شان را به حاکمان منفورشان با شمشیر حالی نکردند، بلکه برای اینکار از لطیفه و شوخی مدد گرفتند. اما در دل این شیوه مبارزه بِکر، تازه، و عاری از هیجان شور گزندگی نهفته بود. این شاید تازهترین و شاید چشمگیرترین پارادوکس تا به امروز در حیات این شهر استثنایی باشد.

محاسن غیرمنتظره سرکوب

در بیست سال گذشته، یعنی در طول زمانی که حق انتشار هیچ اثری را نداشتم، افرادی از من می‌پرسیدند، چطور نویسندهای می‌تواند در این شرایط زندگی کند؟ این سؤال را هم در کشورم از من می‌پرسیدند و هم همکارانم در خارج و روزنامهنگارهایی که از بخش آزاد جهان به پراگ می‌آمدند. سعی می‌کنم به این سؤال جواب بدهم، اما اجازه بدهید ابتدا تأکید کنم که من در وهله نخست از تجربه شخصی‌ام حرف می‌زنم، چون، همانطور که می‌دانید، هر چه وضعی که افراد خود را در آن می‌یابند افراطی‌تر باشد، واکنشهایشان متفاوتتر خواهد بود. بنابراین، آدم در این گونه موارد نمی‌تواند خیلی دست به تعمیم بزند.
نویسندهای که از منتشر کردن آثارش منع شده است، خودش را در وضعی پارادوکسی می‌بیند. چنین نویسندهای غالباً به این دلیل می‌نویسد که امید دارد بتواند با مردم حرف بزند، بر افکار آنها تأثیر بگذارد، یا دست کم چیزی برایشان بازگو کند. آنهایی که می‌کوشند این امید و امکان را از نویسنده دریغ کنند، او را در موقعیت یک بچه دبیرستانی قرار می‌دهند که دفترچه خاطراتی صرفاً برای خودش می‌نویسد یا حداکثر چند نسخه از آن برای همکلاسی‌هایش تهیه می‌کند.
اگر از ممنوعیت انتشار، علی‌الخصوص، و از تعقیب و پیگرد سخن آزادانه، در کل، سخن می‌گوییم، باید متوجه باشیم که سانسور می‌تواند اشکال مختلفی داشته باشد، و فراتر از همه، شدت و حدّتش متفاوت باشد. خوب می‌دانیم که هیتلر، استالین، و کوتولهترهایی شبیه آنها با نویسندگان دردسرساز برخورد می‌کردند. همچنین می‌دانیم که در این سالهای اخیر یک دیکتاتور دیگر حکم محکومیت به مرگ نویسندهای را در دور دست، که به او متعرض شده است، بی‌درنگ صادر کرد. هر وقت زندگی نویسندهای، به دلیل بیان آزادانه، به مخاطره می‌افتد، خود خلاقیت است که در ذات و جوهرش به خطر می‌افتد. آن حکم رسمی که من و بسیاری از همکاران مرا در چکسلواکی در بیست سال گذشته ممنوعالقلم کرده بود از جنسی دیگر بود. در

طول این دوره، ما کموبیش آزاد بودیم که بنویسیم و حتی نوشتههایمان را در خارج منتشر کنیم. مقامات سعی میکردند زندگی را برای من تنگ کنند: پلیس به شکل غیرقانونی هر از گاهی خانه مرا تفتیش میکرد؛ از من به شکل توهینآمیز و تحقیرآمیزی بازجویی میشد؛ گذرنامهام را باطل کرده بودند؛ و گهگاه حتی گواهینامه رانندگیام را از من میگرفتند؛ تلفن من، هر وقت که کنترل نبود، قطعش میکردند. امّا هیچوقت احساس نمیکردم زندگیام در خطر است. فکر میکنم از این جهت زندگی من مثل بقیه نویسندههای ممنوعالقلم بود. امّا از یک جنبه خاص سرنوشت من فرق داشت. چون من مرتباً در خارج کتابهایم را چاپ میکردم، میتوانستم معاشم را از راه نویسندگی تأمین کنم: من، برخلاف بسیاری از همکارانم، مجبور نبودم دنبال یک کار تمام وقت باشم تا نان شبم را به دست بیاورم. دلم میخواهد تأکید کنم که نویسندگان ممنوعالقلم فقط میتوانستند پستترین مشاغل را به دست آورند ـ مجبور بودند حمّالی کنند، شبگرد شوند، شیشهشوری کنند، عملگی کنند، و اگر خوششانس بودند انباردار بشوند. آشکارا، برای بسیاری از نویسندگان، خصوصاً نویسندههای پیرتر، این کارها با کار نویسندگیشان تداخل پیدا میکرد و کار خلاقهشان را برایشان دشوار میکرد. به هر روی، در این بیست ساله، دقیقاً همین نویسندگان ممنوعالقلم بودند که بیش از هزار عنوان کتاب منتشر کردند، که بعضی از آنها بهترین آثار ادبی کشور ما هستند. این گواهی است بر قدرت اخلاقی نویسندگان چک، یا دست کم گواهی است بر دلسپردگیشان به کارشان ـ دلم میخواهد در اینجا از واژه دلسپردگیشان به جای «مأموریت»شان استفاده کنم.

در ابتدایِ سخن گفتم که میخواهم فقط از خودم حرف بزنم. از آن روزهای بد ولی از جهاتی آرام، چندین کتاب و نمایشنامه نوشتم، و چندین و چند مقاله و یادداشتهای روزنامهای. منتقدان معمولاً این بخش از آثار مرا که در طول این بیست ساله نوشته شده است بهتر از بقیه آثارم، که پیش از ممنوعالقلمشدنم نوشته بودم، ارزیابی میکنند. اگر چه معمولاً نویسندگان با منتقدانشان همدل نیستند، امّا در این مورد به نظر من حق با آنهاست. فکر میکنم من خودم را برای موقعیتی که پس از ۱۹۷۰ پیدا کرده بودم مجهز و آماده کرده بودم. من این خوش اقبالی را داشتم که دوران جوانیام را در ایام جنگ عمدتاً در اردوگاهها سپری کرده بودم. واژه «خوش اقبالی» یک لغزش زبانی نیست؛ من از دوران نوجوانی تجربههای گرانبهایی به دست آورده بودم. نخست اینکه اگر شخصی میخواهد در حالی زندگی کند و جان به در ببرد که خطر دائماً بیخ گوش اوست، بایستی قدرت تطبیق پیدا کند، یعنی حتّی بدترین شرایط را موقعیتی مسلم و ناگزیر بداند، و بعد بکوشد حتی در این شرایط یک زندگی انسانی را به سر برد. در اردوگاه این بدان معنا بود که من میبایستی شأن انسانی و تعادل روحیام را حفظ کنم: جهان درونیام را، امیدم را، و آزادی درونیام را حفظ کنم و هرگز تسلیم هراس یا نومیدی نشوم. کسانی که از عهده این کار بر نمیآمدند از دست میرفتند! ثانیا، که این البته اهمیت کمتری دارد، یاد گرفتم که آدم باید این شرایط را مسلم بگیرد، امّا فقط در لحظاتی خاص؛ آدم همچنان امیدوار است که شرایط تغییر خواهد یافت، که جنون نمیتواند یک وضع دائمی انسانی یا یک حیات اجتماعی همیشگی باشد. ما در ضمن به این دلیل به حیاتمان ادامه دادیم که (با یک خوشبینی افراطی) معتقد بودیم جنگ در عرض یک یا دو هفته یا یکی دو ماه تمام خواهد شد. و سرانجام، در طول جنگ بصیرتی مهم نسبت به حرفهام پیدا کردم. برای نویسنده هیچ تجربهای بیفایده نیست ـ بلکه برعکس. هرچه تجربه آدمی هولناکتر باشد، هرچه موقعیتی که در آن قرار میگیرد افراطیتر باشد، برای

کارهای آتی‌اش سودمندتر است.
می‌توانم بگویم که همه این شناختها و تجربهها در طول این بیست سال از من دستگیری کردند، و بیشتر همکاران من هم وارد چنین موقعیتی شدند. اگر چه ما فکر می‌کردیم که این تصمیم غیرعقلانی که کل ادبیات معاصر چک ممنوع شود فقط می‌تواند یک اقدام موقّتی باشد که چند سال بیشتر طول نخواهد کشید، امّا در عین حال این تصمیم از نظرمان، با توجه به شرایط، مسلّم بود و بنابراین در تطابق با این شرایط رفتار می‌کردیم. فقط عده معدودی تسلیم نومیدی شدند، آن عده قلیلی از ما، دلشان می‌خواست در میانه این راه به ملاقات مقاماتی بروند که از همان آغاز علنا موضعی ضد فرهنگ و ضد منافع ملّت اتخاذ کرده بودند. اکثریت نویسندگان چک آزادی درونی‌شان را حفظ کردند. در یک وضع پارادوکسی آشکار، ممنوعیت انتشار برای عده زیادی یک آزادی به همراه آورد: آزادی از تأثیرات و منافع ثانوی و فرعی، آزادی از خود سانسوری که پیشتر به امید فریب دادن ممیزان گوش بهزنگ انجام می‌گرفت، و آزادی از منافع بازار. نویسندگان کارشان را چنان پی گرفتند که گویی این یک ضرورت حیاتی است، و تنها در این حالت [ممنوعالقلم شدن] می‌شد چنین نگاهی به خلق اثر داشت. امّا آیا می‌شود الی‌الابد نوشت، الی‌الابد خلق کرد، بی‌آنکه حتی کوچکترین امیدی داشته باشی که حاصل همه تلاشهایت به رؤیت کسی جز چندتن از دوستانت برسد؟
بسی پیشتر از آنکه سازمانهای غیررسمی، نظیر منشور ۷۷، که حالا مشهور خاص و عام است، و در تدوین آن بسیاری از نویسندگان و روزنامهنگاران ممنوعالقلم مشارکت داشتند، به وجود بیایند، ساميزدات چک عملاً تثبیت شده بود. من بنا به تصادف شاهد تولد آن بودم. و بنابراین آن مکانیسم دفاعی درونی‌اش را که آن را پیش می‌راند، می‌شناسم، یعنی انگیزه معمولی رفتار کردن در شرایط غیرمعمولی. پیشتر، در اوایل دهه ۱۹۷۰، زمانی که کمکم کتابهای ما از قفسههای کتابخانهها غیب شدند و زمانی که معلوم شد که هیچیک از افراد ممنوعالقلم حق منتشر کردن حتی یک سطر را هم نخواهند داشت، تصمیم گرفتیم ماهی یک بار دور هم جمع شویم و آثار تازهمان را برای همدیگر بخوانیم. این دور هم جمعشدنها از آپارتمان من شروع شد، و آپارتمان من جایی برای بیش از چهل نفر نداشت. چیزی نگذشت که توجه پلیس به این گردهمآمدنها جلب شد و تصویر خانه من بر روی پرده تلویزیون ظاهر شد، با این تغییر سیاهبینانه که اینجا محل گردهمایی عدهای از نیروهای ضداجتماعی است. مجبور شدیم گردهمایی‌هایمان را با چیزی کمتر در معرض دید و در عین حال مؤثرتر جایگزین کنیم، که عدهای بیشتر از صرفا محفل دوستانهمان را در برمی‌گرفت. بدین ترتیب، به این فکر رسیدیم که آثار فردی‌مان را روی یک ماشین تحریر باز بنویسیم، و حداکثر نسخههای ممکن را از آنها تولید کنیم، و آنها را به بهایی بفروشیم. نخستین سلسله از این آثار، که ویراستار آن یکی از بهترین و اصلی‌ترین نویسندگان ما بود، یعنی لودویک واسولیک، به نام «نشر مقفّل» شهرت پیدا کرد: این نام به این ترتیب به این سلسله آثار داده شد که لودویک واسولیک در کارت تبریک عیدی که آن سال برای همه فرستاد پشت جلد چند کتابی را که پیشتر منتشر شده بودند گذاشته بود با یک نقش قفل. یقینا در آن زمان او حتی در عالم خیال گمان نمی‌برد که تا ۱۹۸۹ فقط در این سلسله کتابها ۵۰۰ عنوان کتاب منتشر خواهد شد. اندکی پس از آن، سلسله کتابهای مشابهی منتشر شدند، که یکی از مشهورترین آنها سلسله کتابهایی بودند که همسر واسلاو هاول و برادرش، اولگا و ایوان، منتشر کردند. تعداد افرادی که کپی تهیه می‌کردند، حتی داوطلبانه، و کتابهایی که زمانی شرکتهای تجارتی دولتی

صحافی‌شان می‌کردند، حالا به دست داوطلبان جلد می‌شد. همچنین قطع و اندازه دستنوشته‌ها کوچکتر شد، و برخی از کتابها طرحهای فوق‌العاده‌ای هم داشتند. در عرض چند سال، به همین ترتیب گنجینه‌ای از ادبیات چک فراهم آمد، آثار بزرگترین شاعران زنده کشور، آن برنده آتی جایزه نوبل، یاروسلاف زایفرت، یان اسکاسل، اولدریش میکولاسک، و نوشته‌های بهومیل هرابال و واسلاو هاول همه به این ترتیب منتشر شدند. امّا کتابهای ترجمه‌ای هم کم نبودند. از کتابهای مارتین هایدگر و بوبر گرفته تا کتابهای اورول، اریش فروم، میرچا الیاده، سالژنیتسین، کونراد لورنتس، چسلاف میلوش و جورج کونراد. از دستنوشته‌هایی که دست به دست می‌چرخیدند کپی‌های تازه‌ای تهیه می‌شد، خصوصا آنهایی که از نویسندگان مشهورتر و محبوبتر بودند. تخمین ما این بود که این عناوین ساميزدات چند صد بار چاپ شدند.
شاید به نظرتان بیاید که من خیلی وارد جزئیات فنی شده‌ام. امّا این واقعیت برای نویسنده‌ای که اثرش به این ترتیب چاپ می‌شد مسئله فوق‌العاده مهمّی بود. نه‌تنها خواننده‌ها به آثار واکنش نشان می‌دادند، بلکه غالبا این شیوه نشر به نویسنده یک احساس رضایت می‌بخشید. می‌دانستیم که تعداد نسخه‌های کتابهای ما اندک است و تیراژ زیادی ندارد، و خصوصا به دست جوانترها نمی‌رسد. من خودم در کتابخانه‌ام چندتایی از این کتابها را داشتم که روی جلدشان دستخط چند صد خواننده بود. و می‌دانستیم که برای آنان این ادبیات تنها صدای اصیل فرهنگ چک است، صدای غرور، مقاومت، و صدای امید. به نحوی پارادوکسی، نویسندگان ممنوع‌القلم، از واسلاو هاول گرفته تا لودویک واسولیک، کارل پکا، میلان کوندرا، یوزف اسکووورتسکی، یاژیری گروسا، یاروسلاف زایفرت، یان اسکاسل یا پاول کوهوت که از همه محبوبتر بودند، احترامشان بسیار بیشتر از نویسندگان دولتی بود که کلّی جایزه به آنها می‌دادند یا گرامی‌شان می‌داشتند. همانطور که یکبار به یکی از همکاران غربی‌ام، نیمه‌شوخی و نیمه جدی، گفتم، نویسنده ممنوع‌القلم در چکسلواکی به جایگاهی می‌رسد که نویسندگان در دنیای آزاد حتی خوابش را هم نمی‌بینند: سخن نویسنده ممنوع‌القلم سخنی است که مردم منتظرش هستند، و معنای این سخن و واکنش نسبت به آن بسی فراتر از آنی می‌رود که خود نویسنده می‌خواسته منتقل کند. و در عین پرداختن به این مسائل فنی، باید فراموش نکنم که یادآور شوم، از نیمه دهه ۱۹۷۰ به بعد، انتشاراتی‌هایی که مهاجران درست کرده بودند کمکم شروع کردند در کنار ادبیات در تبعید ادبیات تولید شده در داخل کشور را هم منتشر کنند. مردان و زنانی نظیر خانواده اسکووورتسکی، الکساندر تومسکی و آدولف مولر صدها کتاب منتشر کردند، و هزاران هزار نسخه از آنها به چکسلواکی قاچاق می‌شد و در اینجا محبوبیتی دستکم به همان اندازه نسخه‌های دستنویس تکثیر شده پیدا می‌کردند.
غالبا از من می‌پرسند چه نوع کتابهایی در نشر ساميزدات ما منتشر می‌شد که کاملاً متفاوت از تلاشهای نویسندگان ساميزدات در کشورهایی بود که در آنها هم آزادی بیان وجود نداشت و سرکوب می‌شد. در جاهای دیگر، عمده کتابهای ساميزدات کتابهایی بودند که ناشران رسمی به دلیل محتوای سیاسی یا محتوای انتقادی‌شان از انتشار آنها سرباز می‌زدند. در چکسلواکی وضع متفاوت بود. برای گروهی که پس از تهاجم ۱۹۶۸ بر سر کار آمدند، هرگونه فعالیت جمعی و عمومی، از جمله منتشر کردن کتاب، می‌بایستی ضامن پذیرش این تهاجم باشد. چون برای اکثر نویسندگان این وضع پذیرفتنی نبود، یک ممنوعیت کامل بر یک یا دو نسل از نویسندگان تحمیل شد، و این فارغ از اصلاً محتوای کتابها و نوشته‌های آنها بود، و به همین دلیل، شانه به شانه ادبیات ساميزدات، رمانی تاریخی که مثلاً وقایعش در قرن چهاردهم می‌گذشت و داستانهای

عاشقانه، اشعار تغزلی در وصف طبیعت، رسالههای فلسفی، آثاری که به سرنوشت غمبار جامعه معاصر میپرداختند ممنوعه بودند. سامیزدات چک، برخلاف جنبشهای مشابهش، فقط شاخهای از رود بزرگ ادبیات ملی نبود، بلکه خود آن رود بزرگ بود.
علاوه بر این، غالبا از من میپرسند چگونه میتوانستم از لحاظ روحی این انزوای مطلقم را تحمل کنم، این واقعیت را که از هر فعالیت اجتماعی برکنار شدهام، از سفر منعم کردهام، حتّی از پاگذاشتن به ساختمانهایی که متعلق به انتشاراتیها یا کلوپهای نویسندگان بود. جواب صادقانهام این است که نویسنده تقریبا همیشه تا حدودی تنها و منزوی است و این از ایجابهای طبیعی این حرفه است. آری، گاهی تحمل بار تنهایی سنگین بود؛ اما در زمانهایی دیگر این تنهایی که فرصتی برای تمرکز کامل به من میداد تحملش را آسان میکرد. زمانی که، بهجز چند تن از دوستان من و روزنامهنگارهای خارجی، کسی سیر کارم را قطع نمیکرد، امروزه به نظرم زمانهایی بهشتی از نظر تمرکز بر کارم میآید (خصوصا پس از این چند ماه گذشته شلوغی و پلوغی). سوای این، تنهایی و انزوای من هرگز مطلق نبود. تعقیب و پیگرد و ممنوعیت اکثر ما را در موقعیت و محیطی قرار میداد که جز در این حالت شناختی از آن نمیتوانستیم به دست بیاوریم. مقداری از مضامین آثار من، و شناختم از واقعیت، فقط از این طریق به دست آمده است که مجبور بودهام شغلهایی چون بهیار، پستچی، و دستیار ارزیاب را اختیار کنم، و حتی چند روزی رفتگر شدهام. واسلاو هاول یقیناً نمیتوانست آن نمایشنامه فوقالعادهاش، تماشاچیان، را بنویسد اگر که چند روزی را ناچار نمیشد در یک آبجوسازی کار کند، و احتمالاً نمیتوانست بسیاری از نمایشنامههایش را بنویسد اگر که دائماً به آن ته، به سلول زندان، رانده نمیشد. در کل باید بگویم آدمی که به ته رانده میشود تنها نمیماند، چون دیگرانی هستند که در همان وضعند، و همین نوعی احساس قوی همبستگی به آدم میدهد. این همبستگی ـ و میدانم که شاید دیگر دارم خیلی از سرکوب ستایش میکنم ـ برای ما کمکی بزرگ بود، نفعی و کشفی حاصل این بیست سال گذشته. نهتنها آنهایی که رنجهایی مثل رنج مرا متحمل شده بودند به من پیوستند، بلکه دیگرانی، خصوصا جوانترهایی، که مشاغل دیگری داشتند با من همدل شدند چون آنها هم از چیزی که در نظرشان اساسی بود متأثر شده بودند: از دست رفتن آزادی مدنی، احساس خفّت جمعی که حکومت بر همه ما تحمیل میکرد. این آدمها به کتابهای من هم به همان اندازه سرنوشتم علاقهمند شدند. حتی جرئت میکنم و میگویم که در آن سالها من با خوانندگانم تماس شخصی بیشتری از هر زمان دیگر داشتم.
علاوه بر این، در این سالها، من همبستگی خارجی بسیار مهمّی را هم تجربه کردم. مقامات با ما چنان رفتار میکردند که انگار ما نیستیم، هیچیم، ناشهروندیم. آنها نهتنها ادبیات ما را پاک و محو میکردند، بلکه میکوشیدند ما را بشکنند. اگر شکایت میکردیم، پاسخی نمیگرفتیم، اگر نیازی به یک سند رسمی داشتیم، آن را به ما نمیدادند. اگر چنین وضعی زیاده از حد میپایید، حتما کمر آدم را میشکست: کام آدم را تلخ میکرد، عزّت نفس آدم را از آدم میگرفت، یا به عکس، آدم را پر از نفرت و غرور آدمی منحصر به فرد میکرد. دلم میخواهد، خصوصاً در همین زمینه، تأکید کنم که نمایندگان کشورهای بسیاری، علیرغم توافقنامههای رسمی و پروتکلهای دیپلماتیک، با ما همدلی نشان دادند، حمایت و علاقهشان را نثار ما کردند، و هر جا که لازم بود به کمکمان آمدند و دست کمک به سویمان دراز کردند. اینان نمایندگان ایالات متحده، جمهوری فدرال آلمان، و بریتانیا بودند. خصوصاً دلم میخواهد دوران سفارت آقای ویلیام لوئر را در

پراگ یادآوری کنم؛ این به ابتکار او بود که نویسندگان بزرگ امریکایی به دیدار کشور ما آمدند. ملاقات با ویلیام استایرون و همسرش، رُز، با جان آپدایک، کورت وونهگات، ئی.ال. داکتروف، گلوی کنیل، و دیگران، و نیز با خانم و آقای لوئر برای ما بیش از هر چیز نشانه ورود به جهانی آزاد بود، لحظه‌ای از یک نشئه که وجود ما را پُر از نیرو برای حفظ خودمان و حفظ امیدمان کرد.

در آغاز سخنم گفتم که برای نویسنده هیچ وضعی آنقدر بد نیست که نتواند چیزی مثبت از آن برای آثارش بیرون بکشد. صرفاً لازم است که از آن وضع بد جان سالم به در ببرد، چه جسمی، چه روحی. من معتقدم که بیست سال گذشته برای شمار زیادی از نویسندگان چک مایه الهام بوده است؛ امّا می‌دانم که این سالها بسیاری از نویسندگان پُرقریحه را هم که ساختمان روحی یا جسمیِ شکننده‌تری داشتند، شکننده‌تر از آنکه بتوانند این رنج را بی‌عواقبش تحمل کنند، از میان برد. زمانی، در یک بحث دوستانه با فیلیپ راث، از این نظر دفاع کردم که آثار ادبی بزرگ را حتی در فقدان آزادی می‌توان خلق کرد، یعنی تحت همان شرایطی که کشور من به سر می‌برد. یقین دارم که شما متوجه هستید که من نمی‌خواهم از توتالیتاریسم دفاع کنم. من با هر آنچه نوشته‌ام کوشیده‌ام ــ درست مثل همه آدمهایی که با هر کاری که می‌کنند می‌کوشند ــ شرایط آزادی را فراهم آورم. لحظه‌ای که به آزادی رسیدیم ــ امیدوارم که چنین باشد ــ یعنی پاییز گذشته، یکی از شادترین پاییزهای زندگی من بود. یقین دارم که ادبیات و کلاً فرهنگ، علی‌رغم پیگردها و تعقیبها، علی‌رغم دستورهای از بالا، علی‌رغم به سکوت کشاندنها، به ما کمک کرد که آن چیزی را به وجود آوریم که امروز به آن نام «انقلاب مخملی» داده‌اند. این فرهنگ نه‌تنها آن هدفهایی را که آن انقلاب متحقق کرد پیش نهاد، بلکه فراتر از آن، همراه با آن جوانان دانشجوی پاکدل، خصلت صلح‌آمیز این انقلاب و محتوای انسانی‌اش را به آن بخشید.

بخش دوم

فقر زبان

یک روز یکشنبه که در اتوبوس بودم، مردی میانسال و رو به کهنسالی، پشت سر من ایستاده بود و داشت یک داستان بی‌مزه را با صدای بلند تعریف می‌کرد. داستانش از آن دست داستانهایی بود که دنبال کردنش سخت است، حتی اگر مخاطب مستقیمش خود آدم باشد، و من اگرچه توجّهی به موضوع داستان نداشتم، احساس کردم موجی از نفرت در من بر می‌انگیزد. آنچه نفرت مرا بر می‌انگیخت حرفهایی نبود که او می‌زد، بلکه صوت و صدای آن بود ــ یعنی لحن و تکیههای او، نحوه ادا کردن واژگان.
زبان چک رو به انحطاط دارد. هر وجهی از آن روز به روز بدتر می‌شود. گنجینه واژگانش فقیرتر شده است و، به استثنای معدود استعارات پلاسیده‌اش که حتی آنها را هم دیگر کمتر کسی استعاره به حساب می‌آورد، شادابی‌اش را از دست داده است. زبان محاورهای چک، بیشتر یادآور زبان منحط ژورنالیستهاست. چون منحصرا دربرگیرنده اصطلاحات و عبارات پیشساخته است.
آدمها کلمات را می‌جوند و تف می‌کنند ــ آن عبارات وحشتناک سنگی شده را ــ آن هم با شتابی هر چه بیشتر و با بی‌اعتنایی تمام در هر موقعیتی، چون ناخودآگاه (و حقاً) احساس می‌کنند که مخاطبانشان به هر حال حرفشان را می‌فهمند، و فرقی هم نمی‌کند، چون آنچه می‌گویند براستی هیچ معنایی ندارد و حرف مُفت است.
بی‌تردید، می‌توانیم علتهای زیادی برای انحطاط زبان محاورهای پیدا کنیم که ریشه همه آنها البته در تحول و تکامل تمدّن است. نظام و ساختار اجتماعی ما، هر روز پیچیدهتر و پیچیدهتر می‌شود، و ساختار شناختمان هر روز از ما می‌طلبد که وظایفمان را مکانیکی‌تر انجام دهیم، و این بدان معناست که زبان ما هم هر روز مکانیکی‌تر و اتوماتتر می‌شود. شمار آدمهایی که در شغل و کارشان با بخش تحلیل روندهای از واقعیت سروکار دارند، روزافزون است، چون جهانشان کوچک و کوچکتر می‌شود، و برای همین زبانشان هم به همین میزان به تحلیل می‌رود. هر چه زندگی ما بوروکراتیزهتر می‌شود، زبانمان هم به همان میزان بوروکراتیزهتر می‌شود. علاوه بر این، ما در محاصره رسانههایی جمعی هستیم که فاقد شخصیت هستند و صدای نکرهشان گوشمان را کر می‌کند، رسانههایی که در آنها زبان گفتاری فقیر و زبان کلیشهای حاکم است. آیا زبانی که ما در محاورات روزمرهمان به کار می‌بریم می‌تواند از آسیب همه اینها در امان بماند؟
هر قدر هم که دلایل این انحطاط زبانی مهّم باشند، در برابر پدیده دیگری که خاصّ این زمان و مکان است قابل اغماض به نظر می‌رسند: ما در دورانی زندگی می‌کنیم که از فرهنگ تُهی شده است. منظورم فقط این نیست که کتابخانههای ما در انحصار آشغالها قرار گرفتهاند، یا مجلههای ما هر روز توقیف می‌شوند، یا مورّخان ما کارشان صرفاً کاری یدی شده است، یا هنرمندان ملّی ما اجازه ندارند آثارشان را چاپ کنند یا به نمایش بگذارند، یا فیلسوفان ما از کار بی‌کار شدهاند، در حالی که هنرستیزان راهبران هنری تئاترها و انتشاراتی‌ها شدهاند. من در فکر فرهنگ در

معنای متوسّع این کلمه هستم، فرهنگ در مقام چکیده سنّتها، حقوق بشر، و آزادی‌ها، فرهنگی که سیاست را هم در بر می‌گیرد، سیاستی که شامل حقوق بشر هم می‌شود و شامل حق زندگی افراد در خلوت بی‌مزاحمت، شامل حق افراد برای آنکه اعتقاد و عقیده خودشان را داشته باشند، و شامل حق دفاع افراد از خودشان وقتی مورد حمله قرار می‌گیرند. منظورم فرهنگی است که جزو آداب و رسوم یک جماعت است، حق احترام گذاشتن به ریشسفیدها، به حکیمان قوم، و حق نشاندن این حکیمان در مناصب و مقامهای پرمسئولیت، حق دفن کردن مردگان خود بنا به تشریفات هر گروه، حق مقابله با هتک حرمت گورها یا یادبودهای اجداد هر کس، من فرهنگی را در نظر دارم که الهامبخش نوعی آگاهی از قابلیت تغییر و راز جهان است و مشوق این عادت که بپرسیم و پاسخها را به بحث بگذاریم.

در اینجا ما امروز سرچشمههای فرهنگی مشترک و زبانی مشترک نداریم، سرچشمههای مشترک برای انسانی کردن جهان. انسان بنا به طبیعتش می‌پرسد. از خدایان سؤال می‌کند، از حاکمانی که بر او حکم می‌رانند سؤال می‌کند، از همراهانش سؤال می‌کند، و حتی از خودش. و وقتی سؤال می‌کند منتظر پاسخ است. انسان می‌تواند مثلاً بپرسد: آیا ابزاری سنگی از پس کشتن گرگ بر می‌آید؟

در طول تاریخ دراز پرسش و پرسیدن، انسان به آن مرتبهای رسیده است که پاسخهای متفاوتی بشنود. انسان حتی می‌تواند پاسخی از این دست را معنادار تلقی کند: ابزار تو می‌تواند گرگی را بکشد، به شرطی که پنج سال پیش، در اعتدال شب و روز، در برابر خورشید کرنش کرده باشی. امّا اگر پاسخی که می‌خواهد قانعت کند این باشد که ابزار تو اصلاً سنگی نیست، چه؟ یا اصلاً ابزارت ابزار نیست چه؟ یا اگر آنها سنگسارت کنند چون به غروب سجده بردهای و نه به طلوع چه؟

آدمیان به این دلیل از پرسیدن باز نمی‌ایستند که پاسخهایی که می‌گیرند ناقص یا نادرست است، بلکه فقط زمانی از پرسیدن دست می‌کشند که پاسخها هیچ ربطی به سؤالهایشان ندارند، یا پاسخها گمراهکننده، مغالطه‌آمیز، بی‌معنا، و پریشانی‌آور هستند، یا علی‌الخصوص زمانی که تهدیدی هم در دل پاسخها هست. امّا آدمی که از پرسیدن دست می‌کشد، درواقع از فکر کردن باز می‌ایستد. چون فکر کردن، هر چه باشد، پرسیدن مُدامی است برای رسیدن به پاسخ و آن آدمی که فکر نمی‌کند سخن هم نمی‌گوید، فقط اصواتی از خود صادر می‌کند.

در هر جایی که فرهنگ هنوز نمرده است، منطقه وسیعی برای برقرار کردن رابطه متقابل وجود دارد. مردمان از اینکه آیا خدایی هست، یا نوعی آزادی، یا نوعی نظم قانونوار بر جهان حاکم است یا نه می‌پرسند. آنها افعال خودشان و افعال حاکمانشان را می‌سنجند. این سؤالها غالباً منجر به انشعاب و انشقاق می‌شوند، امّا در عین حال مردمان را در یک جامعه بزرگ انسانی به هم می‌پیوندند، جامعهای که هنوز هم نیازمند زبان است، زبانی که بتواند آنها را به هم بسته نگاه دارد. هر آنجا که فرهنگ خاموش می‌شود یا خاموشش می‌کنند، جامعه انسانی می‌میرد و به همراهش زبان هم. به هر روی، این پیام تاریخ امروزین خود ماست که سرشار بوده است از سرکوب فرهنگی و احتضار جامعه ملّی و زبان این جامعه.

پایان تمدن

یادم می‌آید وقتی بچه بودم در مجله‌ها می‌خواندم که در عرض دو قرن همه ذغالسنگ موجود بر کره زمین را انسان خواهد سوزاند، یا در عرض ۱۵۰ سال کل ذخیره نقره جهان به پایان خواهد رسید، یا ذخیره نفت خام به زحمت کفاف مصرف انسان را تا قرن بعدی خواهد داد. به‌نظرم بسیار عجیب می‌آمد که چرا چنین جزئیاتی هرگز کسی را نمی‌ترساند و به وحشت نمی‌اندازد. مردم علی‌رغم این اخبار همچنان بیلبیل ذغالسنگ در کوره‌هاشان می‌ریختند و هزاران هزار تن فولاد برمی‌گرفتند، بی‌حساب و کتاب گالون‌ها گالون بنزین می‌سوزاندند، فقط برای این که چند کیلومتر راه بروند و خودشان را از اینجا به آنجا برسانند.
اکنون، سرانجام، کامپیوترها این محاسبات را برای ما انجام داده‌اند. همه این اسرافکاری‌ها در حدود ۶۰ سال آینده به پایان خواهد آمد، غذا و مواد خام تمام خواهد شد (نخست روی، قلع، مس، جیوه، و نقره، و بعد همه باقی فلزات). و برای آنکه امید کاذبی به کشفی معجزه‌آسا که بتواند ما را از آن ذلتی که در انتظارمان است برهاند، باقی نماند، به ما یادآوری می‌شود که آبهای جهان و هوای جهان چنان آلوده خواهد شد که غیرقابل بازیافت خواهند بود.
اما با این حال هنوز آدمهای خوشبین معتدلی وجود دارند. آنها پیشبینی‌های کامپیوترها را باور ندارند و می‌گویند این فاجعه در ۶۰ سال آینده رخ نخواهد داد، بلکه ۹۰ یا حتی ۱۰۵ سال طول خواهد کشید تا به این نقطه برسیم. و باز آدمهای خوشبین افراطی هستند و البته همچنین مارکسیستها. آنها می‌گویند که اصلاً چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. خوشبینهای افراطی می‌گویند مردمان همیشه توانسته‌اند مشکلاتشان را حل کنند و از پس آنها بر بیایند، و مارکسیستها صرفا لبخندی به لب می‌آورند، چون در زیر این فریادهای مکرر درباره پایانپذیری منابع طبیعی ما، آنها دست زیرک پنهان ایدئولوگهای بورژوا را می‌بینند که می‌خواهند توجه کارگران را از شدت بخشیدن به مبارزه طبقاتی منحرف کنند. و بعد آدمهای خیالباف هستند که پیشنهاد می‌کنند مردم دست از بازتولید و رفتن به دنبال تولید هر چه بیشتر بکشند، و اهداف و ارزشهای فعلی (و آشکارا اشتباه) تمدن صنعتی را ترک کنند و به دنبال راههای تازه زیستن بروند که هماهنگی بیشتری با طبیعت دارد.
البته اکنون ما به همه اینها می‌خندیم. آدمها با مرگ شخصی خودشان کنار آمده‌اند (یا حتی دست به کارهایی می‌زنند که این مرگ به تعویق نیفتد و با شتاب بیشتری سر برسد)، پس چرا باید مرگ تمدن آرامش روحی آنها را بر هم بزند؟
بدین ترتیب آن پایان نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود، نخست به شکل ناگزیری ظاهری، و سپس به شکل ناگزیری محتوم. بر تعداد آدمهای خیالباف و پیامبران افزوده خواهد شد. در برخی کشورها، یعنی آن کشورهایی که در آنها معاشرت و همنشینی آدمها با همدیگر طبیعی و مجاز است، افرادی که به این نتیجه رسیده‌اند که بهتر است پیاده به سر کارشان بروند یا در باغچه‌هایشان به جای گلسرخ سبزی‌های خوردنی بکارند باشگاههایی تشکیل خواهند داد. سالی یکبار، آدمهای داوطلب شجاع در بزرگراهها دراز خواهند کشید تا مانع عبور و مرور اتومبیلها شوند، و دستکم برای ۲۴ ساعت نگذارند این اتومبیلها دودهای مسمومشان را در فضا بپراکنند. در کشورهای دیگر، کشورهایی ـ که در آنها هم معاشرت و همنشینی طبیعی است اما مجاز نیست، هفته‌ای یکبار اجباراً در سرتاسر کشور برق را قطع خواهند کرد و مسابقه ملی برای جمع کردن چوب خشک برای درست کردن آتش به راه خواهند انداخت.
بعد، نخستین علائم پریشانکننده رخ خواهند نمود. در کشورهایی که پارلمانها می‌توانند بر مسیری

که جامعه می‌پیماید اثر بگذارند، آدمهای خیالباف پارلمان را واخواهند داشت که تبلیغات نئونی، تحریم شود و بر کالاهای ساخته شده از نفت، قلع، و مس مالیات اضافی بسته شود، حال آنکه در کشورهایی که سلاطین یا نظامیان حاکم هستند و هنوز قدرت را بهدست دارند، برای افراد غیرمسئولی که بیش از سه بچه بهدنیا بیاورند مجازاتهایی وضع خواهد شد. و برای صرفهجویی تماشای تلویزیون به شکل دستهجمعی اجباری خواهد شد.
در این میان، دانشمندان به تحقیقاتشان برای یافتن منابع تازه مواد خام و انرژی شدت خواهند بخشید. آنها بر تکنولوژی هستهای تسلط پیدا خواهند کرد و صدها ماده مصنوعی تازه درست خواهند کرد. اما آن موقع دیگر دیر شده است. آن اختراعات شگفتِ تازه بر روی تخته سیاهها باقی خواهند ماند چون روز به روز بیشتر یکی از اجزای اساسی برای عملی کردن این اختراعات نایاب خواهد شد. یا به این دلیل که به ثمر رساندن یک اختراع تازه می‌تواند حیات و به ثمر رسیدن اختراعات ضروری‌تر را به خطر اندازد. روح انسانی دچار رخوت خواهد شد و در حسرت و آرزو رو بهسوی درون یا خیال و رؤیا خواهد کرد. تمدن ما کمکم شبیه جسم آدمی در حال احتضار خواهد شد: می‌توان قلبی تازه یا کبدی تازه به آن داد یا خون تازهای در رگهایش به جریان انداخت، اما هیچکس دیگر نمی‌تواند یک زندگی حقیقی به آن بازگرداند.
یک روز زندگیِ این پیر به نقطه پایان سرنوشتش خواهد رسید. نخست شهرها خواهند مُرد. ژنراتورهای الکتریکی در کارخانههای برق از کار خواهند ایستاد، و به راه انداختن دوباره آنها هزینهای بس گزاف خواهد داشت. شاهلولههای آب خواهند شکست و دیگر تعمیرکاری نخواهد آمد تا آنها را دوباره جمع و جور کند. خیابانها شلوغ و پر از هرج و مرج خواهند شد و شبها تاریکی و وحشت بر آنها فرود خواهد آمد. صبح روز بعد، فروشگاههایی که هنوز کالایی برای فروختن دارند (و از جمله اقلام بی‌مصرف شدهای نظیر لامپ، یخچال، روکش فرمان اتوموبیل) دیگر کارمندی نخواهند داشت چون کارمندان در خانههایشان ماندهاند. عدهای از این چنان جا خواهند خورد که آنها هم در خانههای غیرقابلسکونتشان خواهند ماند و به انتظار مرگ خواهند نشست. عدهای دیگر به خیابانها خواهند رفت تا مغازهها را غارت کنند؛ و دیگرانی سعی خواهند کرد بگریزند. اما به کجا می‌توانند فرار کنند؟ و چگونه می‌توانند زنده بمانند؟ دانش و مهارت یک راننده تراموا به چه کار خواهد آمد؟ یا دانش و مهارت یک برنامهنویس کامپیوتر، یک پلیس راهنمایی و رانندگی، یک فیزیکدان هستهای، یا یک مکانیک اتوموبیل؟
امروزه پیوند مردم با تمدن ما پیوند مرگ و زندگی است، و اگر این تمدن بمیرد آنها هم همراه این تمدن خواهند مرد. مردم هزار هزار و میلیون میلیون خواهند مرد، شاید از قحطی یا بیماری‌های واگیرداری که دیگر نمی‌توان بر آنها غلبه کرد، یا شاید در جنگی پر از استیصال که برندهای ندارد و همه چیز را به نابودی می‌کشاند.
اما حتی اگر مردم بتوانند ترتیبی بدهند که چنین جنگی پیش نیاید باز هم همچنان خواهند مرد. آنها از فرط نومیدی خواهند مرد یا به این دلیل که توانایی بهدست آوردن نان روزانهشان را نخواهند داشت و یا به این دلیل که طبیعت را ویران کردهاند، طبیعتی که از زمانهایی که حتی بهیاد نمی‌آیند پشتیبان و پشتوانه انسان بوده است. مناطقی از جهان بهکلی خالی از سکنه خواهد شد و مکانهایی که تا همین اواخر خوش می‌درخشیدند فقط بوی طاعون خواهند داد.
با اینهمه، چنانکه در هر فاجعه و مصیبتی بوده است، زندگی بشری خواهد پایید. در پایان کار، فاجعه فقط یک تمدن را از بین خواهد برد و آنچه از درون متلاشی خواهد شد فقط ارزشهای یک

فرهنگ واحد خواهد بود، و دیگر فرهنگها به هر صورت توانستهاند بدون تسلیم شدن کامل به تمدن ماشینی دوام و بقاءِ داشته باشَند. این فرهنگها با کمترین صدمه بقا خواهند داشت و همراه با آنها، بسیاری از کشفیات اعصار پیشین دوام پیدا خواهد کرد: اختراع چرخ، هنر مراقبه، نوشتن، و بنابراین آگاهی از تاریخ. ضرورت به مردمان خواهد آموخت تا از بقایای آن تمدن غیرعقلانی و اسرافکار استفاده عقلانی و صرفهجویانه کنند.
و اما باز قارّهها یک بار دیگر از هم جدا خواهند افتاد. باز برای عبور از پهنه اقیانوس هفتهها دریانوردی لازم خواهد افتاد و باز برای عبور از سرزمینی به سرزمین دیگر روزها اسبسواری ضروری خواهد شد.
سالها، قرنها، هزارهها و هزارهها خواهند گذشت. شاهراهها و فرودگاهها را علفها فرا خواهند گرفت یا با شنها پوشیده خواهند شد. تیرکهای بزرگ و دکلهای حامل نیروی برق که اکنون بلااستفاده هستند به زور باد خواهند خوابید و تنههای درختان جوانه خواهند زد و شاخه خواهند داد و از پنجرههای آسمانخراشهای هنوز پا بر جا سر به درون خواهند کشید. هوا و آب بهتدریج پاکیزهتر خواهند شد. اما زندگی مردمان چه؟
شاید آرامتر و صلحجوتر شوند. بشر از یک جهان با ابعاد کهکشانی به یک زمان و مکان انسانیتر بازخواهد گشت. مردمان بار دیگر از سکوت و شنیدن صدای پرندگان لذت خواهند برد. البته زندگیهای آنها باز هم دشوارتر و مخاطرهآمیزتر خواهد شد. این رؤیای احمقانه اوتوپیستها که معتقد بودند اگر آدمی از زحمت کار خلاص شود خوشبختتر خواهد بود به دست فراموشی سپرده خواهد شد، درست مثل یخچالها، فنکوئلها، هواپیماها، رآکتورهای هستهای، چاپخانهها، ریههای مصنوعی، ماشینهای لباسشویی، تلویزیونها، موشکها، و میکروفونهای مخفی. این قرن دیوانه، قرنی که در آن انسان در خلال کوششی بیمعنا خودش را چنان بالا کشید که توانست از کره زمین بگریزد، باز هم رو بهسوی درآمیختن با افسانهها و قصههای روزگاران پیشین خواهد آورد. روزی روزگاری، آیندهپژوهان یا کاهنان این قرن را یک سراب خواهند خواند، افسانهای برساخته شاعران کهن، یا یکی از بسیار توهماتی که مردمان بیشماری را به خود جلب کرده بود. شاید بحثهای دانشورانهای در این مورد در بگیرد، اما این بحثها مردم را به خود جلب نخواهد کرد چون چنین بحثهایی ربطی به زندگی آنها، تواناییهایشان، اهدافشان، یا شادکامیشان نخواهد داشت.
و اما شادکامیشان چه؟ دلیلی نمیبینم که آنها کمتر از ما آدمهایی که در این قرن یگانه و دیوانه زیستیم شاد باشند.

نمک ـ گرانبهاتر از طلا

مثل یک آنفلوانزایی که در بهار می‌آید و گریبان همه را می‌گیرد، مردم به مغازه‌ها هجوم برده بودند و هر ادویه‌ای گیرشان می‌آمد، حتی نمک، را می‌خریدند، درست همان کاری که پیشتر با کاکائو کرده بودند.
چندین و چند بار از این بیماری‌های همه‌گیر به سراغمان آمده بود. هر وقت شایع می‌شد که اصلاحاتی ارزی در پیش است، یک گرانی در انتظارمان است، یا یک جنگ، مردم رو به احتکار می‌آوردند. احتکار یک معنای خاص سیاسی و اجتماعی دارد. مقامات از شهروندان می‌خواهند که دست به راهپیمایی کنترل‌شده در موافقت با دولتی که بر سر کار است بزنند و با شور و شوق شعارهایی در حمایت از سیاست دولت سر دهند، امّا شهروندان با احتکار و هجوم به سمت کالاها به شکلی خودانگیخته بی‌اعتمادی‌شان را نسبت به دولتی که بر سر کار است نشان می‌دهند. در این موقعیتهای اضطراب‌آلود، شهروندان تجربه چندین و چند ساله‌شان را از نظام توزیع به نمایش می‌گذارند. تجربه به شهروندان آموخته است باید هر آنچه را که می‌توانند بخرند، بخرند، حتی چیزهایی را که فعلاً احتیاجی به آنها ندارند.
از سوی دیگر، حتی افرادی که اطلاعات اندکی دارند، می‌دانند که خیلی بعید است که نمک نایاب شود. هر چه باشد، آنها دیده‌اند که در شبهای زمستانی نمک را روی جاده‌ها می‌پاشند، و ذخیره نمک، فقط در اسلوواکی، کفاف چندین قرن مصرف نمک را می‌دهد. اگر از فلفل بخواهم بگویم، ما طوری فلفل روی غذاهایمان می‌ریختیم که انگار در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که گویی احتمال قحطی غذای بی‌فلفل بیش از احتمال قحطی خود فلفل است. بنابراین، شهروندان این مواد را به این دلیل احتکار نمی‌کنند که مبادا این مواد قحط شوند، بلکه به این دلیل آنها را احتکار می‌کنند که مبادا قیمت آنها بالا برود. قیمت ادویه (مثل هر چیز دیگری) حتما می‌تواند بالا برود. امّا در عین حال به تجربه دیده‌ایم که بنا به قاعده، قیمتها هیچوقت بیش از دو برابر نمی‌شوند و با توجه به قیمت فعلی ادویه و نمک، انگار صحبت از چند کرون بیشتر نیست. علاوه بر این، چنانکه می‌دانیم، نمک می‌تواند نم بکشد، سفت شود، و ادویه‌ها طعم و بویشان را از دست بدهند. پس مردم پس از مدّتی بهناگزیر اضافه آنها را دور می‌ریزند. و حتی اگر چنان از آنها نگهداری کنند که دو سه سال سالم بمانند، نهایت چیزی که پسانداز کرده‌اند بیش از بیست یا سی کرون در سال نیست.
آنچه مرا بیش از همه مجذوب این موقعیت می‌کند این است که مردمی که خانه‌ای، ماشینی، تلویزیونی، ماشین لباسشویی‌ای، و دیگر کالاهای نُماد فراوانی و رفاه این عصر را دارند، فاقد غروری هستند که آنها را از حد نمک و فلفل فراتر ببرد. آنها آشکارا این را دونشأن خودشان نمی‌دانند که از این مغازه به مغازه دیگری هجوم ببرند تا چند بسته بیشتر نمک یا فلفل بخرند. این حاکی از یک زندگی پر از بدبختی و بیچارگی است که حرص و ولع انبارکردن چیزها بر آن حاکم است.
پی برده‌ام که شأن و کرامت انسانی جزو صفات و ارزشهای بسیار ستوده در روزگار ما نیست که همگان به دنبالش باشند. به عکس، زندگی در روزگار ما، انسانها را بیش از آنکه به سمت امکان ساده تأمین معاش برانَد، به سمت افعالی می‌راند که دون شأن و کرامت انسانی هستند، از

پُر کردن فُرمهای استخدامی خفتبار گرفته تا شرکت اجباری در انتخابات یا تظاهرات تقلبی و پوچ و بی‌معنا. در عین حال، شهروندان امروزی به جهانی پرتاب می‌شوند که شعارش این است: «چنگ بینداز به هر چیزی که می‌توانی به چنگ بیاوری و هر چه بیشتر بهتر!» این شعاری است که روز به روز بیشتر رایج می‌شود. این جهانی است که روز به روز روابط و فساد و امتیازات غیرقانونی (رانتها) بیشتر بر آن حاکم می‌شود. در عین حال، همه درها به روی فعالیتهای انسانی برای این شهروندان بسته است، فعالیتهایی که می‌تواند برای شهروندان مدنیت و عزّت نفس را در پی داشته باشد، و همه انگیزهها را در شهروندان برای برقرار کردن رابطهای با فرهنگ زنده، اندیشه زنده، از طریق شخصیتشان و آفرینندگی‌شان می‌کشد. همه اینها را می‌فهمم، امّا در عین حالِی وقتی شاهد اپیزود نمک و فلفل بودم از دیدن اینهمه آدمی که نمی‌توانند خودشان را از منطق خفتبار جهان مصرف رها کنند، که نمی‌توانند از فروختن شأن و کرامت انسانی‌شان به یک اسکناس بیست کرونی دست بردارند، سخت حیرتزده و غمگین شدم.
یک سؤال بی‌اختیار از ذهن آدم می‌گذرد: این آدمهایی که از شأن و کرامت و ارزشهای انسانی‌شان درگذشتهاند، اگر یک بحران یا قحطی واقعی پیش بیاید چگونه رفتار خواهند کرد؟ شاید آنهایی که مسئولیت اداره جامعه را از آنِ خود کردهاند همین سؤال را از خودشان پرسیدهاند، و بعد کمکم فهمیدهاند که این اپیزودها فقط مربوط به مسئله تأمین مایحتاج نیستند، بلکه بسی فراتر از آن مربوط به مسئله ارزش هستند.

اُمید

سالها پیش رمان حیوانات مسخ شده ورکور سخت مسحورم کرده بود، رمانی که نویسنده در آن می‌کوشید یک صفت ممیزه انسان از حیوانات را به اثبات برساند. صفتی که او می‌گفت توانایی خلق آیینها و شعائر و درست کردن تعویذ و طلسم بود ــ توانایی موجودی جاندار برای باور آوردن به نیرویی که برای گریز از ترس از سرنوشت خویش می‌تواند بدان روی بیاورد.
اما ایمان به چیزی بزرگتر از خویش چه سودی برای انسان می‌تواند داشته باشد اگر که انسان امیدی به این نداشته باشد که آن نیروی بزرگتر هم بهنوبه خود او را به حساب می‌آورد؟
آن گونه که بولس حواری می‌گوید: «و اکنون روی به ایمان، امید، و نیکوکاری بیاورید، هر سه، اما بزرگتر در این میان همانا نیکوکاری است.»
البته نیکوکاری یا عشق، ایمان و آزادی چه بسیار که رد و انکار شدهاند، و مردمان توانستهاند با آن کنار بیایند، اما هر گاه که انسان بهظاهر دست از امید شسته است، در واپسین دم باز چنگ بدان زده است.
حتی مرد محکومی که قدم بهسوی چوبه دارش برمی‌دارد احتمالاً در درونش کورسوی امیدی هست که در آن دقیقه آخر یا بخشوده شود یا معجزهای رخ دهد، دقیقاً همین کورسوی امید است که به او نیرو می‌دهد تا گام بهسوی آن چوبه دار بردارد.
امید همیشه به آینده پیوند زده می‌شود. امید توانایی انسان است برای تخیل خویشتن در موقعیتی که متفاوت از موقعیت کنونی اوست. پس چه چیزی می‌تواند انسانی‌تر از امید باشد؟
مرگ هم همیشه به آینده گره زده می‌شود. و چه چیزی بیش از مرگ می‌تواند ضدّ امید باشد؟ با این حساب، امید را می‌توان کوشش بیهوده انسان برای پرهیز از آگاهی بر آن دم آخر دانست،

نوعی مقاومت عجالتیِ بی‌زمان، نوعی تلاش از سر استیصال برای غلبه بر خاموشی جهان.
چون به نظر می‌رسد مرگ یگانه مطلق در زندگی بشری است، پس هر امیدی نسبی است، توهمی که به انسان کمک می‌کند این مسیر مختوم به مرگ را طی کند.
اگر از منظر مطلقها بنگریم، امید واقعی را فقط کسی می‌تواند به انسان بدهد که قادر باشد آن پایان محتوم را هم با امید بیاکند، کسی که قادر باشد انسان را از دره اشباح مرگ عبور دهد.
تا جایی که من می‌دانم، خدای مسیحی ـ یا دقیقتر بگویم آن حواری که یادش کردم، و بهنام خدا سخن می‌گفت ـ یگانه کسی است که این کار را انجام داده است. هیچکس هرگز نخواهد توانست با یقین بگوید که آیا آن امیدی که او عرضه می‌کرد مبتنی بر یک خطا بود یا مبتنی بر وحی و الهام، اما تردید نمی‌توان کرد که این یگانه امید واقعی بود و هست که به بشر عرضه شده است.
از آن زمان که راهی بهسوی امید ابدی به روی انسان گشوده شده است، هر آن کسی که آمده است تا خدا را لغو کند ناچار شده است جایگزینی برای آن به مردمان عرضه کند، اما چون چنان امیدی فقط با دشواری بسیار به روح بشری ربط می‌یابد، آن جایگزین معمولاً به جهانی که در پیرامون انسان است پیوند خورده است.
امید این جهانی امید بشری می‌شود؛ امیدی که درونی بود، بیرونی می‌شود. بشر این جهان را می‌سازد و در آن آشوب و غوغای حاصل شده صدای روح او، که از عذاب می‌نالد، محو و فرا گرفته می‌شود.
همه امیدهایی که به جهان بیرونی مربوط هستند، به جهان چیزها، در درونشان نوعی ناامیدی از کاذب بودن خود را حمل می‌کنند. آنگاه که انسان از میان این امیدها به جهان می‌نگرد، روی می‌گرداند. اما چون زندگی بدون امید تقریباً تحملناپذیر است، پس انسان باز به جستوجوی امیدی تازه بر می‌آید.
در همان نگاه نخست آشکار می‌شود که ما نهتنها در جهانی زندگی می‌کنیم که پر از ماشینها و محصولات ماشینی است، بلکه پر از امیدهای کاذب هم هست. و همین گردابی را ایجاد می‌کند که انسان را در ناامیدی مرگبارش غرق می‌کند.
هر چه بیشتر و با شور هر چه تمامتر به این امیدهای کاذب چنگ بزنیم، بیشتر شبیه آن محکومانی می‌شویم که هنگام گام برداشتن بهسوی نابودی‌شان دل در گرو یک معجزه دارند.

قهرمانان عصر ما

می‌گویند یک میلیارد نفر به تماشای جامجهانی نشستند. شاید این رقم اندکی بیشتر یا کمتر بوده است، امّا این فرقی نمی‌کند: رقم همچنان چشمگیر است. تعداد غیرقابل تصوّری از آدمها خیره به صفحه رنگی یا سیاه و سفید تلویزیونی با بیست و پنج بازیگر غیرناطق نشسته بودند. خیره می‌نگریستند و در عین حال تمرین می‌کردند ـ امّا درواقع تمرین چه چیزی؟
نمی‌دانم چند نفر بازی‌های کاپ فدراسیون تنیس زنان را تماشا کردند، امّا می‌دانم که در بوهمیا همه تماشاگر این بازی‌ها بودند. همه می‌خواستند مشهورترین دختر هموطنشان، مارتینا ناوراتیلووا، را ببینند. مارتینا عالی بازی کرد، و همه را بُرد، حتی آنهایی را که سعی می‌کردند تظاهر کنند چنین آدمی هرگز وجود نداشته است، درست همانطور که وانمود می‌کنند که هزاران نفر دیگر وجود ندارند. امّا مارتینا بازگشت، قیافه پُرغروری گرفت، بُرد، و وقتی همه چیز تمام

شد، گفت که امیدوار است بیش از گذشت یک یازده سال دیگر بتواند به پراگ برگردد. مقامات عالیرتبه، وقتی که مارتینا این را گفت، قیافهای سنگی به خود گرفتند، امّا مردم چه خوشحال شدند. آنها حتی از سر یک تقصیر او گذشتند، تقصیری که در اینجا کسی از آن نمی‌گذرد: آنها از سر تقصیر ثروتمندی او گذشتند، ثروتمندی درواقع ثروتمندتر از هر کسی که در اینجا می‌شود به تصور آورد. آنگونه که خودش می‌گوید، هفت ماشین در گاراژش دارد که یکی از آنها رولزرویس و یکی از آنها مرسدس بنزی نقرهای است.
وقتی مارادونا، این فوتبالیست افسانهای، گل سال را با دستش به ثمر رساند و در نتیجه تیمش را به فینالی که آرزوی هر تیمی است رساند، عدّهای از اخلاقگرایان به این کار او خُرده گرفتند و اخم و تخم کردند. امّا یکی از آشنایان من که دوران جمهوری اوّل فوتبال حرفهای می‌کرده است به من اطمینان داد که مارادونا نمی‌توانسته کاری جز این بکند. اگر اعتراف می‌کرد که گل را با دستش به ثمر رسانده است، چنانکه شایسته قهرمانی است که در برابر دیدگان یک میلیارد آدم بازی می‌کند، همتیمی‌های او احتمالاً او را می‌کشتند. من چه می‌دانستم که پای چند صدهزار دلار در میان است؟
حق با آن آشنای من بود. اگرچه ما حتی پیش خودمان اعتراف نمی‌کنیم، امّا آنچه به تماشایش می‌نشینیم میلیونرها و مولتی‌میلیونرهایی هستند که دارند کیف خودشان را می‌کنند.
در روزگاران قدیم، یک دسته از هنرپیشگان فقیر تئاتر وارد الزینور شده بودند و نمایشنامهای را در دربار اجرا کرده بودند. شاهزاده دانمارک درباره آنها به پولونیوس گفته بود: «با هر کدامشان آنگونه کن که استحقاقش را دارند، و ببینم چه کسی از شلاق خوردن در می‌رود؟ با آنها چنان کن که شایسته شأن خود توست: هر چه کمتر نصیب ببرند، پاداش تو هر چه بیشتر خواهد بود.»
امروز بازیگران ما تماشاگران فقیر را بنا به شأن خودشان شلاقکاری می‌کنند اگر از میلیونرهایی سخن می‌گویم که کیف خودشان را می‌کنند، درواقع فقط دارم از موقعیت امور چنان که هستند حرف می‌زنم. در گذشته، بازیگران اربابانشان را سرگرم می‌کردند. امروز، بازیگران ارباب هستند: امّا نه مارادونا و نه ناوراتیلووا از مادر ارباب زاده نشده بودند. درواقع، هر دو از طبقات پایین جامعه بودند و اگر توانستهاند از پلههای نردبان شهرت و ثروت در عرض چند سال بالا بروند، این یقینا گواهی است بر استعداد، سختکوشی، و عزم آنان، امّا در عین حال گواهی هم هست بر جهان امروز، و عمق حرص و ولع، برای سرگرمی، یا دقیقتر بگویم، حرص و ولع ما برای آنکه سر ما را گرم کنند.
هر عصری بتهای خودش و قهرمانهای خودش را دارد.
از آن دورانی که مردمان پیامبران یا شهیدان را می‌ستودند بسیار گذشته است. آن دورانی هم گذشته است که تماشاچیان از شنیدن نامهایی چون گوته یا ایپسن حالی خلسهوار پیدا می‌کردند. ما دیگر شاعران یا دانشمندان یا مخترعان بزرگ را ستایش نمی‌کنیم. ما دیگر نام عوامفریبان بزرگ را در بستر مرگ زمزمه می‌کنیم. حتی ظاهرا دوران ستارههای بزرگ سینما و خوانندگان پاپ هم دارد به سر می‌رسد. حتی بیتلها، در مقایسه با مارادونا، فقط مشتی طرفدار دو آتشه داشتند.
این تحوّلی بزرگ است. میلیاردها نفر تماشاگر حملهها، پاسها، و دریبلها، و ترفندهای بازیگران فوتبال هستند، میلیاردها نفر به تماشای مارادونایی می‌نشینند که چنان ماهرانه با دستش توپ را توی گل می‌کند که از چشم داوران پنهان می‌ماند، و به یمن همین مهارت او، تیم مارادونا به

فینال می‌رسد و قهرمان جهان می‌شود. اکثر تماشاگران احتمالاً از دیدن این صحنه لحظه‌ای جا خوردند و لحظه‌ای درد تردید در جانشان افتاد، نوعی یادآوری دوران کودکی و جهان افسانه‌های پریان که در آن راستی پیروز می‌شود و دروغها برملا می‌شوند و نیرنگ و فریب مجازات می‌شود. امّا یک میلیارد آدم در ضمن، به هنگام تماشای این صحنه دریافتند که چنین چیزهایی مال همان افسانه‌های پریان است، و در این جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم مارادوناها غرق افتخارند. دانشجویان جدی‌تر و پیگیرتری که در میان ما هستند نتیجه گرفتند که هر آنچه راه به پیروزی می‌برد در نهایت موجّه است.
پیروزی در زمین بازی و مسابقه، مثل پیروزی در میدان جنگ، همیشه بیش از هر چیزی به حساب آمده است و می‌آید. هر کسی که این قاعده را نفهمد هرگز موفق نخواهد شد. و موفقیت چیزی است که قاعدتاً باید همه به دنبالش باشند.
چه خوب که مارادونا با دستش توپ را توی گل کرد، و چه خوب که ناوراتیلووا هفت تا ماشین دارد. هر دوی آنها قهرمانان عصر ما هستند، و هر عصری قهرمانانی داد که شایسته آن عصر هستند.

دستورالعمل خوشبختی

بیشتر آدمها این نامه بی‌نام و نشان را دیده‌اند. این نامه در چکسلواکی و شاید در کشورهای دیگر هم در فواصل معین دست به دست می‌گردد. متن آخرین نامه‌ای از این دست که دریافت کرده‌ام چنین است:

طالعبینی چینی:
این نامه را پنج بار رونویسی کنید و آن را همراه با اصلش برای افرادی بفرستید که فکر می‌کنید نیازمند بخت و اقبال هستند. در عرض نُه روز، خواهید دید که چه اتفاقی می‌افتد. حرف اوّل اسم کوچک و اسم فامیلی‌تان را به حروف اوّل اسامی دیگران اضافه کنید. [آخرین نامه‌ای که دریافت کردم حاوی ۱۲۹ حرف اوّل اسم کوچک و اسم فامیلی بود که باور نکردنی است و آخرینشان که قرار بود بخت و اقبال برای من بیاورد حاوی سه حرف JKM].
متن اصلی به اسپانیایی است و هشتاد و هشت بار دور دنیا گشته است. در عرض نُه روز از دریافت این نامه نُه بار بخت و اقبال به شما روی خواهد کرد. امّا صرفاً به شرطی که این نامه را برای کسانی بفرستید که می‌دانید نیازمند بخت و اقبال خوش هستند. پول نفرستید.
در زیر مثالهایی واقعی از آنچه رخ داده است ذکر می‌شود:

۱) مونتاری ربگو این نامه را دریافت کرد، آن را برای دیگران فرستاد، و نُه روز بعد دو هزار دلار گیرش آمد.
۲) اسون رومیتا این نامه را دریافت کرد، آن را دور انداخت، و نُه روز بعد غرق شد.
۳) جی. ویکتور این نامه را دریافت کرد، فراموشش کرد، و نُه روز بعد در یک تصادف اتومبیل کشته شد.
۴) در بریتانیا، در سال ۱۹۸۹، شخصی این نامه را دریافت کرد، دورش انداخت و فراموشش

کرد و به آن خندید. نُه روز بعد همسرش مُرد و پسرش گرفتار بیماری لاعلاجی شد. بعد گشت و نامه را پیدا کرد و برای دیگران فرستاد. نُه روز بعد پسرش سلامتی‌اش را بازیافت.
فقط صبر کنید، در عرض چند روز یک شگفتی در انتظار شماست، حتی اگر الان نمی‌توانید باورش کنید.

نمی‌دانم چه چیزی آدمها را وامی‌دارد که این نامه را برای دیگران بفرستند، امّا می‌توانم بگویم که شاید اگر عده‌ای از سر نوعدوستی این کار را می‌کنند که نویسنده اصلی نامه چنین خصلت نوعدوستانه‌ای را به آن نسبت داده است، اکثر آدمها فقط از سر ترس از تهدیدات ذکر شده در نامه این کار را می‌کنند. نمی‌توانم حدس بزنم چه تعداد از آدمها آنقدر عقب مانده‌اند که گمان برند با این شیوه می‌توانند افرادی را بختیار کنند، چه طالعبینی چینی باشد چه هر چیز دیگری. (و نمی‌دانم چرا طالعبینی چینی برحسب دلار بیان می‌شود؟) شاید فکر می‌کنند، هر چه باشد، این کار ضرری که ندارد، شاید فقط یک بازی است ــ و جز این، آدم چه می‌داند. اگر راست باشد چه؟ هنوز هم عده زیادی آدم خرافاتی وجود دارند. امّا کسانی که در این زنجیره نامه‌فرستادن مشارکت می‌کنند نمی‌دانند که این نامه‌ها آنقدرها هم که در نگاه نخست به نظر می‌رسد بی‌ضرر و معصومانه نیستند.
متن نامه فقط ساده و سطحی نیست، بلکه تهدیدآمیز هم هست. آن آدمی که این شرف را ندارد که اسمش را پای نامه‌اش بگذارد تازه دارد مرا، زنم را، و بچه‌هایم را تهدید می‌کند، البته اگر من از دستورالعمل او پیروی نکنم. نامه پر از خشم و نخوت است. آیا باید حرفهای این نویسنده ناشناس را که می‌گوید آدمی به نام مونتاری ربگو فلان مبلغ پول گیرش آمده است باور کنم؟ کی و کجا چنین اتفاقی افتاده است اگر او خواهان امضای من است، چرا نباید حرف دقیقتری تحویل من بدهد، مثلاً اینکه در کدام شهر، در کدام خیابان، و در کدام خانه این مونتاری ربگو زندگی می‌کند، تا من بتوانم وارسی کنم و ببینم این نویسنده ناشناس راست می‌گوید یا نه؟ و آن آدم در بریتانیا چه؟ آیا او واقعاً به نامه خندیده است و آیا زنش به این دلیل مجازات شده است، به نحوی که دیگر حتی در قتلهای زنجیره‌ای هم در بریتانیا چنین نمی‌شود؟ آیا من باید واقعاً همه اینها را باور کنم؟ اگر باور کنم، پس باید به هیچ چیز باور نداشته باشم. امّا از من صرفاً خواسته نمی‌شود به این چرندیات بیشرمانه معتقد شوم، بلکه از من خواسته می‌شود این چرندیات را به دیگران هم منتقل کنم، به آدمهایی که دوستشان دارم.
این نامه‌ها زنگ هشداری را به صدا در می‌آورند: ما دیگر شرف انسانی‌مان را از دست می‌دهیم و تماس ما با اصول عادی رفتار اخلاقی قطع می‌شود: در بهترین حالت، این نامه‌ها نشان می‌دهد که مردم دیگر نمی‌توانند پی به قدر و شأن و معنای متنی ببرند که حاضر شده‌اند زیر آن امضای خودشان را بگذارند، و این بدان معناست که آنها قدر و شأن و معنای مسئولیتهای شخصی‌شان را نمی‌شناسند.
نامه‌ای که اکنون روی میز کار من است گواهی است بر اینکه ۱۲۹ نفر، که بی‌تردید خودشان را انسانهایی باشرف می‌دانند، داوطلبانه وارد صفوف نامه‌نویسان بی‌نام و نشان شده‌اند و پیام تهدیدآمیز را منتقل کرده‌اند. امّا آنها با این کارشان کاری بدتر و خطرناکتر را به انجام رسانده‌اند: آنها بر این باور زشت صحّه گذاشته‌اند که خودت را فقط باید در احاطه نیات خوب محفوظ بداری، و می‌توانی (اگر چه صرفاً با حروف اول اسم و اسم فامیلت) امضا کنی و هر

چیزی را برای هر کسی بفرستی که می‌تواند باورش کند، بی‌آنکه این زحمت را به خودت بدهی که درباره صحت حتی یک کلمه از آن چیزی که می‌فرستی تحقیق کنی.
سه نامه از این نامه‌ها در همین سال اخیر دریافت کرده‌ام و همه را جز یکی در سطل زباله انداخته‌ام، و آن یکی را هم فقط به این دلیل نگه داشته‌ام که درباره‌اش بنویسم. اوّلی را که به سطل زباله می‌انداختم، به یک آدم جالب برخوردم که شب خوشی را با او گذراندم. علاوه بر این، این احساس خوب را داشتم که کسی را نه به هراس انداخته‌ام و نه باعث هول و وحشت کسی شده‌ام. وقتی که دوّمی را دور انداختم، آفتاب پس از چند روز ابری و توفانی و ملال‌آور درخشید. بعد هم حق‌الزحمه‌ای گرفتم، و منتقدی امریکایی نقدی مساعد بر آثارم نوشت. شاید این حرف‌های من هم خیلی مجاب‌کننده نباشند، امّا از سوی دیگر، من پای این حرف‌هایم امضا می‌گذارم. و این را هم باید بگویم که هیچ‌یک از نزدیکان من نمرده‌اند، اگر چه از آن موقعی که نامه کذایی را دور انداختم نُه ضربدر نُه روز گذشته است.

تاملّی کوتاه درباره زباله

بر سر راهم برای سوار شدن تراموا، از قطعه زمینی رد می‌شوم که صاحبی ندارد. این زمین قبلاً باغ بود؛ خانه درون این باغ دیگر خراب شده است و بر پا نیست. یک راه کوبیده از لابهلای درختها توی بوتهها می‌پیچد و می‌گذرد. سالهای سال، این بهترین بخش پیادهروی من بود. بعد، یک روز یک نفر یک لیوان پلاستیکی آنجا انداخت. بعد، یک نفر دیگر یک قوطی کنسرو، بعد، یک نفر دیگر سطل زبالهاش را آنجا خالی کرد و چندی نگذشت که متوجه شدم ناخودآگاه راهم را کج می‌کنم و دیگر از آنجا نمی‌گذرم و از آن قطعه زمینی که دیگر زبالهدانی شده است پرهیز دارم.
من به زباله از این جهت علاقه دارم که یکی از معضلات زمانه ماست. امّا زباله هم معضل زمانه ماست هم استعاره آن. یک دوره، زمانی که برای نوشتن رمانی تحقیق می‌کردم رفتم و برای مدت کوتاهی رفتگر شدم. شهری که در آن زندگی می‌کنم در حال مبارزه دائمی با زباله است. زبالهدانی شهر که بیشتر زبالهها را به آنجا می‌برند دارد پُر می‌شود و هیچکس دیگر حاضر نیست جایی برای یک زبالهدانی جدید در اختیار شهرداری قرار دهد. یک کوره زبالهسوزی در دست ساخت است، امّا درست در وسط ناحیه پر جمعیت شهر، و مردمی که آنجا زندگی می‌کنند اعتراض دارند که محلهشان، که همین حالایش هم آلوده است، با دود و خاکستر زبالههای بقیه محلههای شهر آلودهتر خواهد شد (و البته به نظر من اعتراضشان بحق است و من هم اگر جای آنها بودم اعتراض می‌کردم). کوره زبالهسوزی فقط می‌تواند عواقب معضل را برطرف کند، امّا خود معضل به قوّت خود باقی است.
ما در دوران تولید زیاده از حد زندگی می‌کنیم. درست از آن لحظهای که چیزی تولید می‌شود، تبدیل به زبالهای بالقوه می‌شود. البته همیشه چنین بوده است. تفاوت فقط در کمیت و کیفیت چیزهایی است که تولید می‌شود. یک آخور سنگی قرنها دوام می‌آورد و یک یوغ چوبی چندین نسل کار می‌کرد. آدمها یک جفت کفش برای کار داشتند و اگر در فقر مطلق نبودند یک جفت دیگر برای رفتن به کلیسا در روزهای یکشنبه. آدمها با کفشهایشان انس و الفت پیدا می‌کردند. و کفشها چندین و چند سال کار می‌کردند. وقتی تخت کفش ساییده می‌شد، کفاش تخت تازهای زیر کفش می‌انداخت. وقتی کفشها دیگر آخر سر فرسوده و کهنه می‌شدند، احتمالاً به این دلیل بود که تسلیم فساد و تباهی طبیعی شده بودند. امّا امروز چه؟
ما مُسرف هستیم و تسلیم تقریبا نوعی پرستش مذهبی چیزهای نو شدهایم. ما خیلی زود، خیلی پیشتر از آنکه چیزها فرسوده و کهنه شوند از آنها دلزده می‌شویم، و چیزها هم خیلی زودتر از سابق کهنه و فرسوده می‌شوند. حتی وقتی که از آنها دلزده و خسته نشدهایم، متوجه می‌شویم که در عرض چند ماه پس از آنکه آنها را خریدهایم از مُد افتادهاند. من در کشوری زندگی می‌کنم که اصلاً غرق وفور و فراوانی نیست، به عکس مردم از کمبودها در رنج هستند، و عمدتا کمبود آزادی. حال می‌بینیم که چطور این مردم با امید چشم به آیندهای دوختهاند که نوید فراوانی می‌دهد، نوید باریدن کالاهای فراوان بر سرشان. آری، کالاها فراوان خواهند شد و زباله هم، امّا آیا خوشبختی هم بیشتر خواهد شد؟ من که تردید دارم. وقتی سعی می‌کنم به این مسئله فکر کنم که چه چیزی می‌تواند ما را پیش از آنکه در زیر زبالهها مدفون شویم نجات دهد، به نظرم می‌رسد

که شاید آدمها اگر سیر و اشباع شوند دیگر گرفتار آن ولع و شهوت مصرف نشوند و در برابر آن ایمنی پیدا کنند و توانایی مقاومت در برابر دیکتاتوری مُد و وسوسه و اغوای شکلها و رنگهای درخشانِ تازه خوشگل را پیدا کنند، و بار دیگر به دنبال کیفیات بروند و به این ترتیب سفری بهسوی اعتدال و حتّی زندگی محقّرانه را آغاز کنند.
آنچه در مورد چیزها صادق است و آشکارا به چشم می‌آید در مورد عقل و روح بشری هم صادق است. تولید زیاده از حدّ اطلاعات و ایدهها تفاوت اندکی با تولید زیاده از حدّ چیزها دارد. در هر دو مورد، کمیت جایگزین کیفیت شده است.
نیاکان ما در کنار کتاب مقدس فقط معدود کتابهایی داشتند که نه فقط آنها را می‌خواندند بلکه آنها را به خاطر هم می‌سپردند. تلویزیونی در کار نبود. روزنامههایی که آنها می‌خواندند چند صفحه بیشتر نبودند. به مردم اطلاعات کمی داده می‌شد، امّا آنها فرصت بیشتری داشتند که به همانها فکر کنند و مردمان و طبیعت را برای خود از نظر بگذرانند و بسیاری از آدمها بدین ترتیب و با مرتب کردن این فکرها به نگاهی از زندگی می‌رسیدند و اعتقادی برای خودشان پیدا می‌کردند. امّا امروز چه؟
ما همه در میان سیل اطلاعات و ایدههایی زندگی می‌کنیم که اکثرشان از همان لحظه تولید بدل به آشغال می‌شوند. مردم در چکسلواکی نه فقط تشنه چیزهای تازه هستند، بلکه عطش دستیابی به اطلاعات را هم دارند. پس از نیم قرن قحطی، تولید ناگهان به حدّ باورنکردنی گسترده شده است. مفاهیم دستچپی و دستراستی عرضه می‌شوند و در کنارشان ناسیونالیسم، آنارشیسم، یهودستیزی و برخی نظریههای از نو پرداخته شده درباره دشمنان داخلی. مردم این ایدهها را می‌خرند و بعد بی‌هیچ درنگی آنها را دور می‌ریزند و فراتر از آن، بی‌هیچ تشخیص و تمیزی. چیزهایی که آنها می‌خرند به نظر جذاب و بادوام می‌آید، امّا آنها غالبا چیزهایی جز همان چیزهای قدیمی نیستند که جامه نو به تنشان کردهاند. من با احساس خطر مردمی را نگاه می‌کنم که از میان باغی که زمانی عشقش را داشتهاند می‌گذرند بی‌آنکه متوجه باشند که از میان گلها نمی‌گذرند، بلکه در حال گذر از میان زبالهها هستند.
می‌بینم چگونه به جنبشهای تازه می‌پیوندند و بعد چند ماهی که گذشت از آن جنبش جدا می‌شوند تا به جنبشی دیگر و تازه بپیوندند که شعارهایی تازه امّا به همان اندازه توخالی به آنها عرضه می‌کند. جمعیت انبوهی در صفوف طولانی از زیر پنجره من می‌گذرند و با فریاد شعارهایی در ستایش مردمفریبان سر می‌دهند و به اندیشههایی می‌آویزند که سالهاست مردهاند و منسوخ شدهاند، امّا آنها را متقاعد می‌کنند که راه نجاتشان در همین است.
سیل زبالههای مادّی چیزی است که نباید آن را دستکم گرفت. این زبالهها محیطِ طبیعی را تهدید می‌کنند و ممکن است آب و هوا را آلوده و مسموم کنند. امّا آشغالهای فکری خطرناکتر هستند چون روح و جان را مسموم می‌کنند، و انسانهایی با روح و جان مسموم می‌توانند دست به اعمالی بزنند که عواقبی بازگشتناپذیر دارند.

گفتوگو با روزنامهنگارها

از زمان انقلاب مخملی، چندین و چند مصاحبه با گزارشگرانی از کشورهای مختلف و روزنامههای مختلف داشتهام. معمولاً درخواست مصاحبهشان به این شکل است: تلفن زنگ

می‌زند و یک آدم با صدایی مؤدبانه می‌گوید که شخصی که پشت سیم تلفن است روز پیش با هواپیما وارد شده است و روز بعد هم پرواز دارد، و متشکر خواهد شد اگر وقتی به او اختصاص بدهم. من هم جواب مثبت می‌دهم، امّا می‌پرسم آیا مصاحبه درباره ادبیات خواهد بود و صرفا مربوط به مسائل سیاسی نخواهد بود که من از آنها هیچ سر درنمی‌آورم. به من اطمینان می‌دهم که چنین خواهد بود.
در عرض یک یا دو ساعت، روزنامه‌نگار سر و کله‌اش در برابر در آپارتمان من پیدا می‌شود. از من می‌پرسد که اشکالی ندارد که ضبط‌صوتش را روشن کند. می‌گویم نه، و بعد او شروع می‌کند. اولین سؤالش مربوط به مشکلات و معضلات ناسیونالیسم است. من آدم خبرهای در این مسائل نیستم، امّا برای او اهمیتی ندارد، و فقط می‌خواهد عقیده مرا بداند. بسیار خوب: هرچه به ذهنم می‌رسد می‌گویم. سؤال دوّم مربوط به وضع اقتصادی مملکت است. من تخصصّی در این زمینه ندارم، امّا مصاحبه‌کننده دلش می‌خواهد عقیده شخصی مرا بداند. من هم همان جوابی را می‌دهم که شب گذشته از مباحثه تلویزیونی شنیده‌ام. سؤال سوّم مربوط به محیط زیست است. من تخصّصی در این زمینه ندارم، اما خبرنگار می‌خواهد عقیده شخصی مرا در این زمینه هم بداند. چرا عقیده شخصی من؟ جواب نمی‌دهد، فقط لبخندی می‌زند تا مرا تشجیع کند. من عقیده‌ای را ابراز می‌کنم که یکشنبه گذشته در یک روزنامه پشتیبان حفاظت از محیط زیست خوانده‌ام. من کمی از شکلی که روند مصاحبه به خود گرفته است ناراحت می‌شوم، امّا خبرنگار کاملاً راضی به نظر می‌رسد. او همچنان می‌خواهد بداند که به نظر من برنده انتخابات بعدی چه کسی خواهد بود و آیا کمونیست‌ها واقعا ترتیبشان داده شده است یا نه.
کمی زمان می‌برد تا متوجه شوم که این سؤال‌ها را از من نمی‌پرسند چون پرسشگر منتظر جواب‌های هوشمندانه من است. به عکس، اینها را از من می‌پرسند چون می‌دانند که من تخصصّی در این زمینه‌ها ندارم. در جامعه‌ای که پُر است از تخصص‌های درجه یک در تک‌تک موضوعات که در عین حال در بقیه موضوعات تخصصّی ندارند، سیاست ـ یا هر موضوعی که می‌توان به بحث غیرتخصصّی در آن پرداخت ـ صرفا یک بحث لفظی مشترک همگانی است. و بنابراین، می‌توان در چنین جوامعی منتظر بود که ستاره‌های سینما درباره سبک زندگی حرف بزنند، یا فوتبالیست‌ها بلند بلند با خودشان درباره امور مربوط به جامعه سخن بگویند، و خواننده‌ها درباره مسائل مربوط به جنگ و صلح بالای منبر بروند.
به خبرنگار توضیح می‌دهم که انتخابات می‌تواند هزار جور نتیجه داشته باشد، امّا گمان نمی‌کنم که کمونیست‌ها در انتخابات برنده شوند. خبرنگار خوشحال و راضی می‌شود، امّا خوشحال نیست که من چنین حال خوش و رضایتی ندارم. احساس می‌کند که باید سؤالی هم راجع به کار من بکند. امّا چه سؤالی دارد که در این زمینه از من بپرسد؟ او حتی یک کلمه از همه چیزهایی که من نوشته‌ام نخوانده است، و می‌ترسد حرفی در این زمینه بزنم که حرف حسابی باشد و چه کسی به این حرف‌های حساب بهایی می‌دهد؟ پس تنها سؤالی که به ذهنش خطور می‌کند این است: «حالا می‌خواهید چه چیزی بنویسید؟»
مبادا به اشتباه بیفتید! خبرنگار منظورش از این سؤال این نیست که از کار و نوشته بعدی من سردر بیاورد. این سؤال، سؤالی سیاسی است، و این سؤالی است که بیشتر از هر سؤال دیگری از من پرسیده می‌شود.
«منظورتان از حالا` چیست؟»

کمی جا می‌خورد. «خُب، منظورم این است که حالا که چیزی نیست که بخواهید علیه آن بجنگید.»
بارها و بارها سعی کرده‌ام توضیح بدهم که می‌خواهم چیز تازه‌ای بنویسم، چیزی متفاوت از آن چیزهایی که دیگر از نوشتنشان خسته شده‌ام. پس می‌گویم: «من که سرباز نیستم.»
خبرنگار حرف مرا نمی‌فهمد.
«سربازها می‌جنگند. نویسنده‌ها می‌نویسند. چه بد چه خوب. و اکثرشان هم بد می‌نویسند.»
خبرنگار می‌گوید: «بله». انگار که حرف مرا فهمیده است. «امّا شرایط زندگی شما به‌کلی فرق کرده است، پس دیگر نمی‌توانید راجع به همان چیزهایی بنویسید که پیشتر می‌نوشتید.»
«چرا نمی‌توانم؟»
خبرنگار با نومیدی به من نگاهی می‌کند. هرچه باشد، این اوست که باید سؤال کند. «امّا توتالیتاریسم به پایان رسیده است، مگر نه؟»
«پس من باید بعد از این راجع به چه چیزی بنویسم؟ راجع به کامپیوترها؟ یا راجع به زرافه‌ها؟»
خبرنگار سردرگم می‌شود. تا به اینجا من مثل یک دانش‌آموز سربه‌راه جواب سؤال‌های او را می‌دادم، و حالا، ناگهان، بدعنق و کج‌خلق شده‌ام. قطعا من می‌دانم که او به دنبال چیست. تا بدینجا، ما همه داشتیم علیه توتالیتاریسم حرف می‌زدیم. ما از تعقیب و آزار و از پلیس مخفی حرف می‌زدیم که آدم‌ها را شکنجه می‌کند. همه اینها دود هوا شده‌اند، پس لابد ما دیگر حرفی نداریم که بزنیم، درست مثل نویسنده‌های کشور خبرنگار مصاحبه‌کننده با من که حرفی ندارند بزنند.
«آیا جدا فکر می‌کنید که آنها دیگر حرفی ندارند که بزنند؟» نمی‌خواهم عذاب او را بیش از این طولانی کنم. او صرفا مرتکب اشتباهی درباره ادبیات و زندگی در این بخش از جهان شده است که ما در آن زندگی می‌کنیم. برای او مسلّم است که هر جا که خفقان حاکم است، یگانه وظیفه ادبیات چیزی جز مبارزه علیه ستم و سرکوب نیست، یگانه وظیفه‌ای که ادبیات دارد مبارزه علیه ستم و سرکوب است و این کار را فقط با توصیف ستم و افشاکردن مرتکبان چنین ستمی می‌تواند به انجام برساند. اما چون ادبیات حاصل یک عمل آزادانه خلاّق است پس علیه هر نوع خشونت و هر نوع توتالیتاریسمی است.
و زندگی چه؟ آدمها عاشق هم می‌شوند و به هم نفرت می‌ورزند، کار می‌کنند، و چشم انتظار تعطیلات می‌نشینند، مریض می‌شوند، حالشان خوب می‌شود، و می‌میرند. ناله می‌کنند، گریه می‌کنند، می‌خندند، کیف می‌کنند، و کسل می‌شوند؛ سر همدیگر کلاه می‌گذارند، باهم دوست‌های جان جانی می‌شوند، گرسنه می‌شوند، مست می‌کنند، دروغ می‌گویند، و سعی می‌کنند اعتماد دیگران جلب کنند ـ در لندن، در پراگ، در برلین یا در ولادی‌وستوک. شرایط بیرونی زندگی آنها گاهی تغییر می‌کند و گاهی هم از بیخوبن، امّا به‌ندرت این شرایط بنیان اساسی ادبیات می‌شود. تازه، در این دورانی که ما زندگی می‌کنیم ـ دورانی که زمان گذر از یک نظام به نظام دیگر است ـ طرحی مادّی‌تر از هر طرح دیگری در دورانهای دیگر حاکم است، دورانهای پیشینی که بد بودند، امّا با اینهمه در حال تغییر و گذر نبودند. عملاً، قبلاً همه دیگر عادت کرده بودند که از باغها و ییلاقهای بکری در طول سفرهایشان عبور کنند، و زمینهای بکری را ببینند که پر از نوید هستند امّا کسی هم کاری به کارشان ندارد. در برخی موارد، جای این سرخوشی را اضطراب و احساس ناامنی گرفته است، حتی گاهی این سرخوشی جای به حسرت روزگاران

بد گذشته می‌سپارد. در دیگر موارد، تعدیل و تعادل جای به حرص و ولع سپرده است. فسادی با ابعادی غیرقابل تصور، حال دیگر تار و پود جامعه به نحوی مشهود در حال از هم گسستن است، به این دلیل که املاک دست به دست می‌شوند، و به این دلیل که مشتی ادارهجاتی هستند که تصمیم می‌گیرند کدام زمین باید به چه کسی برسد. آنهایی که در دوران رژیم پیشین مورد تعقیب و آزار بودند اکثرا همچنان فقیر هستند، و آنهایی که در قدرتند، همچنان ثروتمند، و نظام بازار به نفع ثروتمندان است. امید به رفع و رجوع عادلانه خطاهای گذشته سریعا در حال تبخیر است. برای یک نویسنده چه چیزی می‌تواند هیجانانگیزتر و مسحورکنندهتر از زمانهای چنین پر از تناقض باشد؟
با این همه، آنچه مولّد ادبیات خوب است نه ستم و سرکوب است و نه آزادی، و نه حتی جذابترین و مسحورکنندهترین وضع اجتماعی. بزرگی در ادبیات بستگی به قریحه آنهایی دارد که چنین ادبیاتی را خلق می‌کنند. تالستوی و چخوف در دوران خفقان می‌زیستند. فاکنر و گراهام گرین در دوران آزادی و مارکز در وضعی بینابین...
خبرنگار بلند می‌شود و از من به خاطر مصاحبه تشکر می‌کند. می‌خواهد به دیدار نویسندگان دیگری برود. از او نمی‌پرسم چرا، اگر چه گمان می‌برم که می‌دانم. او می‌خواهد از آنها هم بپرسد:
«حالا دیگر می‌خواهید درباره چه چیزی بنویسید؟»

صداقت

سالهای سال حق نداشتم پایم را از مرزهای کشورم بیرون بگذارم و سالهای سال شاهد رشد بی‌صداقتی در اطرافم بودم. من، دستکم تا حدودی، با این بی‌صداقتی همدلی داشتم، بی‌صداقتی با رژیمی که اسم خودش را گذاشته بود رژیم سوسیالیستی. در این کشور، همه احساس می‌کنند که کلاه سرشان رفته است و بنابراین فکر می‌کنند که حق دارند سر دیگران کلاه بگذارند. من حتی شاهد نوعی کلاهبرداری بودم که تقریبا به شکل قاعده و قانون درمی‌آمد. تا زمانی که دزد و متقلّب طبق این قاعده و قانون رفتار می‌کرد، دزد و متقلّب به حساب نمی‌آمد، یکی از اموال عمومی سرقت می‌کرد و بعد یکی دیگر، در مقیاسی کوچک، از مشتریانش دزدی می‌کرد. امّا اینجا پای مشتریان آشنا و ناآشنا به میان می‌آمد، و مشتریان آشنا هم به دو دسته تقسیم می‌شدند، مشتریان آشنای محلّی و مشتریان غریبه. مشتریان غریبه را بیش از همه تیغ می‌زدند، چون اگر از غرب آمده بودند ثروتمند بودند (و دزدی از آدم ثروتمند و رساندن مال دزدیده شده به فقرا درست است) و اگر از شرق می‌آمدند دشمن بودند و دزدی از آنها یک کار منصفانه بود. هر غریبهای که به دیدن من می‌آمد و با تاکسی، متوجه می‌شدم که سه برابر از او کرایه گرفتهاند. من از این مسئله شرمنده بودم و تصمیم گرفتم چیزی درباره رانندگان تاکسی بنویسم، امّا در این حیصوبیص انقلاب شد و رانندگان تاکسی نرخ کرایههایشان را برای خارجی‌ها پنج برابر کردند و من هم آزاد شدم و راه کشورهای خارجی را در پیش گرفتم.
در یک هتل ستارهدار در مکزیکوسیتی، اقلامی را از یخچال داخل اتاق به صورتحساب من اضافه کردند. رقم چشمگیر بود، حدود بیست دلار امریکا. وقتی اعتراض کردم که من چیزی از نوشیدنی‌های داخل یخچال اتاقم را مصرف نکردهام، نگاه تحقیرآمیزی به من کردند، امّا آن مبلغ

را از صورت حساب کسر کردند و قضیه ختم شد. بعد فهمیدم که یکی دیگر از اعضای هیئت ما را برای استفاده از زمین تنیس تیغ زده‌اند، حال آنکه او در همه عمرش یک بار هم راکت تنیس به دست نگرفته بود. و همین بلا را سر یکی دیگر هم آورده بودند و پول پارکینگ از او گرفته بودند، در حالی که او اصلاً ماشینی نداشت. اگر کسی اعتراض می‌کرد، آنها از آن صورت حساب خیالی مبلغی را کسر می‌کردند و قضیه فیصله پیدا می‌کرد. امّا من برای اینکه خودم را شیرفهم کنم با خودم می‌گفتم مکزیکوسیتی هم از آن شهرهای در حال توسعه است و چندان فاصله‌ای هم با سوسیالیسم ندارد.
اندکی بعد، در ادینبرو، یک هتل، یک شام و ناهار اضافی به صورت حساب من اضافه کرد. وقتی اعتراض کردم که من نه این شام را خورده‌ام و نه این ناهار را، مبلغ این دو را از صورت حساب من کسر کردند (مبلغی که بیش از مبالغ شام و ناهار در مکزیکوسیتی یا اسکاتلند یا کشورهای در حال توسعه بود) و قضیه به همین ختم شد. در مغازه‌ای در همین ادینبرو یک فروشنده مغازه که یک اسکناس پنجاه پوندی به او داده بودم سعی کرد باقی پولم را چنان پس بدهد که گویی اسکناسی بیست پوندی به او داده‌ام. وقتی خاطرنشان کردم که باقی پول من اینقدر نمی‌شود، دخترک فروشنده اندکی تلاش کرد تا مرا قانع کند که اشتباه می‌کنم (منی که یک خارجی زبان‌نفهم بودم)، و بعد با اکراه آن سی پوند باقی را به من پس داد، و قضیه همین بود و به همین جا هم ختم شد. تازه داشتم می‌فهمیدم که قضیه از چه قرار است. آدم حسابی صورت حسابش را چک نمی‌کند. کارت اعتباری‌اش را می‌دهد و صورت حساب را امضا می‌کند. اگر این آدم اختلافِ حساب را ببیند نباید سر بیست یا سی پوند بحث و فحص راه بیندازد.
چند هفته پیش؛ در سویل، یک اسکناس ده‌هزار پستایی روی صورتحساب رستوران گذاشتم و باقی پول را چنان به من برگرداندند که گویی اسکناس من هزار پستایی بوده است. من تا چندین دقیقه متوجه موضوع نشدم، امّا دیگر دیر شده بود؛ آن پول اضافی دیگر در بشقاب صورتحساب نبود. زن مستخدم رستوران نُه‌هزار پستا را به جیب‌زده بود، و قضیه همین بود که بود. من برآشفته شدم ــ حتی خواستم چیزی بنویسم و به مدیر هتل بدهم و او را از این بی‌صداقتی یکی از کارکنانش آگاه کنم، امّا دوستانم مرا منصرف کردند. گفتند نه‌تنها تأثیر مطلوبی نخواهد داشت، و به هر صورت نخواهم توانست پولم را پس بگیرم، بلکه فکر خواهند کرد که من یک آدم حسابی هم نیستم.
می‌دانم که آدمها ابدالآباد دستشان کج بوده است. همه قوانین جزایی قدیمی برای تنبیه دزدان و سارقان تنظیم شده‌اند. در ضمن، در فولکلور اکثر ملّتها به دزدانی برمی‌خوریم که عیار هستند ــ رابین هودهایی که از ثروتمندان می‌دزدند تا به فقیران بدهند. امّا در ایام پیشین، ثروتمندان اندک بودند و فقیران بسیار، و همین طبیعتا باعث می‌شد تعداد دزدان هم اندک باشد. امروز امّا ثروتمندان بیشتر و بیشتر می‌شوند و دزدان بی‌شمار. علاوه بر این، ثروتمندان دیگر به فقیران بخشش نمی‌کنند. آنها فکر می‌کنند فقیران فقیر هستند و باید هم فقیر باشند، و فقیران هم بنابراین با دلی آسوده دزدی می‌کنند.
در گذشته، با طلا می‌شد تقریبا هر چیزی را خرید، امّا ارزشهای دیگری هم در کار بودند: به فکر دیگران بودن و صداقت، نام نیکی از خود بر جای گذاشتن و شرف چیزهایی بودند که آدمها با هیچ گنجینه مادّی دیگری آن را عوض نمی‌کردند. دراین زمانه دیوانه‌وار پی پول دویدن، ظاهرا دیگر نهی و منعی بر جای نمانده است. همه معیارهای صداقت و همه اصول اخلاقی ما از

پایه سست شده‌اند. شهروند امروزی دائما خودش را در پرتو آن آدمهای صاحب امتیاز ارزیابی می‌کند، آدمهای صاحب امتیازی که دیگر شاهزادگان و امیرانی در قلاع خویش نیستند، بلکه بچه‌پولدارهای بیستویک سالهای هستند که غرق در پول و ثروت هستند چون می‌توانند بهتر به توپ فوتبال لگد بزنند یا بهتر گیتار بزنند، یا آوازی بَدَوی را بهتر بخوانند، یا بهتر تنیس بازی کنند، یا بهتر اتومبیلهای مسابقه را برانند. شاید اکثر آنها این درآمدهای میلیونی را پس از کوششی جانفرسا و سختکوشی بی‌اندازه به دست آورده‌اند، امّا آیا خدمتکار هتل هم (در چشم و نگاه خودش) آدمی نیست که سخت می‌کوشد؟ و این خدمتکار در قیاس با ستاره‌های بزرگ چه مقدار دستمزد می‌گیرد؟ برای من مسلّم شده است که وقتی خدمتکار هتل متوجه شد که من متوجه نشده‌ام که او نُه هزار پستا سر من کلاه گذاشته است، یک ذرّه هم احساس گناه نکرد؛ به عکس، حتما کیف کرد، چون همیشه در این دنیا خلاف و بی‌عدالتی بیش از عدالت بوده است.

من جدا برآشفته می‌شوم از اینکه چگونه مرزهای صداقت و بی‌صداقتی در این دنیا مغشوش می‌شوند و چگونه امکان اتّکا و اعتماد به دیگران از صحنه جهان محو می‌شود، و چگونه روزبه‌روز بیشتر مردم در این دنیا آفتابه‌دزد می‌شوند بی‌آنکه آرامدلشان به هم بخورد. یک رابینهود تحمل‌کردنی است، وقتی شایسته باقی ماندن در افسانه‌ها. امّا جهانی که در آن رابینهود پشت سر هر صندوقدار مغازه‌های یا هر باجه بلیطفروشی یا هر باجه بانکی کمین کرده است، جهانی که در آن چنین مردمانی می‌خواهند در خدمت ما باشند، می‌خواهند ما را از جایی به جایی ببرند یا سرگرممان کنند ـ چنین جهانی تحمل کردنی نیست، نه! البته این انتخاب هم پیش روی ماست که مثل آدمهای حسابی رفتار کنیم و آنها را نادیده بگیریم. سؤال این است: آیا در چنین جهانی دیگر جایی هم برای آدمهای حسابی باقی می‌ماند؟

بخش سوم

آدمهای قدرتمند و آدمهای بی‌قدرت

زمانی که بچه بودم در جامعه‌ای زندگی می‌کردم که در آن عده‌ای از آدمها ـ آدمهای بی قدرت ـ اسیر دست عده‌ای دیگر بودند ـ آدمهای قدرتمند. همه پذیرفته بودند که عده‌ای هستند که می‌توان آنها را از همه حقوقشان محروم کرد: حق جابجایی آزادانه، حق زندگی، و حتی حق دفن شدن آبرومندانه. در این بخش از جهان که ما زندگی می‌کنیم، هر کسی شخصا مزه این نوع عدالت اجتماعی، یا بهتر است بگویم بی‌عدالتی اجتماعی را چشیده است. درست همانطور که پدران ما مجذوب معضلات اجتماعی بودند، نسل ما هم مجذوب معضل عدالت یا، دقیقتر بگویم، معضل تعلیق جنایتکارانه عدالت بهدست قدرتمندان شد. آن رکود اقتصادی اوائل دهه سی به پدران ما حالی کرد که افراد وقتی به فقر و فاقه می‌افتند، بیکار می‌شوند، و گرسنه می‌مانند، همه بی‌پناهند. قوانین نورنبرگ، محاکمههای مسکو، آشویتس و وورکوتا چشم نسل ما را بر بی‌پناهی استیصالآمیز افرادی گشود که در کشوری با رژیم جنایتکار و تبهکار استبدادی و توتالیتری زندگی می‌کنند. آن ایمان بی‌پایه نسل پیشین به رشد اقتصادی نامحدود به نومیدی گرایید، درست همانطور که اعتقاد سادهلوحانه نسل ما به اینکه جامعه را باید در مسیری اتوپیایی از نو سازماندهی کرد. هر نسلی دلش می‌خواهد فکر کند که تجربهاش منحصر به فرد و دستاوردها و مصیبتهایش دورانساز و بی‌سابقه هستند و همین کافی است تا مانع از آن شود که ابعاد و اهمیت واقعی آنچه را که هر نسل بهدست آورده است و آنچه را که از دست داده است مشخص کرد.

***

هیچیک از جنایتهای مدرن علیه بشریت ـ محاکمههای نمایشی، حُکمهای از پیش آماده برای محکوم کردن آدمهای بی‌گناه به مرگ، بیگاری بردهوار، اعدامهای دستهجمعی، و قتلعام ملتها ـ جنایتهایی تازه یا ابداع شده در این قرن نیستند. به هر دوره تاریخی که بنگریم همینها را می‌بینیم. دادگاههایی که سقراط، یان هوس، جرونیم پراگی، جوردانو برونو، کامی دمولن، ماری آنتوانت، یا درفوس را محاکمه کردند، و نیز هزاران محکمهای که بدعتگذاران، مخالفان مذهب رسمی، یا دیگرَ «خائنان» و اصلاحطلبانی از این دست را به مرگ محکوم کردند در جستوجو و خواهان حقیقت نبودند. آنها هیچ تلاشی به خرج ندادند تا شرایط واقعی این محکومان را بفهمند چه رسد به این که بخواهند به عدالت داوری کنند و این شرایط را بسنجند. آنها صرفا در پی حمایت از ساختار قدرت موجود بودند و کسانی را که این ساختار انگشت روی آنها می‌گذاشت مجازات می‌کردند. آنها چنین اشخاصی را بیرحمانه مجازات می‌کردند تا درس عبرتی باشد و رعب و وحشت در دل هر کسی بیندازد که به خودش جرئت می‌دهد افکار مستقل و ناهمخوان با ساختار قدرت را پی بگیرد. آنها پیش از آنکه بدانند اصلاً نزاع بر سر چیست، و پیش از آنکه حتی نگاهی به اسناد و مدارک، یا چهره متهم بیندازند می‌دانستند که حکمشان چیست (موضوع مورد نزاع نمی‌توانست حتی بر زبان بیاید چه رسد به اینکه بخواهد مورد بررسی قرار گیرد).

فکر نمی‌کنم لازم باشد در اینجا به مسئله بیگاری بردگان بپردازم، مگر نه این است که تا دو قرن پیش (و البته برای روسها و برای سیاهان در نیمکره غربی تا همین یک قرن پیش) بردگی

مسئلهای آشنا برای اکثریت جمعیت جهان بود؟
و قتل کل یک جماعت یا حتی کل یک ملت چه؟ در تاریخ مثالهای کمی از نسلکشی نداریم. کتاب مقدس پر است از داستانهایی درباره قتلعام کل جمعیت یک قلمرو پادشاهی یا قلمروهای امیرنشین، که شامل زنان و کودکان و حتی حیوانات خانگی هم میشد. در طول انقلاب کبیر فرانسه هزاران هزار شهروند بیگناه اعدام شدند. بسیاری از قبایل بومی امریکا در طول قرن گذشته بهکلی از صحنه جهان محو شدند ــ آن هم در کشوری که حکومتش مطابق لیبرالیترین و دموکراتیکترین قانونهای اساسی زمانهاش اداره میشد.
هرگز نباید فراموش کنیم که تاریخ قبیله انسانی بیرحمانه است. و باید متوجه باشیم که آنچه فرهنگ، تمدن، اومانیسم، یا قانونمداری مینامیم جز پوستهای برای پوشاندن جوهر و ذاتی خونین نیست. سادهلوحانه است اگر باور بیاوریم که نیروهای تعیینکننده رفتار بشری در طول قرنها اکنون رام و مهار شدهاند چون ما «دست کم تا حدودی» تشخیص دادهایم که این نیروها کدامند و نامی هم به آنها دادهایم. و با اینهمه این چند نسل اخیر باز تسلیم این توهم شده است که نوع بشر پا به دوران تازهای گذاشته است: دوران وفور مادی و معنوی، دورانی که در آن آرمانهای اعلام شده (و افشاشده) در طول دهههای، اگر نگوییم در طول قرنها ــ آرمانهایی نظیر عشق، برادری، برابری در برابر قانون، و آزادیهای اساسی مدنی ــ سرانجام جان گرفتهاند و دیگر کسی نیست که جرئت کند علنا به آنها پشت پا بزند.
***
در طول تاریخ، جنگی میان آدمهای قدرتمند و آدمهای بیقدرت در جریان بوده است، میان نیرومندان و ضعیفان. فراعنه مصر قدرتمند بودند؛ و قبایل کوچک بنیاسرائیل بیقدرت. رومیان قدرتمند بودند؛ و کارتاژیهای شجاع اما تکافتاده بیقدرت. اربابان فئودال قدرتمند بودند؛ و سرفهای پرشمار اما سازماننیافته بیقدرت. کلیسای کاتولیک قدرتمند بود؛ و یک مشت آدم پراکندهای که در جستوجوی حقیقت بودند و بیهوده میکوشیدند با قدرت کلام به جنگ شمشیر بروند، بیقدرت. شورای قسطنطین قدرتمند بود؛ و یان هوس بیقدرت. مهاجرنشینهای امریکایی قدرتمند بودند و سرخپوستان، که با تیر و کمان و چند قبضه تفنگ کهنه جنگی را که نتیجه مقدّری داشت علیه توپها و ارتشی سازمانیافته به پیش میبردند، بیقدرت. گشتاپو قدرتمند بود، و یهودیان و شهروندان کشورهای به اشغال درآمده بیقدرت. همه دولتهای مدرن قدرتمند هستند، خصوصا دولتهای توتالیتر که نهتنها سلاحهایی با قدرت جدا هولناک در اختیار آنهاست بلکه ابزارهای تسلط بر اقتصاد و افکار را هم در دست دارند؛ و شهروندان، که فقط یک برگ رأی دارند و یک حق ابراز عقیده صوری، و نظری درباره چگونگی اداره دولت، بیقدرت.
***
قدرت قدرتمندان هرگز (یا تقریبا هرگز) نشئت گرفته از امتیازات بالاتر، یا ارزشهای روحی والاتر، یا به دلیل فهم بیشتر از حقیقت یا حکمت نبوده است، اگر چه قدرتمندان همیشه کوشیدهاند چنین ادعایی را مطرح کنند. قدرت قدرتمندان همیشه صرفا ناشی از نیروی غالبشان بوده است، نیرویی که معمولاً مبتنی بر شمار نفوس تحت تسلطشان، قدرت سلاحهایشان، و تواناییشان برای سازماندهی بوده است.
آری، گاهی اوقات پیروزی قدرتمندان علامت شکستشان در آینده بوده است، درست همانطور که شکست یا مرگ ضعیفان علامت پیروزی حزب، موضع، یا دین آنها در آینده. امپراتوری روم از

میان رفت، وارثان مسیحیان بقا یافتند و چیزهایی را حفظ کردند، دستکم دین و ایمانِ نیاکان به شهادت رسیدهشان را. اما یان هوس هنوز هم «قانونی» نشده است. در تاریخ دورانهایی بوده است که اشراف فئودال سابق از ترس سرفهایشان چهارستون بدنشان لرزیده است، درست همانطور که سرمایهداران سابق از کارگرانشان وحشت داشتند.
اما حتی اگر نوادگان سپاسگزار آنان به یاد آنان بناهای زرینی بهپا کردهاند، حتی اگر بعد از مرگشان آنان را خداوند یا قدیس یا قهرمان ملی خواندهاند، این واقعیت به قوّت خود باقی است که این آدمها کشته شدهاند و حیات منحصر بهفرد و جایگزینناپذیر آنها به هدر رفته است و در جایی درست در نقطه شکوفاییاش قطع شده است: سقراط، مسیح، یان هوس، جوردانو برونو، کامی دمولن، ایساک بابل، اوسیپ ماندلشتام، باریس پیلنیاک، پدر کولبه، یوزف چاپک، ولادیسلاف وان کورا، کارل پولاچک. و همراه با آنان هزاران هزار نفر دیگر، همهشان شریف، همهشان صادق، و همهشانَ از جانهای اصیل زمانهشان، آنها بر سر صلیبهای اشغالگران، در شعلههای آتش تفتیش عقاید، زیر تیغ گیوتین نخستین انقلاب، در برابر جوخههای آتش دومین انقلاب (ضد انقلاب)، یا در اردوگاههای کار اجباری دهمین انقلاب جان باختند. از منظر قدرت عریان ددمنش، همه این آدمها بیقدرت بودند. قلمرو آنها در جهانِ چنین قدرتی نبود. بر جهان آنها ارزشهای دیگری و روابط دیگری حاکم بود، و ما فقط میتوانیم بپرسیم جهان چگونه میشد، و زندگی همه ماها چگونه میشد اگر که صدای آنها را پیش از موقع در گلو خفه نمیکردند.

***

در اکثر مجموعههای قوانین، قوانینی هست که قتل را از آدمکشی متمایز میکند. در قتل، فرد ممکن است کسی را برای دفاع از جان خویش یا به اشتباه یا از سر خشم یا به دلیل از دست دادن ناگهانی تعادل روحیاش بکشد. فرد حتی پس از ارتکاب چنین عمل هولناکی باز ممکن است روح انسانی خودش را بازیابد. از سوی دیگر، شخص آدمکش به عمد و با تصمیمی از پیش میکشد، از سر نفرت، تعصب، یا حرص و آز. میکشد تا به هدفی که از پیش اندیشیده است برسد. شخص آدمکش بهعمد و اندیشیده از جاده بشریت پا بیرون گذاشته است و بازگشتش به جادهای که عامدانه ترکش گفته است بینهایت دشوار است.
همین تمایز، یا تمایزی مشابه را میتوان حتی در وحشیانهترین اعمال قدرتمندان علیه آدمهای بیقدرت مشاهده کرد. ملتهای نیرومندتر ملتهای ضعیف را بیرون میرانند، و در عینحال تحقیرشان میکنند، به بردگیشان میگیرند، و آنها را از دم تیغ میگذرانند. هنگهای سازمانیافته ارتش روم و قبایل مهاجم ژرمن و دستهجات وحشی آوارها خاک اروپا را لگدکوب کردند. آنها میجنگیدند تا سرزمینی بزرگتر، گلههایی انبوهتر، محصولی بیشتر، طلا، و اسیر بهدست آورند. غارت میکردند و به یغما میبردند، و بعضاً هر موجود جانداری را از دم تیغ میگذراندند و بعضاً شکستخوردگان را سخاوتمندانه رها میکردند و میگذاشتند زنده بمانند یا آنها را به بردگی میگرفتند. آنها از پیش وحشت میآفریدند و پشت سرشان هم چیزی جز وحشت به جای نمیگذاشتند. با اینهمه تفاوتی هست میان اعمال آنها و اعمال دستگاه تفتیش عقایدی که قربانیانش را طبق طرحی دقیق انتخاب میکند، شکنجهشان میکند، و جسم آنان را میشکند تا جان و وجدانشان را بشکند، و با خونسردی هر کسی را که مقاومت کند میکشد. تفاوتی هست میان اعمال خونین مهاجرنشینهای امریکای شمالی، که در خلال عزیمتشان به سمت غرب دائماً با قبایل بومی فاقد سلاح و اکثراً عاجز میجنگیدند، و رفتار دستگاه پلیس نازی که طبق نقشه و با

خونسردی میلیونها یهودی اروپایی را کشت و نابود کرد.
ممکن است کسی به حق ایراد بگیرد که به حال قربانی چه فرق می‌کند که به قتل برسد یا کشته شود؟ درواقع، تفاوتش به حال آنهایی است که زنده می‌مانند، و این تفاوت از آن رو مهم است که حاصلش به بشریت بازمی‌گردد. قدرتی که اندیشیده و عامدانه برای نفع خودش، تصمیم می‌گیرد کسی یا کسانی را بکشد همواره قدرتی جنایتکار خواهد ماند حتی اگر بعدا مبانی اخلاقی‌اش را تغییر بدهد، سعی کند گذشته‌اش را به فراموشی بسپارد، یا گذشته‌اش را انکار کند. قدرت جنایتکار خطری برای کل جامعه بشری بوده، هست، و خواهد بود.
ترس همواره یکی از متحدان وفادار قدرت بوده است. چه کسی می‌تواند وحشت شهروندانی محاصره شده در یک شهر را به تصور درآورد، یا وحشت زنانی را که دشمن از دیوارهای خانه‌شان بالا می‌رود؟ از آن لحظه‌ای که مفتّشان عقاید وارد شهرهای قرون وسطایی می‌شدند ترس در هزاران رختخواب لانه می‌کرد. و چه می‌توان گفت درباره اضطراب خانواده‌های یهودی در آن روزی که آن قوانین نژادی هیولایی به اجرا گذاشته شدند؟ و چه می‌توان گفت از وحشت سیاه‌پوستانی که شعله‌های آتشی را می‌دیدند که کوکلوکس‌کلانها بر می‌افروختند؟ و چه می‌توان گفت از ترس نفسگیر هر صبحدم خاموشی که در آن قاتلان مزدور و جلادان قدرت بی‌مهار توتالیتری به جستوجوی خانه‌ها می‌رفتند: در ایتالیای فاشیستی، در آلمان نازی، در اسپانیای فرانکو، در شوروی استالینی، در بوهمیا و موراویای تحت‌الحمایه، در پاراگوئه، آرژانتین، اوگاندا، شیلی، ایران، چین، یمن، اتیوپی، اندونزی، پرو، کوبا، افغانستان، و کامبوج؟ چند کشور را می‌توان نام برد که در آن مردمان طعم تلخ سپیده‌دمان مرگبار را نچشیده‌اند، سپیده‌دمانی که هرگز نتوانسته‌اند به تماشایش بنشینند، نفس در سینه‌شان حبس بوده است، سپیده‌دمانی که پیام‌آوران متعصب مرگ درست در زیر پنجره‌های آنها می‌رقصیدند و پای می‌کوبیدند؟
کسی که حمله می‌کند همیشه می‌داند که پیش از ورود او وحشت مستولی شده است. و آن ترس واقعی را، که انسان را از انسانیت می‌اندازد، هراس می‌افکند، و قدرت مقابله را فلج می‌کند، می‌شناسد. برای همین است که از ترس سود می‌جوید. دست به حمله‌های ناگهانی می‌زند، نقابهای هولانگیز به صورت می‌زند، جیغ می‌کشد، نعره می‌زند، آتش می‌افروزد، تهدید می‌کند، بر طبل می‌کوبد، لگد به پیتهای حلبی می‌زند، سربازانش را چنان آرایش می‌دهد که تعدادشان افزونتر بهنظر آید، علامت اسکلت مرگ را روی کلاهش می‌دوزد، و شکل جغد مرگ را بر بالهای هواپیماهایش نقش می‌زند. بر روی زمین قدرتی نیست که به این یا آن شکل از وحشت اِتکا نداشته باشد. انسان فقط در هراس از مهاجمانی که سبعانه از فاصله دور هجوم می‌آورند نزیسته است، بلکه در هراس از خدایان یا خداوند یگانه و نمایندگان او بر روی زمین زیسته است. انسان در هراس از صاحبان اقتدار، مقامات، باجبگیران اربابان، در هراس ِاز دست دادن خانه یا آذوقه مورد نیازش برای زنده ماندن، یا از دست دادن کارش زیسته است.
هر تلاشی برای رهانیدن انسان درواقع تلاشی است برای رهانیدن او از ترس، برای خلق کردن وضعیتی که در آن انسان بتواند استقلالش را چونان تهدیدی برای جانش نبیند. قدرت هر چه کشنده‌تر و هر چه تمامتر باشد، هر چه بیشتر انسان را از آزادی‌اش محروم می‌کند و وحشت می‌پراکند.
اگر قدرت به چنین تمامیتی برسد می‌تواند دست به هر عمل خودسرانه‌ای بزند، می‌تواند هر کسی

را به دروغ متهم کند، بازداشتش کند، محاکمه‌اش کند، و به جنایتهای خیالی محکومش کند، اموالش را مصادره کند، شغلش و آزادی‌اش را از او بگیرد، و فراتر از همه اینها، با توهین در منظر عموم خوار و خفیفش کند، و آنگاه است که ترس هم بهچنان تمامیتی می‌رسد که تقریباً دیگر نیازی حتی به چنین اعمالی نمی‌ماند تا ترس و وحشت برقرار بماند. چنین قدرتهایی کافی است فقط گهگداری نشان دهند که هم می‌خواهند و هم می‌توانند خودسرانه عمل کنند، و همین کافی است تا چنین وحشت و ترسی برقرار بماند. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن قدرتمندان چنان حُکم می‌رانند و با چنان ابزارهایی که بشریت تاکنون بهخود ندیده است. آنها می‌توانند بر همه چیز تسلط داشته باشند و افراد و حتی کل یک جمعیت را از صفحه روزگار محو کنند. تا زمانی که چنین ابزارهایی وجود دارند، جهان ما همچنان جهان ترس و وحشت خواهد بود.

ترسی که در رختخواب آدمهای بی‌قدرت لانه کرده است انگیزهای قوی برای رؤیاهای آنها و اعمال آنها است. آدم بی‌قدرتی که آرزو دارد خودش را از اضطراب برهاند معمولاً فقط دو راه پیش پای خودش می‌بیند: گریختن به جایی دور از دسترس نیروهای خصم، یا قدرتمند کردن خودش، ترس رؤیای قدرت را بهبار می‌آورد.

مگر نه این است که قدرت هیچ چیز غیرشخصی ندارد؛ قدرت در دل آدمها لانه دارد، در رفتار آنها و در موقعیت اجتماعی آنها. امپراتوران، پادشاهان، نخستوزیران، و وزیران همگی انسان هستند، حتی اگر بکوشند ما را قانع کنند که منشائی الاهی دارند، یا دستکم، تحت حمایت و عنایت ویژه الاهی هستند. اما یک روز آنها را هم کشانکشان می‌برند بهسوی جلادی که قرار است سر از تنشان جدا کند؛ یا، اگر پیشتر مردهاند، آنها را از گورهایشان بیرون می‌کشند تا معلوم شود که آنها هم انسان بودهاند و از همین کره خاکی. هر چیز ذاتاً انسانی بهدستآمدنی است؛ آدم فقط باید راه جذب قدرت بهسوی خویش را بیابد، آن را از آسمان به زمین بکشد، و یا آن را از کسانی که هم اکنون در دستش دارند بدزدد. در نظر آدمهای بی‌قدرت دور- نگاهِ کسب قدرت نوید رهایی از غل و زنجیر ترس را می‌دهد، این دور- نگاه در ضمن نوید آزادی و رفاه و تنعم را هم می‌دهد.

پیشتر گفتم که قدرت بستگی به نیرو دارد، و نیرو بستگی به شمار، سازمان، و سلاحهای موثر. به این ترتیب، مسیحیان بی‌قدرت، که در کام شیر انداخته می‌شدند، شکنجه می‌شدند، و به قتل می‌رسیدند، و از ملکوتی سخن می‌گفتند که اینجهانی نیست و نظم و ارزشهایی دیگر بر آن حاکم است که در این قلمرو به رسمیت شناخته نمی‌شود، بهتدریج بر شمارشان افزوده شد و سازمان پیدا کردند تا آنکه یک روز چشم باز کردند و دیدند که نهتنها بر صومعهها و کشیشان تسلط دارند، بلکه قلعهها و سپاهیان و جهادگران مسلح را زیر فرمان دارند، و در آغوش آنان بود که نماد تعصبآمیزترین قدرت زاده شد ــ دادگاه تفتیش عقاید مقدس.

به همین ترتیب بود که پرولتاریای عاجز و درمانده که بر بخت بد آنان انسانهای روشنفکر قرن پیشین دست گذاشته بودند، خودشان را روز بهروز مؤثرتر سازمان دادند تا آنکه یک روز چشم باز کردند و دیدند دستکم در بخشی از جهان، حزب آنها حکومت شاهی را بر انداخته است، سر شاه را از تنش جدا کرده است و خودش حکومت را به دست گرفته است، تا یک زندگی فارغ از فقر و اضطراب را بیافریند، یا دستکم چنین ادعایی را مطرح کند. با اینهمه در عرض فقط چند سال، نخست دشمنان آنها و بعد شماری از اعضای حزب آنها و سرانجام رهبران آنها در نخستین ساعات بامداد از وحشت به خود لرزیدند، و صدها هزار انسان بی‌گناه اعدام شدند یا در

سرزمینهای هرز و یخزده در اردوگاههای کار اجباریِ پراکنده در سراسر کشور جان سپردند.
در میان آدمهای بی‌قدرت، آنهایی که خواب نجات جهان را از طریق بهدست گرفتن زمام قدرت و رهاندن آن (و خودشان) از ترس می‌بینند، خودشان را فریب می‌دهند. نوع بشر از طریق دست به دست شدن قدرت و افتادن قدرت به دست آدمهای بی‌قدرت سابق نجات نخواهد یافت، زیرا درست در همان روزی که قدرت به دست آنها می‌افتد معصومیتشان از بین می‌رود. درست از همان لحظه، آنها هم به این وحشت می‌افتند که مبادا قدرت استحکام پیدانکردهشان از دست برود، رؤیاها و نقشههای تحقق نیافتهشان نقش بر آب شود، و در نتیجه دستانشان را به خون می‌آلایند و تخم وحشت می‌پراکنند، و سرانجام از این بادی که می‌کارند همان توفان را می‌دروند. آنها نمی‌توانند از این وحشت بگریزند. آنها در وحشت انتقام خواهند زیست، از وحشت از آنکه دوباره به همان گذشتهشان پرتاب شوند، و از کارهایی که خودشان کردهاند به وحشت خواهند افتاد. قدرتِ ترکیب شده با وحشت منجر به جنون می‌شود. قدرتِ آن بی‌قدرتهای سابق غالباً سبعانه‌تر از قدرت آنهایی است که از قدرت ساقط شدهاند، چون اگر چه اینان اکنون زمام حکومت را بهدست گرفتهاند، باز همچنان ترس و وحشت در دلشان لانه دارد.

***

زمانی، تقریبا در حول و حوش نیمه این قرن، مردمانی در اروپا و امریکا می‌زیستند که یک بار دیگر در دام این توهّم احمقانه گرفتار آمده بودند، که (این بار واقعا) به سرزمین موعود رسیدهاند. این توهّم پایه در این فرض غلط داشت که توانستهاند اساساً پایهای‌ترین معضلات اجتماعی را حل کنند: چگونه یک زندگی آبرومندانه برای همه فراهم کنند، چگونه بخت تحقق رؤیاهای اینجهانیِ آنها را بی‌زحمت بسیار بدانها عرضه کنند و از مواهب زندگی بهرهمندشان سازند؛ خوراک، نوشاک، سفر، و یک زندگی سرشار. درواقع اصلاً به چنین چیزی دست نیافتند: یک سبک زندگی مسرفانه برای یک یا دو نسل و برای درصد بسیار اندکی از مردمان جهان حاصل شد، ولی به بهای چنان ویرانی عظیم غیرقابل تصوری در کل کره زمین و به هدر دادن انرژی ذخیره شده برای میلیونها سال. اکنون نمی‌توانیم بهایی را که برای این توهّم پرداخته شده است درست به تصور درآوریم. منظورم فقط جنایات زیستمحیطی نیست که نوههای نوادگان ما هم با آن دست به گریبان خواهند بود (البته اصلاً اگر زنده بمانند)، بلکه چیزی بدتر از آن را مد نظر دارم.
جامعه مدرن در تلاش برای سازمان دادن بیشترین نیروها برای «غلبه بر طبیعت»، «غلبه بر دشمنانش»، برای «هر چه بیشتر کردن»، یا برای «دفاع از آنچه بهدست آمده است»، یک ساختار اداری، نظامی، و امنیتی بی‌نهایت عظیم را تدارک دیده است. اینها قرار بود در خدمت جامعه باشند، در خدمت شهروندان و همه افراد، همه افرادی که قرار بود به عنوان منشاءِ قدرت جامعه مدرن شناخته شوند، ولی در عمل صرفا قدرت را به این ساختارها تفویض کردند. در آغاز بی‌تردید به این امر پی نبردند. اما بعداً این ساختارها درست همان رفتاری را از خود بروز دادند که هر فردی که قدرت به او تفویض می‌شود از خود بروز می‌دهد: این ساختارها همه چیز را غصب کردند، و همه چیز را به زیان آنهایی که در اصل قدرتشان از آنها بود مال خود کردند. قطعاً، جوامعی هستند که در آنها این ساختارها تابع نوعی نظارت هستند، اما در اکثر کشورها چنین نیست. بر این ساختارها چیزی حاکم نیست، به عکس آنها بر همه چیز حاکم هستند. این ساختارهای قدرت، برخلاف غاصبان پیشین قدرت، نه چهرهای دارند و نه هویتی. آنها در برابر

ضربهها یا کلمات آسیبناپذیرند. قدرت آنها شاید خیلی کمتر به چشم آید و کمتر هم علنا ابراز شود، اما در عوض همیشه حاضر و همیشه در حال رشد است. آنهایی که نمایندگی این ساختارها را دارند ممکن است در علن باشند یا در خفا و پشت صحنه، اما آنچه درباره آنها مهم است این است که در هر زمان میتوان آنها را برکنار و شخص دیگری را جایگزینشان کرد: ژنرالهای فرمانده یک هنگ موشکی، رئیس جمهورهای کشورهای چند ملیتی متحده، نخستوزیران منصوب احزاب یا سران پلیس مخفی.
وقتی گهگاه از پرده تلویزیون به تماشای آنها مینشینیم که برای ما دست تکان میدهند، شاید به این گمان بیفتیم که در مقایسه با قدرتی که آنها در دست دارند، قدرت فراعنه الاهی و امپراتوران چیزی جز یک بازی مسخره پیش پا افتاده نبوده است. به هرصورت ما خودمان را قانع میکنیم که میبایستی چنین باشد که هست، که آنها تجسم سمت و سویی هستند که ما در پیش گرفتهایم؛ آنها از منافع ما دفاع میکنند، نیازهای ما را برآورده میسازند، امنیت ما را تأمین میکنند، پیشرفت و فراوانی برای ما به ارمغان میآورند، یا جوابگوی همه آن تصورات احمقانه زودگذر و بیاساسی هستند که ما نامی به آنها دادهایم. آنچه درنمییابیم این است که آنها دیگر به نام ما عمل نمیکنند. ما دیگر از دست آنها خلاصی نداریم. آنها دیگر هیچ قدرت الاهی فراتر و هیچ قدرت مردمی فروتر را به رسمیت نمیشناسند. آنها فقط خودشان را به رسمیت میشناسند، دم و دستگاه خودشان، سازمانهای خودشان، و قوانین حرکتی خودشان، و تکبر ویرانگر خودشان را. آنها یک تکنولوژی را در مهار خودشان دارند که میتواند چهره زمین را دگرگون کند که به آنها ابزار لازم را میدهد تا بر آن و بر سلاحهای ویرانکننده آن تسلط داشته باشند.
وقتی که مینگریم که چگونه آن دو امکان نخست تبدیل به یک واقعیت شدند و نیروها گِرد میآیند تا سومی هم محقق شود، همچنان بر این اعتقاد میمانیم که هرگز دست به چنین کاری نخواهند زد، چون آنها نمیتوانند علیه خودشان عمل کنند.
اما هر ساختار قدرتی که از مهار خارج شود، هر اقتدار جنایتکارانهای که عزم کرده است از انسانیتش دست بشوید تا بتواند به رشدش، شکوفاییاش، و تورمش، بنا به عطش رسیدن به اندازههای مطلق، جواز مطلق، و کمال خدایگونهاش برسد، دست به بازی مرگباری میزند که خودکشانه است.
امپراتوران روم، ناپلئون، هیتلر، و استالین، همگی، از منظر دوام قدرتشان، رفتاری خودکشانه را در پیش گرفتند. اگر آنهایی که همچنان به کارشان ادامه میدهند و نه دستی انسانی هست که جلویشان را بگیرد و نه دست تقدیر این کار را میکند، دشوار بتوان انتظار داشت که خودشان بر خودشان لگام بزنند. اما ما، ما آدمهایی که بسی بیقدرت هستیم، چه میتوانیم برای مهار آنها بکنیم، آنهایی که خودشان را دیگر از دسترس ما، از دسترس کلام ما، از دسترس دادخواست ما، و از دسترس تهدیدات ما خارج کردهاند؟ مایی که بر هیچ چیز جز زندگی خودمان، یا بهتر است بگوییم جز بر جان خودمان ــ چرا که آنان حتی بر زندگی ما حاکم هستند ــ حاکم نیستیم؟
***
قدرت روح ندارد و اصلاً از همین بیروحی مایه میگیرد. قدرت بر این بیروحی استوار میشود و از آن نیرو میگیرد. بیروحی یار غار ترس است. آدمهایی که روحشان را وا گذاشتهاند جسمی بیش برایشان باقی نمانده است، و همین جسم است که نگرانش هستند و وحشتش را دارند. کسانی که روحشان را وا گذاشتهاند میترسند که راحتیهای آن کالبدی که مانده است از

دست برود: آرام و آرامش، ماديات، بی‌زحمتی، و تجملات. آدمهايی که روحشان را وا نگذاشته‌اند می‌توانند بر ترس فائق آيند چون می‌دانند که در نهايت اين ترس از درون نشئت می‌گيرد و نه از بيرون. آن کسی که می‌گذارد اضطراب جهان بيرون جايگزين روحش شود هرگز از مهلکه وحشت نخواهيد رهيد. هر کسی که از روحش، يکپارچگی درونش، دفاع کرده است، و حاضر است هر چيزی را وا بگذارد، حتی آزادی جابهجايی‌اش را، و در صورت ضرورت نهايی حتی زندگی‌اش را نيز به خطر بيندازد، از وحشت نمی‌شکند و بنابراين دست قدرت هرگز به او نمی‌رسد. چنين آدمی است که آزاد است، چنين آدمی است که همتراز قدرت است، و نه رقيبی در مبارزه برای سلطه بر يک کشور، سلطه بر آدمها و چيزها، بلکه موجود زنده‌ای است يادآور پيشپاافتادگی و گذرا بودن هر آن چيزی که قدرت مدافع و نماينده آن است.
آنهايی که نماينده قدرت بی‌روح هستند البته که نمی‌توانند انگيزه آدمهايی را درک کنند که به نظر به طرزی غيرقابل فهم از صف خارج شده‌اند و صف را شکسته‌اند. آنها گمان می‌برند که اين آدمها همان اهدافی را دارند که آنها در سر می‌پرورانند، و اعمال اين آدمها را چنين برای خودشان معنا می‌کنند که گويی از يک شيطان نامرئی پند گرفته‌اند، که گويی دجّالی تشنه قدرت در گوششان نجوا می‌کند. اما يک چيز هست که آنها بهدرستی درک می‌کنند، اين شورشيان تکافتاده وحدت و آرامش سرزمين وحشتزده را بر هم می‌زنند. پس قدرتمندان با همه قدرتشان و با استفاده از همه ابزارهايی که در اختيار دارند می‌کوشند اين شورشيان را پس برانند به همان جايی که به نظر آنان بدان تعلق دارند: هاويه‌ای که بر آن وحشت حُکم می‌راند.
آن زمانی که يان هوس در برابر شورای قسطنطين ايستاد، اعضای شورا سعی نکردند او را قانع کنند يا با او جدل کنند؛ آنها صرفا از او خواستند، نه يک بار و دو بار، بلکه بارها و بارها، تا توبه کند. زمانی که او به چوبه دار بسته شده بود باز هم همين را از او خواستند. آيا آنهايی که حاضر نشدند با او به بحث بپردازند يا از او مدرکی مبتنی بر حقانيتش طلب کنند، اين پيشنهاد عفو را دادند چون می‌خواستند زندگی يک متأله تنهای ناشناخته را نجات دهند؟ نه، بهھيچوجه: آنها فقط می‌دانستند که يک يان هوس که حقيقتش را واگذاشته است و تسليم وحشت شده است، يک يان هوسی که می‌تواند تحقير شده به قلمرو قدرت بازگردد، ديگر نمی‌تواند تهديدی برای آنان باشد. يان هوسی که تن به چنين کاری نمی‌دهد، زنده، يا سوزانده شده، مبارزی است هميشگی برای جهان آنان، برای جهان حکومتی جنايتکار. اين چيزی است که اتفاق افتاده است و تا به امروز هم همچنان اتفاق می‌افتد.
انسانی که، بنا به نياز درونی‌اش، دائما در برابر قدرتمندان ايستادگی می‌کند، فقط و فقط يک اميد دارد و آن هم چه اميد کوچکی: اميد به اينکه با اعمالش بتواند به قدرتمندان يادآور شود که اين قدرت از کجا می‌آيد، منشاء آن در کجاست، و مسئوليتهای کسانی که در قدرت هستند چيست، و به کسانی که تسليم اين قدرت شده‌اند يادآور شود که اهداف آنان تا چه حد احمقانه است.
اما از چشم آدمهای بی‌قدرت اميدهای ما زير لايه رفتار همين احمقها نهان می‌ماند.

فرهنگ عليه توتاليتاريسم

به استثنای دو دوره کوتاه، چکسلواکی يک نيم قرن تمام تحت حاکميت قدرتهای توتاليتری می‌زيست. بهدنبال استبداد سبعانه نازی‌ها، با وقفه‌ای سه ساله، ديکتاتوری استالينيستی فرا رسيد.

آنگاه، پس از یک دوره کوتاهِ لیبرالی‌تر در اواخر دهه شصت، کشور به اشغال شوروی در آمد که نظام توتالیتری را با کمک حکومتی تحت‌الحمایه تجدید کرد. اگر چه شدت‌وحدت بی‌رحمی و سبعیت در هر یک از دهه‌های این نیم قرن تفاوت می‌کرد، آنچه ثابت بود محدودیتی بود که بر فرهنگ تحمیل شد. فقط آن جلوه‌های فرهنگی اجازه ظهور و بروز می‌یافتند که به دنبال آزادی و دولتی بهتر و والاتر نبودند. به همین جهت این جلوه‌های فرهنگی را اصلاً نمی‌توان فرهنگ اصیل دانست. فرهنگ واقعی در چنین شرایطی چگونه حیاتی داشت، یا بهتر است بگوییم نخبگان فرهنگی در چنین شرایطی چه رفتاری از خود بروز می‌دادند؟
در صورت و بهظاهر، قدرت توتالیتری می‌کوشید خودش را تدارک‌بیننده یک زندگی معنادار و خلاق بنمایاند. درواقع قدرت توتالیتری خودش را رهاننده و رهبر بشریت بهسوی آینده‌ای بهتر می‌خواند (که همیشه از وضع موجود امور ناراضی است). بنابراین قدرت توتالیتری مثل یک عامل فرهنگی عمل می‌کرد و مدعی بود فرصتی بی‌سابقه برای پیشرفت‌های فرهنگی فراهم آورده است. به دانشمندان وعده کار در آرامش می‌داد؛ به هنرمندان وعده موضوعات تازه برای الهام‌بخشی به آنان؛ و به توده گسترده مردم وعده امنیت اجتماعی و حمایت مادی. استدلال‌هایش قانع‌کننده بودند. نخبگان فرهنگی بهجای دفاع از آزادی بهعنوان چیزی که نمی‌توانند بی‌آن زندگی کنند به تخریب آزادی کمک می‌کردند. بسیاری به این گمان افتادند که شاعرند یا میراثدار ارشمیدس، و سعی کردند با همین گمان دنباله کار خویش گیرند. اما زمانی که قدرت توتالیتری ماهیت واقعی‌اش را آشکار کرد، وقتی نشان داد که نه‌تنها بی‌فرهنگ است بلکه خصم فرهنگ واقعی است، شاعران واقعی و میراثداران واقعی ارشمیدس حسابشان از آنهایی که سعی می‌کردند خودشان را با رژیم توتالیتری وفق دهند چون با سرشت درونی‌شان سازگار بود، جدا شد.
حمله به کشور من در ماه اوت ۱۹۶۸ یک واقعه منحصر به فرد در تاریخ مدرن بود: این تنها موردی بود که یک کشور بیگانه دست به مداخله نظامی در امور صلح‌آمیز یکی از همسایگانش می‌زد که، بنابر فرض، پیوند دوستی با آن کشور مهاجم داشت. البته این تهاجم برای اکثر شهروندان ضربه روحی شدیدی بود. دهها هزار نفر از کشور گریختند که بسیاری از آنان جزءِ نخبگان فکری کشور بودند. اما ماهیت شرم‌آور تهاجم، به نحوی نازدودنی، چهره کسانی را که نیتشان تجدید همان قدرت توتالیتری سابق بود سیاه کرد. چنان که گفته‌ام، چهره فرهنگی و متمدن به خود گرفتن در سرزمین‌های چک اهمیت خاصی دارد، چرا که در این سرزمین‌ها در طول قرن‌ها سرکوب ملی و فرهنگی، فرهنگ، و علی‌الخصوص ادبیاتی، به رغم این سرکوب، تولید شده است که بسیار مردمی و بسیار مورد احترام بوده است. قدرت‌های بر سرکار نیازمند شاعران بودند تا بتوانند نیات و اعمالشان را در شعر بپوشند. آنها حتی نیازمند ارشمیدس‌ها بودند، که در دوایرشان بتوانند مردمان را به محاصره درآورند. اما آنها شاعران و ارشمیدس‌های فرمانبردار می‌خواستند، یا حتی شکسته و خرد شده، آنها نیازمند فرهنگی بودند که به تعبیر واسلاو هاول، هرگز نتوانند از «چارچوب یک آگاهی اجتماعی اساسا دروغین فراتر برود، و از دادوستدِ تجربه‌های اصیل از جهان فقط صورت ظاهرش را داشته باشد.» قدرت‌های بر سرکار معمولاً می‌توانستند با وعده و وعید، با رشوه، با عطایا، و بعضا حتی با زور، بخشی از نخَبگان فکری را جذب خود کنند. اما چگونه قدرتی با آن چهره سیاه نازدودنی توانست این نخبگان را جذب خود کند؟ پاسخش این است، نتوانست. این قدرت تنهایی‌اش را دریافت و برای همین تصمیم گرفت

روی به زور و اجبار آورد. اوائل دهه هفتاد نقطه عطفی بود هم برای قدرت بر سرکار و هم برای فرهنگ چک. رژیم تصمیم گرفت آنانی را که در چشمش نماینده فرهنگ بودند بشکند، حتی اگر شده به بهای ویران کردن خود فرهنگ. نخبگان فکری به سهم خود تصمیم گرفتند که بایستند و ویران شوند اما تن به همکاری با این قدرت، با آن چهره سیاه نازدودنی‌اش، ندهند.
دشوار می‌توان در تاریخ نظامهای توتالیتری مدرن چنین قطببندی عیانی یافت، چنین حمله همه جانبه‌ای به یک فرهنگ ملّی و چنین عزم روشنی از سوی نخبگان برای پذیرش هر سرنوشتی اِلاّ همکاری با قدرت بر سرکار. در عرض فقط یکسال عملاً همه دانشکده‌های هنر در همه دانشگاهها ویران شدند. انستیتوهای علمی و تحقیقی خرد و پراکنده و به دست باد سپرده شدند، همه مجله‌های عمومی و تخصصی که به هنر و فرهنگ می‌پرداختند ممنوع‌الانتشار شدند. اکثر روزنامه‌نگاران، نویسندگان، و دانشگاهیان، نامشان وارد فهرست سیاه شد. آثار آنان اجازه انتشار پیدا نمی‌کرد، و کتابهای موجودشان را از کتاب فروشی‌ها و کتابخانه‌ها جمع کردند، و حتی نامشان را جز برای تحقیر و تخفیف نمی‌شد در علن به زبان آورد. آنها داوطلبانه جامه کارگران به تن کردند و انباردار، شیشه شور، رُفتگر، و شبگرد شدند. آنهایی که در قدرت بودند گمان بردند که برای همیشه از دست آدمهایی که می‌توانند سرشت واقعی‌شان را آشکار کنند، از دست کسانی که می‌توانند آنها را مورد خطاب قرار دهند، و می‌توانند با کل جامعه صادقانه سخن بگویند خلاص شده‌اند. آنها این قدرت را داشتند که اینان را طرد کنند، اما این قدرت را نداشتند که روح آنها را درهم شکنند و جرئت کشتنشان را هم نداشتند ــ فضای بین‌المللی چنین اجازه‌ای به آنها نمی‌داد. قدرتهای بر سر کار معتقد بودند که به مرور زمان خواهند توانست آن فرهنگ کاذب نوکرمآبِ گوش بفرمانِ خودشان را جانشین فرهنگ اصیل کنند. آنها معتقد بودند که می‌توانند همچون گذشته نسل جوان را جانبدار خود کنند. اما نمی‌دانستند که هیچ جاذبه‌ای ندارند که بتوانند هیچ کسی را جذب خود کنند. با آن نخوت و تکبرشان متوجه نبودند که هیچ شخصی حتی یک نفر آدم صاحب اعتبار نمی‌تواند جانب آنها را بگیرد. حتی نمی‌دانستند که در آن اوضاع و احوال که لحظه سرنوشتساز انتخاب میان آنان ــ با آن چهره سیاه نازدودنی ــ و ارزشهایی است که آنها منکرش بودند، انتخاب میان فرهنگ سرکوبشده‌ای که آنان نمایندگی می‌کردند و فرهنگ واقعی، هر بار انتخاب همان انتخاب اصیل به سود فرهنگ واقعی خواهد بود. فقط یک فرهنگ اصیل می‌توانست ملت را از این بحران درآورد و هویت و آزادی را به ملت بازگرداند. بنابراین قدرت خودش را در حلقه‌ای افسونی گرفتار کرده بود که راه گریزی از آن وجود نداشت، حلقه ثبات ظاهری که ضرورتا ثباتی تحمیلی بود. اما، به تعبیر فیلسوف چک، اِرازیم کوهاک، «ثبات تحمیلی امروز ضامن بی‌ثباتی فردا است.»
در آغاز، نیروی ضربت وارد شده بر فرهنگ چک جامعه را در حیرت فرو برد و افسرده کرد، اما جامعه فقط به ظاهر غرق رخوت و بی‌میلی شده بود. با اینهمه، درست همان کسانی که انتظار می‌رفت ویران شوند یا بشکنند متوجه شدند که موقعیتشان به هیچ وجه خالی از امید نیست. فقط تعداد قلیلی از دهها هزار نفری که این گونه تحقیر شده بودند دست تکدی برای ترحّم بهسوی حکومت دراز کردند. از صدها نویسنده ممنوع‌القلم فقط سه نفر با انتقاد از خود در منظر عموم امتیاز انتشار آثارشان را از حکومت خریدند. فرهنگ حقیقی ــ تحقیرشده، سرکوبشده، و ممنوعشده ــ از صحنه جهان به آن گونه‌ای که قدرتِ بر سر کار تصور می‌کرد محو نشد، بلکه تدریجا، با زحمت بسیار، راهی برای اثر گذاشتن و دوام یافتن پیدا کرد.

بهتدریج، شمار آنهایی که می‌خواستند از تله‌ای فرار کنند که قدرتِ بظاهر در همه جا حاضر برایشان کار گذاشته بود، فزونی گرفت. گروههای کوچکی از افراد شروع کردند به ترتیب دادن ملاقاتها و گردهمایی‌هایی در مکانهای مختلف ــ در محوطه کلیساها، در باشگاههای ورزشی، و البته در خانه‌های شخصی. چنین گروههایی غالبا از وجود هم بی‌خبر بودند، امّا همگی یک هدف را دنبال می‌کردند: معنا بخشیدن به زندگی، که قدرتِ بر سرکار می‌خواست آن را به حد بقای بیولوژیکی تقلیل دهد، معنایی که از زندگی شخصی فراتر می‌رفت.
گروههایی که به زیرزمین رانده شدند می‌بایستی بر مشکلات عدیده‌ای غلبه کنند. آنها تحت نظر بودند، مورد تعقیب و آزار، و امکان استفاده از تکنیکهای ارتباطی مدرن از آنها دریغ شده بود، پراکنده بودند، و امکان تأمین معاششان را از راه فعالیتهای فکری‌شان سد کرده بودند. اما در عین این مشکلات، این افراد نسبت به قدرتِ بر سر کار از مزیتهایی هم برخوردار بودند. شخصیتهای برجسته و کاریزماتیک بسیاری در میان آنان وجود داشت. اینان نوعی اقتدار اخلاقی پیدا کرده بودند و برای هر کسی که در آرزوی یک زندگی معنادار بود، در آرزوی یک زندگی توأم با حقیقت، آنان تجسّم امید به تغییری در جهت بهتر شدن اوضاع شدند. و خصوصا برای نسل جوانتر، تلاشهای آنان جاذبه میوه ممنوعه یا حتی قدغن و مشمول مجازات را پیدا کرد.
در ۱۹۷۵، دو متن عالی که مسیر آینده را ترسیم می‌کرد نوشته شدند، و نسخه‌های آنها بهسرعت دست به دست گشت. یکی از آنها نامه سرگشاده واسلاو هاول به دکتر هوساک بود، و دیگری مجموعه‌ای از پژوهشها تحت عنوان رساله‌های ارتدادی به قلم فیلسوف برجسته چک، یان پاتوچکا، که بعدا نخستین سخنگوی منشور ۷۷ شد.
آن رساله نخست تحلیلی بود درخشان از نظام موجود و حاوی این پیشبینی که این موضع ضد انسانی و ضد فرهنگی یک فروپاشی را بهدنبال خواهد داشت. آن رساله دوّم دامنه و اهداف مبارزه را روشن می‌کرد، امکانهایی را که به روی فرهنگ و انسانهای روشنفکر گشوده است. پاتوچکا به صورت کنایی خصلت مبارزه را «همبستگی لرزیدگان» نام می‌داد. می‌گفت، «این می‌تواند و باید اقتداری معنوی بهوجود آورد و به سهم خود منشاءِ قدرت شود، قدرتی که می‌تواند این جهان جنگجو را وادارد محدودیتهایی را بپذیرد و بعد هم بعضی اعمال و اقدامات را ملغا کند. همبستگی لرزیدگان بایستی در همین بحبوحه تعقیب و آزار و بی‌اطمینانی بهوجود آید... انسانیت با تسلیم شدن و گردن نهادن به معیارهای پیش پا افتاده و نویدهای این معیارها نمی‌تواند به صلح و آرامش برسد. هر آن کسی که این همبستگی را قدر نمی‌نهد باید بداند که دارد هیزم به آتش جنگ می‌ریزد و انگلی است که... از خون دیگران تغذیه می‌کند.»
اپوزیسیون فرهنگی متوجه بود چه امکانهایی و چه محدودیتهایی دارد. درست همانطوری که در هر جنبش فرهنگی می‌توان دید، اتکای این اپوزیسیون فرهنگی هم عمدتا بر افراد بود. این واقعیت که قدرت توتالیتری حاسدانه از آن چیزی حفاظت می‌کرد که در نظرش قابل اتکاءترین ابزار حکومت بود ــ یعنی حق سازماندادن ــ باعث می‌شد که تأکید اپوزیسیون بر فرد بهعنوان نیرویی صرفنظرناکردنی در تاریخ اهمیتی هرچه بیشتر پیدا کند. در ضمن، اپوزیسیون فرهنگی متوجه بود که نباید پا به آن قلمرویی بگذارد که قلمرو خاص قدرت بر سر کار است، یعنی قلمرو زور و خشونت. اپوزیسیون متوجه بود که یگانه امیدش در این است که مبارزه را به محدوده‌ای منحصر کند که در آن محدوده قدرتِ بر سر کار توانایی مقابله ندارد؛ یعنی قلمرو ذهن و جان. همین بود که به مقاومت آن خصلت غیرخشونت‌آمیزش را می‌بخشید، و همین بود که از پیش

ماهیت انقلاب «مخملی» پانزده سال بعد را معین کرد.
توتالیتاریسم بهدرستی متوجه تهدیدهایی شده بود که این مقاومت فرهنگی برای آن ایجاد می‌کرد، اما ماهیت آن قدرت اجازه هیچگونه صلح و سازشی را نمی‌داد. توتالیتاریسم جنگش را علیه ادبیات ادامه داد. به آپارتمانهای شخصی ریختند و افرادی را که گرد آمده بودند تا به سخنرانی‌ها گوش دهند یا نمایشنامهای را بخوانند، یا چیزی مطلقا بی‌ضرر چون اشعار عاشقانه را گوش دهند، بازداشت کردند. آنان دستنوشتههای شاعران، نثرنویسان، و فیلسوفان را به یغما بردند، چه آثار محلی بودند، چه آثار ترجمه شده، درست همان کاری که با اسناد و مدارک منشور ۷۷ کردند. گهگاه محاکمههایی بر پا کردند و کسانی را به محاکمه کشیدند که از این متون رونوشت تهیه می‌کردند یا اشکال دیگری از فعالیتهای فرهنگی را سازمان می‌دادند. چون این آدمها آشکارا بی‌گناه بودند، حتی طبق قوانینی که حاکم بود، حاصل این محاکمهها درست خلاف آن چیزی شد که مقامات انتظار داشتند. آنها می‌خواستند بترسانند، اما حاصل کارشان فقط این بود که نقاب از رخ قدرت برافتاد و آشکار شد که چه زور بی‌حساب و کتاب، از پیش معینشده، و خودسرانهای پشت این قدرت هست. و این صرفا مقاومت مردم را سفتتر و سختتر کرد. نخستین کتابهای سامیزداتی فقط در چند ده نسخه منتشر می‌شدند؛ اما در دهه هشتاد کتابها را در کارگاههای بسیاری با شیوههای جدیدِ تکثیر، تکثیر می‌کردند، و شمار عناوین قارچگونه رشد می‌کرد. (کتابهای ادبی سامیزداتی شمارشان به ۳۰۰ عنوان رسید). در دهه ۷۰ عملاً هیچ مجله فرهنگی سامیزداتی وجود نداشت؛ در دهه هشتاد، بیش از یک صد مجله غیررسمی منتشر می‌شد. (در همان ایام، فقط پنج مجله رسمی وجود داشت که به فرهنگ می‌پرداخت.)
ادبیات سامیزداتی فقط یکی از راههایی بود که فرهنگ سرکوبشده از آن طریق خودش را بیان می‌کرد. سمینارهایی در فلسفه، و سلسله سخنرانی‌هایی در حوزههای مختلف علوم انسانی برقرار می‌شد. جوانان غالبا می‌کوشیدند خودشان را بهکلی از آن فرهنگ کاذبی که مقامات به آنان عرضه می‌کردند برکنار بدارند. آنها تئاترهای کوچکی را بنیاد می‌گذاشتند، و از دهه هفتاد به بعد، اصیلترین بیان رابطه آنان با نظام حاکم خواندن ترانههای معترضانه بود. خوانندگانی که از نظر سنی و نگاهشان به جهان بیش از همه به آنان نزدیک بودند بتهای جوانان می‌شدند. مقامات همان واکنشی را داشتند که می‌شد پیشبینی کرد، و یک نسل تمام از خوانندگان ترانههای اعتراضی به تبعید فرستاده شدند؛ اما طبق معمول نتیجه کار درست خلاف چیزی بود که مقامات انتظار داشتند.
در اواخر دهه ۸۰، بی‌تردید موقعیت بینالمللی اثرگذار بود. آنهایی که قدرت را نمایندگی می‌کردند و آنهایی که فرهنگ را نمایندگی می‌کردند دیگر آشکارا رو درروی یکدیگر صف بسته بودند. در ضمن، چندین واقعه، کشمکش میان مقامات و آنهایی را که سعی می‌کردند خودشان را از شرّ مقامات خلاص کنند، حادّتر کرد. مقامات چندین و چند بار به شکلی سبعانه از نیروی پلیس استفاده کردند تا اجتماعاتی را که برای یادبود یا جشن گرفتن تعطیلات ملی یا بهیاد یان پالاش، دانشجویی که در اعتراض به حمله شوروی خودش را به آتش کشید و مُرد بر پا می‌کردند درهم بشکنند. آنهایی که گرد می‌آمدند تا به شخصی ادای احترام کنند ــ که نماد امکان اعتراض فردی در نهایی‌ترین شکلش بود مورد هجوم وحشیانه یگانهای ویژهای قرار گرفتند که از همه ابزارها، از خندق گرفته تا آبپاشهای آتشنشان و گاز اشکآور استفاده کردند. مردم، و اکثرا جوانان، عزم کردند که در برابر این خشونت کوتاه نیایند. پنج روز پیاپی این اجتماعات صلحآمیز

برقرار شدند، و در چهار مورد پلیس به هر خشونتی متوسل شد تا این اجتماعات را درهم بشکند و بپراکند. چندین و چند نفر بازداشت شدند، و از جمله در میان آنها واسلاو هاول. در طول این وقایع، که احساسات و عواطف همه مردم کشور را برانگیخت برای نخستینبار حقیقت تلخ، برهنه، بر همه مردم آشکار شد. در این نقطه گسست بحرانی، حکومت حتی یک نفر را در میان حکومتیان پیدا نکرد که آنقدر مورد وثوق باشد که خطاب به ملت سخن بگوید. هیچکس حاضر نبود برای این رژیم حمایتی مردمی بطلبد. در مقابل عده بسیاری بودند که حاضر بودند علیه سبعیت پلیس، علیه زندانیکردن بیگناهان، صدا به اعتراض بلند کنند. در میان معترضان هر قسم آدمی بود، از هنرپیشگان گرفته تا فیلمسازان و نویسندگانی که تا آن زمان رژیم گمان میبرد «در جبهه» حکومت هستند.
مقامات، در این موقعیت بحرانی ـ و مشکل بتوان گفت که از سر استیصال یا از سر حماقت یا از سر نخوت، یا از سر آگاهی بر اینکه سیاهی چهرهشان نازدودنی است ـ حاضر نشدند به دعوت اپوزیسیون فرهنگی برای شرکت در یک گفتوگو پاسخ مثبت دهند. آن شکاف عمیق میان قدرت توتالیتری و همه «لرزیدگان»، به تعبیر پاتوچکا، دیگر پُلنبستنی شده بود. دیگر آشکار شده بود که هر خطای بعدی، هر عمل دیگری از سر نخوت، مرگبار خواهد بود.
آنچه را که در نوامبر ۱۹۸۹ رخ داد همه دیگر میدانند. من در مقام یک شاهد عینی و یک شریک در این وقایع، دلم میخواهد تأکید کنم که این انقلاب، که حقیقتا حاصل برخوردی میان فرهنگ و قدرت بود، بیخشونتترین انقلابی بود که میتوان به تصور درآورد. در گردهماییهایی که نزدیک به ۷۵۰ هزار نفر در آن شرکت میکردند، نه یک نفر مجروح شد، نه شیشه پنجرهای شکست، و نه به ماشینی صدمهای رسید. بسیاری از دهها هزار جزوهای که سیلوار در پراگ و سایر شهرها پخش میشد از مردم میخواست که جانب صلح و آرامش را نگهدارند و صبورانه عمل کنند؛ از هیچکس خواسته نشد که دست به خشونت بزند. در نظر آنهایی که هنوز هم به قدرت فرهنگ، قدرت کلام، قدرت نیکی و عشق، و غلبه آنها بر خشونت باور دارند، در نظر آنهایی که باور دارند امکان ندارد شاعران یا ارشمیدسها در مبارزهشان علیه یونیفورمپوشان شکست بخورند، انقلاب پراگ میتواند الهامبخش باشد.

شروع و پایان توتالیتاریسم

زمانی که آن وقایع انقلابی منجر به تجدید نظام دموکراتیک در چکسلواکی در ۱۹۸۹ در حال رخ دادن بود، از شباهت باورنکردنی کودتای منجر به استقرار رژیم کمونیستی در ۱۹۴۸ با این وقایع سخت به حیرت آمدم. در هیچیک از این دو مورد تقابل خونینی رخ نداده بود؛ سرنوشت کشور در میدانهای عمومی پایتخت تعیین می‌شد، جایی که در ۱۹۴۸ تظاهرات عظیمی با شعار پایان دادن به دموکراسی برپا شدند، و ۴۰ سال بعد، شعارها در جهت پایان دادن به توتالیتاریسم بود. در هر دو مورد یکی از تعیینکنندهترین عوامل در جهت سرنگونی رژیم حاکم نقشی بود که رسانهها بازی می‌کردند. در ۱۹۴۸، حروفچینها از حروفچینی برای روزنامههای دموکراتیک سر باز زدند، و کمونیستها ایستگاه رادیویی را اشغال کردند (آن زمان هنوز تلویزیون وجود نداشت) و در نتیجه، رادیو و روزنامهها تنها رسانههایی بودند که می‌توانستند در لحظات سرنوشتساز بر افکار عمومی تأثیر بگذارند. در ۱۹۸۹، نقطه عطف زمانی فرا رسید که کارکنان ایستگاه تلویزیونی اعلام کردند که حاضر نخواهند شد برنامهای را روی آنتن بفرستند مگر اینکه به آنها اجازه داده شود که سیر وقایع را صادقانه به اطلاع عموم برسانند. حتی حروفچینهای روزنامههای کمونیستی تهدید به اعتصاب کردند، و شرطشان برای اعتصابنکردن این بود که اجازه داشته باشند واقعیت امر را درباره وقایع در جریان به چاپ برسانند. در هر دو مورد، حکومتهای بر سرِکار در عرض چند روز ویران شدند.

سقوط رژیمهای تَوتالیتری چپ و راست در طول چند دهه گذشته ممکن است ما را به این نتیجه خطا و خوشبینانه رهنمون شود که این رژیمها به نوعی با ذات رفتار و تفکر بشری بیگانه بودند، و فقط بنابر غفلتی تاریخی پدید آمده بودند. درواقع، بسیاری از افراد ناخودآگاه در آرزوی نظم و نظام و حکومت قوی‌دستی هستند که حکومتهای توتالیتر نویدشان را می‌دادند. درباره آن شور و شوقی که مردم برای برقراری نظام توتالیتر در کشور من در ۴۰ سال پیش نشان می‌دادند پیشتر نوشتهام، و هنوز آن هیجان افسار گسیخته را به هنگام بر تخت قدرت نشستن هیتلر در آلمان بهیاد می‌آورم. نیمه نخست قرن ما نشان داد که نظامهای توتالیتر می‌توانند یک جامعه را بهکلی یا یک ملت را بهکلی مجذوب و مسحور خود کنند. محبوبیت این رژیمها حاصل تلفیق یک دور- نگاه اتوپیایی و وعدههای عوامفریبانه بود، و البته در ضمن توسل به اندیشههای شهروندان متوسط درباره سازماندهی عادلانه جامعه. در نظر آدمهای گرفتار در گرفتاری‌های روزمره زندگی، این رژیمها آرمانی بزرگ را عرضه می‌کردند، و نیز رهبری کاریزماتیک را که قرار بود آنها را از بار سنگین تصمیمگیری‌ها، مسئولیت، و خطر کردن برهاند، و علاوه بر آن، آنها را سمت هدفی هدایت کند که به زندگی‌شان معنایی می‌بخشد. بسیاری از جنبههای نظامهای توتالیتری در آن مراحل ابتدایی شکلگیری‌شان بس جذاب هستند: قاطعیت آنها، شفافیت برنامهشان و آن نیرو برای حل معضلاتی که در یک دموکراسی، بنا به طبیعتش، به این راحتی قابل حل نیست. رژیم توتالیتری هر آنچه را که شهروند متوسط را برمی‌آشوبد از میان برمی‌دارد و دست به اقداماتی می‌زند که چنین شهروندی را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهد. رژیم توتالیتری جیرهای از آنچه در طول رسیدنش به قدرت مصادره کرده یا دزدیده است برای شهروندان مقرر می‌کند؛ رژیم توتالیتری آنهایی را که با این رژیم مخالفت می‌کنند می‌ترساند، حبس می‌کنند، یا می‌کشد و به

این ترتیب یک وحدت و انسجام ملی را به نمایش می‌گذارد. در نگاه نخست چنین رژیمی قوّتی جادویی دارد، و این قوّت را با تظاهرات و جشنها و رژههای پرشکوه و چشمگیر هرچه بیشتر تقویت می‌کند. رژیم توتالیتری، در روزهای نخست بر سرکار آمدنش، دقیقا به این دلیل به نظر نیرومند می‌آید که توده مردم از آن حمایت می‌کنند، آن هم بهشکل یکدست و متحد، دستکم در سطح و به ظاهر.
در طول عمر یک نسل یا دو نسل چه رخ داد که چنین رژیمی فرو ریخت؟ چرا بچهها و نوهها دلشان می‌خواست به همان دموکراسی کهنی بازگردند که پدران و پدربزرگانشان با شور و شوقی آشکار بدان پُشت کرده بودند؟
رژیم توتالیتری دائما به دنبال وحدت و انسجام است، چون، هرچه باشد، این در ذات و گوهر رژیم توتالیتری است ــ چه از منظر ایدئولوژیک، و چه از منظر مدنی، این وحدت در وجود «رهبر» متجلّی می‌شود ــ بنیانگذار، کاشف، و وحدتبخش. رهبر نهتنها تجسّم آرمان توتالیتری، بلکه تجسّم جنبشی هم هست که این اندیشه را حیات بخشیده است. در مرحله اوّل، به دلیل شخصیت رهبر و دار و دستهاش (این آدمهای دار و دسته هستند که رهبر را قادر ساختهاند تا شهروندان را به دنبالش بکشاند و بعد با اعتماد به نفس و معمولاً با عزم راسخ انگاری‌های اجتماعی‌شان را به کرسی بنشاند) نظام توتالیتری به نظر پویا می‌آید، نظامی که نظم کهن برانداخته است، و قوانینش و آداب و رسومش را منسوخ کرده است. امّا اصل اساسی توتالیتاریسم این است که همه به آن اقتدا خواهند کرد، و همگان تحت لوای یک اندیشه، تحت لوای یک رهبر، که مرکز قدرت است، به وحدت و انسجام خواهند رسید.
برای همین است که هر نظام توتالیتری هم حذف شخصیت را جزو اهدافش می‌کند (مگر به استثنای شخصیت رهبر، چه در یک شخص متجلی شده باشد چه در یک گروه) و هم ارزش بخشیدن به بی‌شخصیتی را، یعنی ارزش بخشیدن به آدمهایی را که، فارغ از اینکه چقدر کوشا، ساعی، یا تنبل هستند، عامدانه و عالمانه نطفه هر نوع فردیت و ابتکاری را در خودشان می‌کشند. نظامی که در نگاه نخست به نظر نظامی پویا می‌آمد، تبدیل به یک نظام کند، سنگین، و دست و پا چُلفتی می‌شود. نظام توتالیتری هرگروه منفرد یا هر فرد منفرد را مطلوب می‌داند و این انفراد را اشاعه می‌دهد و آن بقیه را که به این انفراد تن نمی‌دهند از میان برمی‌دارد، پس ضرورتا به تضادِّ، نهتنها با نیازهای فردی، بلکه به تضادّ با نیازهای جمعیت و جماعاتی تمام می‌رسد. در جوامع مُدرن، علی‌الخصوص، نه افرادی با استعدادهای بسیار، بلکه حتی مراکز سازمانیافته قدرت هم نمی‌توانند از معضلاتی که برهم انباشته می‌شوند جلوگیری کنند. پس از نخستین بارقههای آشکار موفقیت، هر جامعه توتالیتری وارد دورهای بحرانی می‌شود که بر همه جنبههای زندگی افراد تأثیر می‌گذارد. این بحران خودش را نخست در حوزه معنوی آشکار می‌کند؛ قدرت توتالیتری اجازه نمی‌دهد که افکار و عقاید مختلف بروز پیدا کنند و بنابراین اجازه نمی‌دهد بحث یا گفتوگویی معنادار شکل بگیرد.
در رژیمهای توتالیتر، فعالیت فکری ناممکن است. حتی افراد، فارغ از آنچه در درون دارند، ناگزیرند خودشان را با الگوی رسمی وفق دهند، قید و بندهایی هست که نمی‌گذارند شخصیت در افراد پرورده شود؛ و فضایی که در آن جان و ذهن انسان حرکت می‌کند دائما تنگتر و تنگتر می‌شود.
آنهایی که سعی می‌کنند از خودشان در برابر چنین تحولاتی دفاع کنند شمارشان افزونتر می‌شود؛

آنها اعتراض می‌کنند و خواستار تغییر می‌شوند. نظام توتالیتری اما به همه خواستها فقط یک پاسخ می‌دهد. نظام توتالیتری در برابر ناراضیان فقط به زور متوسل می‌شود. برای همین است که دولتهای توتالیتر نمی‌توانند بی‌وجود پلیس سیاسی، دادگاههای فرمایشی، حکمهای غیرقانونی، اردوگاههای کار اجباری، و اعدامهایی که غالبا نوعی آدمکشی در هیأت مبدل هستند، سر کنند. اگر چه در آغاز عده زیادی از این اعمال به وحشت می‌افتند، اما سرانجام به این نتیجه می‌رسند که چنین شیوههایی عملاً نمی‌تواند در موارد زیادی بهکار گرفته شود. درواقع، نظام توتالیتری در اوج تکاملش از این جهت چشمگیر است که شمار نوکران حلقه بهگوشش در سرتاسر جامعه بسیار زیاد است. این نوکران اما از این جهت با آن حامیان اولیه تفاوت دارند که حمایتشان از رژیم دلایل دیگری دارد. آنچه آنان را به حرکت درمی‌آورد دیگر شور و شوق نیست بلکه ترس است.
با اینهمه، شخصی که انگیزه اعمالش یک ترس دائمی است، صفتی را از دست می‌دهد که کل فرهنگ از دل آن صفت برمی‌آید: او خلاقیتش را از دست می‌دهد، چشماندازش را از دست می‌دهد. رفتار او را می‌توان به رفتار ساکنان شهری محاصرهشده تشبیه کرد. یگانه آرزوی او زنده ماندن است.
زمانی که شمار شهروندان بهظاهر وفادار، آن خدمتگزاران حلقه بهگوش اما غیرخلاق، به اوج خودش می‌رسد، زمانی که نتیجه انتخابات به طرزی قاطع و یک صدا به نفع رژیم است، آنگاه، به نحوی پارادوکسی، رژیم کمکم ترک برمی‌دارد. به دلیل کندی‌اش در نشان دادن واکنش، این بحران سریعا از حوزه فکری و روحی به سایر حوزههای زندگی سرایت پیدا می‌کند. بحران گریبان اقتصاد، روابط انسانی و اخلاقیات را می‌گیرد، و نهایتا در موضوعاتی نظیر آلودگی آب و هوا، که کسی نمی‌تواند مسئولیتش را به عهده بگیرد، انعکاس می‌یابد، قدرت توتالیتری معمولاً منکر می‌شود که اصلاً بحرانی وجود دارد، و می‌کوشد از این موقعیت به نفع خویش بهره ببرد. یعنی می‌کوشد هر آن چیزی را که تا همین اواخر یک نیاز معمولی انسانی بود یک امتیاز مهم جلوه دهد، که بهخاطر همین توتالیتاریسم بدل به چیزی نایاب شده است. آنگاه به شهروندانش رشوه می‌دهد: حق داشتن سقفی بالای سرخود بدل به یک امتیاز می‌شود، و همچنین حق داشتن غذایی سالم، بهداشت و درمان، اطلاعات سانسور نشده، اجازه سفر، تعلیم و تربیت، گرما، و سرانجام خود زندگی.
چون رژیم همه چیز را بدل به یک امتیاز مهم می‌کند، همه چیز بدل به ابزاری برای به فساد کشاندن آدمها می‌شود. رژیم آگاهی مدنی مردمان و اعتماد بهنفسشان را از میان می‌برد. بسته به اینکه این بحران چقدر عمیق و انحطاط جامعه چقدر پیشرفته باشد، نومن کلاتورا، یعنی قشر نازکی از آدمها که از امتیازات استثنایی برخوردار هستند، گستردهتر می‌شود. آنگاه اعضای نومن کلاتورا در مقامی فراتر از نقد و فراتر از قانون قرار می‌گیرند. آنها می‌توانند دست به کارهایی بزنند که دیگران نمی‌توانند، حتی می‌توانند دست به جنایت بزنند. این کاسْت صاحب امتیاز سریعا از اخلاق تهی می‌شود و بدل به قشری فاسد، چاق، و نالایق می‌شود که در خدمت نظام است. اما چون رژیم به آنها قدرت می‌دهد و مهمترین مقامات و مناصب را به آنها می‌سپارد، آنها دقیقا همان کسانی می‌شوند که بیش از همه این بحران اجتماعی را عمیقتر می‌کنند، و به آن بی‌لیاقتی و ناتوانی آشکار رژیم توتالیتری دامن می‌زنند.
نومن کلاتورا، نوعا، قادر نیست از درون صفوف خویش شخصیتهای برجسته یا کاریزماتیک

تولید کند. اگر رژیم پس از مرگ رهبرش یا نسل رهبران اولیه‌اش دوام آورد و نمیرد، حکومت بهدست «هیچ کسانی» می‌افتد که سریعا جامعه را به انحطاطی عمیق سوق می‌دهند. ما این پدیده را عینا در همه کشورهای اروپای شرقی و اروپای مرکزی به رأی‌العین دیدیم: حاکمان این کشورها افرادی چنان ملالآور بودند که نهتنها نمی‌توانستند کاری برای نجات نظامی بکنند که همه چیزشان را مدیون آن بودند، بلکه حتی چیزی نداشتند که به جامعه‌ای که بر آن حکومت می‌کنند عرضه کنند، و بنابراین دیگر نفوذی جز قدرت عریان نداشتند.
نظام توتالیتری با نوید بهبود بخشیدن به جامعه و زندگی شهروندانش به قدرت می‌رسد. و با ویرانکردن شیوه سازمان یافتن جامعه قدرتش را از دست می‌دهد، و بنابراین زندگی اکثر مردم را بدتر می‌کند. پایان رژیمهای توتالیتری، چه چپ چه راست، به شیوه‌های گوناگون پیش می‌آید، گاه خونین، گاه به نحو شگفتی سریع و صلح‌آمیز. آنها گاه در یک قیام مردمی جارو می‌شوند؛ و در مواقع دیگر، پایان کارشان حاصل کار اصلاحطلبانی است که از درون نظام در دوره‌های سر برمی‌آورند؛ رژیم دیگر آشکارا همه ابزارهای لازم برای برقرار نگاه داشتن نظم اجتماعی را حتی در پایه‌ای‌ترین سطوح از دست داده است. حتی یک نظام توتالیتری نمی‌توان یافت که روح و نشاط واقعی داشته باشد و شهروندانش را محکوم به سختی‌های جسمی و روحی بیشتری از جوامع دموکراتیک نکرده باشد. توتالیتاریسم با سپردن حاکمیتی نامحدود و بی‌تزلزل به شخصی واحد (که غالبا هم از لحاظ اخلاقی و روحی عنان گسیخته است) مصیبتی می‌شود نه فقط برای آنهایی که تحت حکومتش هستند، بلکه برای کل بشریت. در همین گذشته نه چندان دور، خصوصا در ایام بحران، حکومت توتالیتری به نظر یک گزینه می‌آمد آنهم گزینه‌ای معنادار برای بخشهای بزرگی از جامعه. زمانی که تجربه‌های تلخ امروز نیمه فراموش شوند، یا زمانی که جامعه گرفتار بحرانی عمیق شود، این حکومتها ممکن است یکبار دیگر به نحو خطرناکی برای مردم بدیلی جذاب شوند.

بخش چهارم

درباره ادبیات مذهب سکولار

از آن زمانی که انسان برهستی خویش آگاه شد، بر مرگ هم آگاهی پیدا کرد. انسان می‌آید و می‌رود، حال آنکه جهان، زندگی، و زمان برجای می‌مانند. در تاریخ فرهنگ، می‌بینیم که چگونه آدمیان با پارادوکس گریزناپذیر زندگی و ــ با توجه به این پارادوکس ــ با مسئله معنای زندگی انسانی کنار آمده‌اند.
هر قدر هم که فرهنگهای غربی و شرقی در تصوری که از خدا و معنای اعمال انسانی دارند تفاوت داشته باشند، درمی‌یابیم که در آغاز هر دو فرهنگ سؤالهای مشابهی را طرح کرده‌اند: چگونه می‌توانیم فرصتی را که به ما داده شده بهتر سپری کنیم؟ چگونه می‌توانیم با مسئله میرایی‌مان کنار بیاییم؟ چگونه می‌توانیم از آن فراتر برویم؟ انسان، رویارو با طبیعت، که در آن همه چیز در حال زادن و مُردن است، در آرزوی چیزی است که بقا داشته باشد، چیزی که بتواند نافی خاموشی و مرگ باشد، چیزی یا کسی که بتواند به آن نوعی بقای همیشگی نسبت دهد و در آن چنین اطمینانی را برای خود بیابد.
انسان هرچه بیشتر خودش را از طبیعت و از دیگر موجودات فانی جدا کرد، بیشتر و بیشتر پی برد که آن کسی که فراتر از جهان هستی است به او یک مزیت خاص اعطا کرده است. انسان موجود برگزیده‌ای است که «آن کس» او را به صورت خود خلق کرده است. امّا چگونه آن کس که به انسان چنین مزیتی را بخشیده است، در عین حال، او را به همان شکل موجودات دیگر خلق کرده است، از خود رانده است، و جز جزیره‌های کوچک در اقیانوس زمان به او نبخشیده است؟
انسان احساس کرد که دستکم، ذرّه‌ای از عظمت و جاودانگی الاهی در او ریشه دارد. احساس کرد که روحی دارد، و این روح همراه با جسم تسلیم مرگ نمی‌شود. روح جاودانه است، یا دستکم، به دنبال رسیدن به بلنداهایی است که در آنجا با خدا، که از او صادر شده است، دوباره به وحدت می‌رسد.
امّا حتی این امید هم کاملاً رضایتبخش نبود، و بنابراین، انسان سرانجام راحتی‌بخشترین بشارتها را پذیرفت: اینکه فرزند خداوند با قربانی کردن خویش بر صلیب بر مرگ چیره شده است. امروز همه مسیحیان این کلمه شهادت را بر زبان جاری می‌کنند: من به رستاخیز جسم باور دارم. انسان می‌تواند نه فقط با روح خویش بلکه با جسم خودش هم پا به قلمرو ابدیت بگذارد. اگر حواریون مسیح وعده‌ای بیش از این هم نداده بودند، باز می‌دیدند که انبوهی از خلق پشتیبان آنهاست، انبوهی از جماعت که آرزومند زندگی با این کیش تازه و مُردن با همین کیش هستند.
با این حال، حتی با آن راحتی که بشارت غلبه زندگی بر مرگ فراهم می‌آورد، باز اندوه جداییِ قلمرو مرگ از قلمرو حیات، جدایی ملکوت از زمین، جدایی مردمان از خداوند به قوّت خود باقی بود. ما از آن جهان دیگر کلامی نمی‌شنویم. عقل، این پرسشگر، از منطق این جدایی می‌پرسد و در دام تردید گرفتار می‌آید: امّا پاسخ را هم به زور بیرون می‌کشد: اگر خواهان مُردن نیستی، ایمان بیاور! ایمان توست که نجاتت می‌دهد. فقط از طریق ایمان است که انسان می‌تواند خودش را از قلمرو نیستی رها کند.

انسان از سایر موجودات زنده به واسطه آگاهی‌اش برخویشتن، به واسطه عقل، و به واسطه توانایی‌اش برای پرسیدن و دریافتن ارتباط میان چیزها، علتها، و قوانین طبیعت است که متمایز می‌شود. امّا در مسائل ایمانی، انسان وارد قلمرویی می‌شود که باید به خودش یادآوری کند در اینجا نباید پرسید، فقط باید باور آورد، آن هم از ترس مُردن. هرچه عقل اسرار پنهان جهان مادّی را بیشتر آشکار می‌کند، بیشتر و بیشتر دوگانگی میان عقل و ایمان عمیق و مستحکم می‌شود.
من در خودم صلاحیت اظهار نظر درباره جوهر بحث میان عقل و ایمان را نمی‌بینم، بحثی که از زمانهای بسیار دوری که حتی به یاد نمی‌آید در جریان بوده است، امّا گمان می‌کنم به انصاف می‌توانم بگویم که در دو قرن گذشته، تعداد آدمهایی که جنبههایی از عقیده رسمی کلیسا را ناپذیرفتنی می‌دانند رو به فزونی داشته است. آنهایی که تعلیم و تربیتی عقلباورانه گرفتهاند ــ بچههای عصر فنآوری یا عصر اتُم ــ وقتی سخن از کیش کهنِ رستاخیز جسم در آخرالزمان به میان می‌آید چهره درهم می‌کشند. حتی آنهایی که دلشان می‌خواهد باور آورند غالبا نمی‌توانند با همان قوّت و شدّت نیاکانشان باور آورند؛ اینان به جای احساس راحتی از ایمان آوردن، گرفتار احساس ترس از نیستی می‌شوند. یک قرن و نیم پیش، شاعر چک، کارل هنیک ماخا، به نحوی درخشان احساسات کسی را که با جهانی بی‌خدا مواجه می‌شود چنین به کلام در آورده است:

ستارهای از بلندای آسمان فرو افتاد
ستارهای مُرده، نوری نیلگون.
ستاره می‌افتد در پهنهای بی‌انتها،
می‌افتد بی‌زمان در هستی بی‌زمان.
پژواک گریهاش از گور همه چیز شنیده می‌شود،
پژواک صدای هق هق، پژواک نالهای هولناک
«چه هنگام این هستی من به پایان خواهد آمد؟»
هرگز ــ هیچ جا ــ مقصدی در کار نیست.

امّا آیا انسان می‌تواند در هراس از نیستی زندگی کند؟ هرچه باشد، انسان باید معنایی برای اعمالش، هدفی برای زندگی‌اش پیدا کند، حتی اگر در پی این نباشد که نیاکانش در طول قرون این معنا و هدف را در چه می‌جستهاند. زمانه ما زمانه پیامبران جدید ایمانهای تازه است. جمعیت انبوهی گوش به آنان می‌سپرد و به دنبال آنان روان می‌شود. آرزوی اعتقاد به معنا و رستگاری پابرجاست؛ فقط سمت و سوی آن و اهداف کیشهاست که در حال تغییر است. ایمان از آسمان به زمین نقلمکان کرده است، از زندگی پس از مرگ به زندگی در این جهان، جایی که انسان، و نه خدا، پرستیده می‌شود. روز به روز بیشتر، این فقط انسان است که به صورت یک نماد، که در وجود یک رهبر بزرگ متجلی می‌شود، پرستیده می‌شود.
نویسندگان دوران مُدرن هم غالبا، یا دلشان نمی‌خواهد، یا نمی‌توانند ایمانی را بپذیرند که نیاکانشان را به رستگاری رهنمون می‌شد. نویسندگان دوران مدرن هم مکرّر این جمله را بر زبان می‌رانند: «بنایی برپا کردهام که از مفرغ پایدارتر است[1]». امّا اینان نمی‌توانند از پس پایهای‌ترین پارادوکس هستی و نیستی خودشان برآیند. و این نویسندگان چه امیدی دارند که به مردم عرضه کنند؟

در عین حال، بسیاری از نویسندگان احساس می‌کنند پیامبران عصر جدید هستند. آنها دلشان می‌خواهند کلامشان همان لحن پر هیجان و پر از اضطرار پیامبران را داشته باشد، می‌کوشند مثل پیامبران انذار دهند و راه والاتر را بنمایانند. اما در اینجا از آن کسی که پیامبران را فرو می‌فرستاد خبری نیست.
قرن گذشته، قرن فوران و فروریختن بی‌دریغ ادبیات پیامبرانه بود. نویسندگانی چون دیکنز، زولا، و هوگو همگی جهان را به یک چشم می‌دیدند. در نظر آنان اجتماع انسانی غیرعادلانه بود و جهان کلاًّ جایی ملالآور و دلگیر. و این نویسندگان بیش از هرچیز به حوزه‌هایی توجه داشتند که ماجراهای غمبار اجتماعی در آن می‌گذشت، یا دقیقتر بگوییم، محل وقوع تراژدی‌های اجتماعی بود، چه بر اثر فقر و رنج ناشی در نابرابری‌های اجتماعی بر اثر حاکمیت یا قدرت تلخ و تباهی‌آور پول. این خشم گرفتن پیامبرانه در برابر بدبختی انسان، امروز هم، هنوز در ادبیات طرفدارانی دارد، امّا همیشه جای یک چیز خالی بوده است: صخره‌ای که از فراز آن پیامبر بتواند موعظه کند. زیرا به نام چه کسی آنان موعظه می‌کردند؟ و چه چیزی را موعظه می‌کردند؟ چه چیزی عرضه می‌کردند؟ می‌دانستند که فقر دهشتناک است، و می‌دانستند که ثروت انسانها را به فساد کشانده است. امّا زندگی آن شخصی که به هیچ قدرت بالاتری اذعان ندارد میان دو قطب در نوسان است.
مخاطبان ــ واژه‌ای مناسب برای نامیدن این افراد ــ که مورد خطاب این پیامبران بودند، آمادگی شنیدن این پیام رهایی‌بخش را داشتند. آیا می‌شد آنان را بهکلی نادیده گرفت؟ همه چیز حاضر و آماده برای پذیرش هر آموزه‌ای بود که نوعی رستگاری عرضه می‌کرد. عصر ایدئولوژی‌های بزرگ آغاز شده بود.
همه ایدئولوژی‌هایی که چنان تأثیر مرگباری بر وقایع نیمه نخست قرن بیستم داشتند، از اعماق قرن نوزدهم سربرآورده بودند. این صرفا نیازی عمومی بود، عطش روزافزون برای آموزه‌های نجاتبخش که به این آموزه‌ها جنبه‌ای جهانی می‌بخشید و سبب می‌شد به نظر حتی مهمتر از زندگی انسانی بیایند. آموزه‌ای که بیش از همه بر سرنوشت بشر اثر گذاشت آموزه سوسیالیسم علمی مارکس بود، آموزه نظمی اجتماعی که طبقه کارگر پس از انقلابی ظفرمند خلق می‌کند.
بنا به ادعای این آموزه، در جامعه جدید مابعدانقلابی دیگر کسی استثمار نمی‌شود. تکنولوژی، که در خدمت رفاه انسان است، هرگونه نیازی به کارشاقّ را از میان برخواهد داشت. ثروت جامعه طبق شایستگی انسانها توزیع خواهد شد، و درآمدهای مُفت، همراه با از میان رفتن فقر طبقات کارگر، از میان برداشته خواهد شد. تدریجا، با افزایش ثروت جامعه، به هر کسی به قدر نیازش تعلق خواهد گرفت. در نهایت، دولت، پول، و مالکیت شخصی الغاء خواهد شد؛ و بیگانگی انسان از کارش و از خودش دیگر وجود نخواهد داشت. بهشت از آسمان به زمین خواهد آمد.
دست آخر، همه آنهایی که آرزو داشتند پیامبر اکنون و حالا باشند یک کلام بیشتر نداشتند که بگویند، درست مثل پیشینیانشان، و آن یک کلام پیامبران اکنون و حالا چیزی نبود مگر سوسیالیسم!
نویسندگانی که این آموزه جدید را پذیرفتند مضامین و موفقیتهای تازه، و قهرمانی غیرسنّتی را وارد ادبیات کردند ــ قهرمانی که اعتماد بهنفس داشت، و عزمی جزم، و از طبقهای فرودست (عمدتا طبقه کارگر) بود. (نمونه اعلای این ادبیات را می‌توان در آثار ماکسیم گورکی، خصوصا رمان مادر او یافت). نویسندگان سوسیالیست در ضمن سبعانه بودن شرایط زندگی کثیر جمعیت

را نشان می‌دادند. و به نیابت از آنان ویرانی نظم اجتماعی موجود و برآمدن نظمی تازه و انسانی‌تر را پیشبینی می‌کردند. چرا که نویسندگان سوسیالیست مواد و مصالحی را در اختیار داشتند، یا فکر می‌کردند در اختیار دارند، که می‌توانستند از آن قلمرو بهشتی خودشان، اسطوره رستگاری خاص خودشان را برآورند ــ چه نعمتی!
عجبا که این اسطوره جدید بسیاری از جنبههای آن ایمان کهن را با خود داشت. در این اسطوره هم عدهای برگزیده وجود داشتند، و سرزمینی موعود بود، و رهبرانی برای هدایت این عده برگزیده به آن سرزمین موعود. این اسطوره جدید حتی خداهای کوچک خودش، گوسالههای زرّین خودش، و بدعتگذاران خودش را داشت که می‌بایستی افشا و نابود شوند: امّا چون این اسطوره خاکی بود، چون ادبیات آن، به تعبیر آلبرکامو، «اهداف واقعی را جایگزین اهداف آرمانی می‌کرد و در پی آن بود که معنای زندگی انسانی را در چگونگی به ثمررساندن این اهداف بجوید»، پس خطری هم در دل خودش داشت: آن ایمانی که می‌طلبید حتی بیش از ایمانهایی که می‌خواست جایگزین آنها شود در معرض سوءاستفاده بود.
مکانی که انسان عملاً در آن می‌زیست همواره از آن قلمرو آرمانی جدا نگاه داشته شده بود، چه این قلمرو بهشت خوانده می‌شد چه قلمرو آسمانی. امّا این جدایی نظم جهان واقعی را برهم نمی‌زد، یعنی آن جهانی که انسان عملاً در آن می‌زیست. امّا اکنون دورـ نگاه سوسیالیستی این فرض را پیش می‌نهاد که جهان آرمانی را باید بر روی همین کره خاکی خلق کرد. این جهان می‌بایستی بر روی ویرانههای جامعه کهن بنا شود. این جامعه جدید، برخلاف جوامع پیش از خودش و جوامعی که خودانگیخته شکل گرفته بودند، می‌بایستی حاصل برنامهریزی «معماران» سوسیالیست باشد. امّا در دل این دورـ نگاه انقلابی از جامعه جدید، اندیشه از هم گسستن نهفته بود، گسستن از ریشه افکار یا دست کم بی‌اعتبار کردن ارزشها، نهادها، و تجربههایی که قرنها از عمر انسان صرف آنها شده بود.
انگاره کهنِ افراد برگزیده در این توهّم پوپولیستی درباره انسان سادهای هم که حقیقت نزد اوست و سرچشمه حکمت و اخلاق تباه نشده است بازتولید شد و بدل به اسطوره مأموریت تاریخی طبقه کارگر.
هر انتزاعی از این دست در ادبیات انتزاعی، که در آن حقیقت و خیر پیشاپیش معلوم است و صفات اخلاقی انسان مربوط به تبار است، چه از لحاظ نژادی و چه از لحاظ ملی، و چه از لحاظ طبقاتی ــ مرگبار بود. آینده نزدیک چنین انتزاعاتی نشان داد که این انتزاعات چه تأثیری می‌توانند بر زندگی انسانها داشته باشند.
سرانجام ــ و به مدد یک جنگ جهانی بی‌مورد ــ انقلاب پرولتری در یک ششم مساحت کره زمین به پیروزی رسید. نخستین دولت سوسیالیستی زاده شد، و دورـ نگاه آن پیامبران بی‌شمار سوسیالیست به ثمر نشست. امید نجات بار دیگر در میان مردمان شایع شد.
بدین ترتیب، آن زوج کهن، عقل و ایمان، بار دیگر به جنگ آمدند. امّا این زوج اینبار با زوجهای سنّتی قدیمی از جهات مختلف متفاوت بود. آنچه اکنون پرستیده می‌شد حاصل همان عقلی بود که ایمان را رد می‌کرد، یعنی ایمان به شخصی که فراتر از زمین ایستاده است. عقل ستایشگر فراورده خود شده بود، ستایشگر عقلانی‌ترین کارش، و حال یک منشأ تازه امید به مردمان عرضه می‌کرد. فاصله میان محدودیت و ابدیت، میان انسانی و الاهی، میان جسم و روح از میان رفته بود. امید دیگر آن ابعاد متافیزیکی سابق را نداشت. امید به جهانی با نظم و سامان بهتر

همچنان وجود داشت، امّا آیا اصلاً می‌توان امور انسانی را بهتر سامان داد اگر که ابعاد متافیزیکی در آن غایب باشد؟
از آن لحظهای که کلام جان گرفت و مجسّم شد، ایمان سوسیالیستی و ادبیات سوسیالیستی ابعاد تازهای پیدا کردند، رؤیاها و دور- نگاههای پیامبران و مخاطبانشان ناگهان واقعیت پیدا کردند، و حال دیگر می‌شد نتایج آنها را سنجید.
باگذشت سالها، بسیاری از آنچه انقلاب پدید آورد یا شایع کرد به نظر ما اکنون بسیار متفاوت از آن چیزهایی می‌آید که در نظر معاصران بود. این مسئله محلّ نزاع نیست که هر انقلابی حامیان خاص خودش و نشئگی توأم با رضایت خاص خودش را دارد، نوعی احساس که افراد صرفا بازیچه دست تاریخ نیستند، بلکه آفریننده تاریخ، و حتی اصلاحکننده مسیر تاریخ، آن هم به نام آرمانهای بزرگ و نابی هستند که وعده خلاص کردن انسان از بدبختی را می‌دهند. احساسات رهبران انقلابی را می‌توان با احساسات حواریون رستگاری قیاس کرد (به کلام مالرو: «در زندگی آدمهای انقلابی، انقلاب همان نقشی را بازی می‌کند که زندگی جاودانه زمانی ایفا می‌کرد. انقلاب رستگاری را نصیب کسانی می‌کند که خود این رستگاری را به بار می‌آورند.»)
علاوه بر این به نویسندگان این امید داده می‌شد که انقلاب سوسیالیستی همه قوانین و قراردادهای جامعه پیش از انقلاب را، که نویسنده را به بند می‌کشید، لغو خواهد کرد، و نیز این امید را که نویسندگان با انقلاب سوسیالیستی وارد امپراتوری آزادی نامحدود خواهند شد. در ضمن، این نویسندگان معتقد بودند که جامعه توجه بیشتری به آنها نشان خواهد داد، و انقلاب فرصتی بی‌سابقه برای فرهنگ، و در نتیجه برای ادبیات، فراهم خواهد آورد. فرهنگ و ادبیات دیگر در حاشیه و جزو علائق عدهای معدود نخواهند ماند، بلکه متعلق به همه مردم خواهند شد، همه مردمی که به آنها نیاز دارند. هرچه باشد، در سوسیالیسم، بنا به دور- نگاه تروتسکی، «آدمهای متوسط هم برای خودشان یک پا ارسطو، گوته، و مارکس خواهند شد.»
آیا تعجبی دارد که بسیاری از نویسندگان به این باور رسیدند که سرنوشت آنها را شریک انقلابی‌ترین وقایع تاریخ مدرن کرده است؟ این احساسات در آثار اولیه ادبیات سوسیالیستی انعکاس پیدا کرده است، و نامنصفانه است اگر آنها را خوار بشماریم. مایاکوفسکی، بابل، جان رید، یا میخائیل شولوخوف، نویسنده دُن آرام، بی‌تردید گواهی‌هایی بر احساسات خودشان و مردمانی فراهم آوردند که انقلاب کرده بودند.
امّا زمانی فرارسید که افرادی که هدایتگر انقلاب بودند و کثیر جمعیت را با وعدههایشان روحیه می‌بخشیدند ناگزیر شدند که گزارشی از عملکردشان بدهند، و زمانی که این کار را کردند، دیدند چیز زیادی ندارند که به نمایش بگذارند. آنان فقط می‌توانستند مردم را دلگرم کنند که صبور و در اعتقاد و ایمانشان راسخ باشند ــ و کسانی را که حاضر به تندادن نبودند طرد کنند.
امّا وسوسههای آن «امید نجاتبخش بزرگ» باقی بود. هرچه بود، انقلاب در حال تلاش برای تحقق بخشیدن به ایمانش در شرایط محاصره بود. به چنین اندیشههای بزرگی می‌بایستی فرصت بیشتری داده می‌شد. اکثر نویسندگان که انقلاب سوسیالیستی را بیان آرمانها و امیدهای خودشان و امیدهای همه مردم می‌دانستند، از صف پیامبران مؤمن خارج نشدند. در میان آنان هنرمندان شناختهشدهای نظیر باربوس، برشت، رومن رولان، لاخسنس، یانگسو بودند. اینان چیزی نمی‌یافتند، امّا باور داشتند. و در ضمن از کسی نمی‌خواستند که برای خودش ببیند و بسنجد، بلکه صرفا می‌خواستند دیگران هم همه در ایمان و باور آنها شریک شوند. یک نویسنده چک

مجموعه‌ای از گزارشهای اغراق‌آمیز درباره اتحاد شوروی را در سرزمینی که فردا به معنای دیروز است نام داد. پیامبران مؤمن که با شور و شوق شعارهای فراوان درباره عدالت جدید سر می‌دادند از برپا شدن کارخانه‌های جدید تراکتورسازی، و از رابطه‌های رفیقانه به وجد می‌آمدند. در ضمن خودشان را در سرزمینی می‌دیدند که در آن رؤیاها جامه واقعیت به تن می‌کند. امّا از صدها هزار انسان بی‌گناهی که به اردوگاههای کار اجباری در سیبری فرستاده شده بودند خبری نداشتند. نویسنده روس، ماکسیم گورکی، حتی پا را فراتر گذاشت. مقامات مسئول از او دعوت کردند به اردوگاه کار اجباری در جزایر سالاویتسکی برود و از آنجا بازدیدی به عمل آورد. گورکی پذیرفت و گزارشی طرحگونه از این دیدارش عرضه کرد. در چشم او، اردوگاههای کار اجباری نهادی برای بازآموزی افراد بود که در آنها «شیوه‌های کار آموزشی در آزادترین شرایط به کار گرفته می‌شد.» اردوگاهها اصلاً شبیه زندان نبودند، بلکه جایی بودند که افراد خودشان را آموزش می‌دادند و یاد می‌گرفتند به شیوه‌های مدنی زندگی کنند، نمایشنامه اجرا می‌کردند، سمور و روباه و گاو و خوک پرورش می‌دادند. «برای اولین بار دیدم که اصطبل اسبها و گاوها چنان تمیز هستند که در آنها از آن بوی تُند چنین مکانهایی اصلاً خبری نیست.» از سوی دیگر، گورکی با نارضایتی متوجه شد که عده‌ای زندانی سیاسی هم در این اردوگاهها هستند ــ «ضدانقلابی‌هایی احساساتی، سلطنتطلبان، و آنهایی که پیش از انقلاب صدها تن سیاه` خوانده می‌شدند. اینان طرفداران تروریسم، جاسوسهای اقتصادی، و همه علفهای هرزی بودند که دست تاریخ آنها را وجین کرده بود.»
گورکی از زیبایی مناظر هم به شگفت آمد. «آنِ تغزل خام این جزایر، بی‌آنکه همدلی سترون و خنثای ساکنان را برانگیزد، نوعی آرزوی تقریباً شکنجه‌آور برای سریعتر و پرشورتر کارکردن برای آفرینش یک واقعیت تازه برمی‌انگیزد... چون واقعیت تازه، چنانکه هر پیامبر مؤمن به ایمان خویش می‌داند، نیازی به زندان، حتی به همین اردوگاههای شگفتِ بازآموزی نخواهد داشت.» در اتحاد جماهیر شوروی، این مسئله به رسمیت شناخته شده است که جرم و جنایت یک بیماری اجتماعی است که در خاک پوسیده مالکیت خصوصی رشد می‌کند، و اگر بتوانیم همه شرایطی را که در آن این بیماری پا می‌گیرد از میان ببریم این بیماری هم از میان خواهد رفت ــ یعنی اگر بتوانیم بنیانهای قدیمی و پوسیده جامعه طبقاتی را از بین ببریم...
طبق ادعایی که بعدها الکساندر سالژنیتسین مطرح کرد، یک زندانی چهاردهساله، به گورکی به هنگام بازدیدش از اردوگاه، از وحشتهای زندگی در اردوگاه گفته بود. «گورکی آن ساختمان زندان را ترک کرد و گریست... به محض آنکه کشتی بخار حامل گورکی لنگر کشید آن پسرک را تیرباران کردند.» حتی اگر چنین برخوردی صورت نگرفته بود، پیامبر سکوت اختیار می‌کرد، هر چه باشد، او نمی‌توانست تصویر پیامبرانه‌اش از بهشت را مخدوش کند. امّا رفتار او الگویی شد برای نوشتن درباره واقعیت سوسیالیستی. او نشان داد نویسنده سوسیالیست چگونه باید به آن زندگی که نشانش داده می‌شود نگاه کند، یا دقیقتر بگویم، چگونه باید منحصراً به همان زندگی نگاه کند که نشانش داده می‌شود و آن را همانگونه ببیند که نشانش داده می‌شود.
ما باید توصیف کامو از ادبیات سوسیالیستی را پالوده‌تر کنیم: ادبیات سوسیالیستی به دنبال یافتن معنای زندگی در چگونگی تحقق اهداف نیروی سیاسی حاکم در کشور انقلابی است، و نیز در فعالیت خودش و نگاه خودش برای کمک به این قدرت که حاکمیتش را تقویت کند.
این فقط نویسندگان سرزمین انقلاب نبودند که به این امر می‌توانستند یاری برسانند و یاری هم

می‌رساندند: نویسندگانی از کشورهای خارجی همچنین می‌کردند. از نویسندگان خواسته می‌شد بپذیرند که هدف قدرت موجود در سرزمین انقلاب، ساختن هر چه سریعتر یک جامعه سوسیالیستی در آغاز، و پس از آن ساختن جامعه‌ای کمونیستی است که به همه اهداف اصیل و اولیه تحقق خواهد بخشید. به عبارت دیگر، در نهایت هر کسی به آزادی و رفاه خواهد رسید. امّا دنباله این استدلال چنین بود که قدرت موجود با مقاومت شدید مرتجعان بین‌المللی و داخلی روبه‌رو شده است و برای همین باید دست به اقدامات فوق‌العاده بزند. امّا این اقدامات ذاتی سوسیالیسم نیستند و بنابراین نباید اعتنایی به آنها داشت. این اقدامات اجباراً بنا به شرایط خارجی به انقلابی‌ها تحمیل شده بود و با از میان رفتن این شرایط این اقدامها هم ضرورتشان را از دست می‌دادند. به عکس، آنچه توصیه می‌شد این بود که به قدرت خلاقه، شور و شوق، و موفقیت مردم در ساختن سوسیالیسم تکیه شود. هر چه مردم بیشتر زیر یوغ قدرت قرار می‌گرفتند، از پیامبران بیشتر انتظار می‌رفت که آنان را بستایند.
ژدانوف در نخستین کنگره شورای متحد نویسندگان در ۱۹۳۴ خطاب به نویسندگان گفت: «قهرمانان ادبیات ما مردمی هستند که زندگی تازه‌ای را جان می‌بخشند، آنها از میان کارگران، دهقانان کالخوزها، مردان و زنان، اعضای حزب، خبرگان اقتصاد، مهندسان، اعضای کامسومول، و پیشاهنگان جوان هستند. ادبیات ما از شور و شوق و قهرمانی آکنده و پُرتپش است... ادبیات ما خوشبینانه است، چون ادبیات طبقه‌ای است که در حال برآمدن است ــ پرولتاریا، این طبقه پیشرفتخواه، و پیشاهنگ... ادبیات شوروی باید بتواند نماینده قهرمانان ما باشد و نگاهش معطوف به فرداها. این فرداها یک اوتوپیا نیستند، زیرا آینده ما طبق نقشه و بر اساس کار سیاسی درست امروز آماده شده است.» در همین کنگره، گورکی یک قانون تغییرناپذیر را صورتبندی کرد: «ادبیات اصیل، حقیقت اصیل، را باید در قهرمانان مردم جستوجو کرد، در آن قهرمانان باستانی و ازلی و ابدی کارگرانی چون پرومتئوس، اسوایا تاگور، ایوانوشکا، پتروشکا، و نهایتا، لنین.»
این زورآزمایی زمانی پیش نهاده شد که چشمان پیامبران، به جای آنکه از لای دروازه‌های بهشت به صحنه بنگرد، غالباً از میان میله‌های زندان آنچه را که می‌گذشت می‌دید. جایی که این پیامبران دیگر نمی‌توانستند صدای ضجّه مردمان بی‌گناه را نشنوند. زیرا وضع از همین قرار بود ــ زندانیان مستأصل و شکنجه شده به جنایاتی باورنکردنی اعتراف می‌کردند، قحطی و گرسنگی سراسر سرزمینی را در می‌نوردید که تا پیش از این «سبدِ نان اروپا» لقب گرفته بود، و افراد ــ شناخته یا ناشناخته، معتقد یا غیرمعتقد، انقلابی یا غیرانقلابی ــ از خانه‌هایشان ناپدید می‌شدند، و بسیاری‌شان سربه‌نیست می‌شدند. انبوه جسدها بر هم انباشته می‌شد؛ در خارج کتابها در این مورد نوشته می‌شد؛ شاهدان عینی بسیاری وجود داشتند که دلشان می‌خواست بر همه اینها گواهی دهند. با این حال، آنهایی که تا همین اواخر نسبت به هر عمل غیرقانونی اعتراض داشتند، و به نیابت از همه آنهایی که رنج می‌بردند فریاد کمک بلند می‌کردند، ناگهان از همه اینها بی‌خبر شدند.
طبیعتاً، زمانی که کشمکش میان آرمان و واقعیت اوج می‌گیرد، بدعتگذاران و منتقدانی پیدا می‌شود که قادرند پیروان بسیاری را جلب کنند. از آن ایمان می‌بایستی در برابر این بدعتگذاران و منتقدان با حدّتوشدّت و بیرحمانه دفاع کرد، چنانکه شایسته یگانه حقیقتی درباره جامعه بود که مبنای علمی داشت.

در ۱۹۳۶، یکی از پیامبران جدیدتر، آندره ژید، پس از بازگشت از سرزمین انقلاب، کتابی گزارشگونه تحت عنوان بازگشت از شوروی به چاپ رساند و در آن بر سرخوردگی‌ها مُهر تأیید زد و تأملات تازه‌اش را مطرح کرد. این کتاب خشم مؤمنان واقعی را برانگیخت. در چکسلواکی هم، س. ک. نویمان، شاعری نه چندان بی‌اهمیت، کتابی در پاسخ ژید تحت عنوان پاد- ژید نوشت و در آن هر چه فحش و فضیحت در چنته داشت نثار این نویسنده فرانسوی کرد و او را به باد سُخره گرفت. او با این کارش یک توضیح‌المسائل خلق کرد و خلاصه‌ای از اصول ایمان رسمی سوسیالیستی را عرضه کرد. مقایسه اقرار ایمانی نویمان با دور- نگاه‌های اوتوپیایی پیشین می‌تواند جالب باشد. آن درّه عمیق میان این دو در همان زبانی که او به کار گرفته است به چشم می‌آید: آن لحن اندوهبار جای به لحن تُند هجمه سپرده است، و آن دور- نگاه به آینده جای به دروغهایی درباره وضع حاضر، و نطق آتشین و خشمگینانه علیه مخالفان و واپس کشیدگان، علیه مسیحیان، دموکراتها، تروتسکیستها، ریویزیونیستها، روشنفکران، اعضای اینتلجنتسیا، خرده‌بورژواها، لیبرالها، فردگرایان، سوررئالیستها، انحطاط‌گرایان، و زالوصفتان، و دیگر جایی برای پیامی مثبت هم باقی نمانده است. فقط یک امید تزلزل‌ناپذیر بر جای مانده است: «اتحاد شوروی یگانه جای امن در جهان امروز است.»

انقلاب، زمانی، انسانهایی با روح بزرگ را با نوید آزادکردن انسان جلب خودش کرده بود. اکنون، بناگهان، کسانی که خودشان را میراثدار انقلاب می‌خواندند انگارهای از آزادیِ سوسیالیستی عرضه می‌کردند که مشترکات بیشتری با سنگرهای نظامی یا نظم زندانها داشت تا با آن دور- نگاههایی که تا همین اواخر عرضه می‌شد.

«سوسیالیسم نمی‌تواند به هر کسی اجازه دهد که هرآنچه به مغزش خطور می‌کند بر زبان آورد. سوسیالیسم نمی‌تواند به هر کسی اجازه دهد برای خودش حزبی درست کند یا سازمانی بر اساس هر آنچه دلش می‌خواهد. سوسیالیسم یک نقشه، یک برنامه، یک نظم است که همه باید مراعاتش کنند. سوسیالیسم رقابت آزاد نیست... سوسیالیسم نمی‌تواند در حیطه تولید از فردگرایی حمایت کند یا از هیچ عنصر فردگرایانه دیگری در روبنا. سوسیالیسم فقط شخصیتی را به رسمیت می‌شناسد که معنا و ضرورت پیروی از نقشه‌اش را درک می‌کند و عملاً از این نقشه پیروی می‌کند. سوسیالیسم اعمال فردگرایانه و خودسرانه را نفی می‌کند؛ سوسیالیسم نیازمند افراد منضبط و فردیتهای منضبط است. سوسیالیسم آزادی بورژوایی نیست، سوسیالیسم لیبرالیسم نیست، سوسیالیسم یک انضباط است.»

نویسنده این سطور در آغاز شاعری پیرو مکتب دکادان [انحطاط] و آنارشیست بود: نخستین کسی که در مجله خودش، در سرزمین چک، نوشته‌های فرانتس کافکا را، که در آن زمان هنوز ناشناخته بود، به چاپ رساند. با اینهمه، اکنون با عزمی بیشتر و شور و شوقی هرچه تمامتر، روشنفکران دکادان [منحط] را به باد نفرین و ناسزا می‌گرفت و از حق قدرت سوسیالیستی برای برخورد هرچه بیرحمانه‌تر با این روشنفکران دفاع می‌کرد، روشنفکرانی که خودِ مقامات یا پیامبران مؤمن انگشت اتهام به سویشان دراز می‌کردند و آنان را دشمنان خلق می‌خواندند. این نویسنده می‌پرسد، چه کسی در اتحاد شوروی احساس عدم آزادی می‌کند. و اگرچه حتی خودش حتی یک دقیقه را در این کشور سپری نکرده بود، مثل کسی که در این کشور زندگی می‌کند به سؤال خودش چنین پاسخ می‌دهد: «این تهمانده ترحمانگیز شپشها، این انگلها، این جرثومه‌ها، لعنت و نفرین بر آنان! حال دیگر به یقین می‌دانیم که اگر اینان نباشند هزاران هزار بار کارها

بهتر پیش می‌رود. این نظریه‌پردازان ایرادگیر، این رمانتیکهای انقلابی، این کسانی که با غرور و نفرتشان حاضر نیستند موفقیتها را بازشناسند. لعنت و نفرین بر اینان! این شاعران و هنرمندان منحط. لعنت و نفرین بر اینان!... زندگی ده نفر از این به اصطلاح روشنفکران ارزش زندگی یک کارگر شریف را هم ندارد که به‌دلیل اعمال خرابکارانه اینان ممکن است جان بسپارد.»
آیا سندی زنده‌تر از این می‌توان برای غرقشدن این پیامبرانی یافت که مذهب سکولار چشمشان را کور کرده بود؟ آیا سندی زنده‌تر از این می‌توان یافت که چگونه ادبیاتی که هنوز هم مدعی خدمت به شریفترین علائق انسانی، عدالت، و یک نظم اجتماعی بهتر بود، چنین در دام دفاع از بردگی و آدمکشی افتاده بود؟
پیامبران همیشه می‌خواستند در نزاعها جبهه‌ای بگیرند. آنهایی که خودشان را پیامرسان کلام الاهی می‌دانستند، می‌توانستند دور- نگاههای خودشان، درکشان از خدا و اراده خداوند را، با دور- نگاههای دیگران مقایسه کنند. پیامبران مذهب سکولار فقط با واقعیت تجربه‌های مطلقا اینجهانی روبه‌رو بودند. هرچه این تجربه‌ها آنها را از انگاره‌های آرمانی‌شان و نویدهایی که داده بودند دورتر می‌کرد، این پیامبران بیشتر و بیشتر ناگزیر می‌شدند لاپوشانی کنند و واقعیتها را دگرگونه جلوه دهند و به آنها رنگ و لعابی دیگر بدهند. زمانی، با شور و شوق تمام، اگرچه تا حدودی کورکورانه، زندگی را تلاش برای رسیدن به امید خوانده بودند، بی‌توجه به اینکه چنین امیدهایی چقدر دور یا وهمی هستند؛ اما اکنون این توهمات را توصیف می‌کردند و آنها را یک زندگی پر از امید می‌خواندند.
با این نگرش به کارشان و مأموریتشان بود که ضرورتا هنر دیگر متوقف شد. هنرمندان دیگر بدل به مجریانی صرف شدند، تبلیغ‌کننده سمت و سوها و راهحلها برای توده مردم. برای این هنرمندان دیگر پرسش از ذات یا درستی این راهحلها جایی نداشت. آثاری بر پایه چنین ایمانی حتی پس از جنگ جهانی دوم هم نوشته شد. این آثار دیگر ملهم از دور - نگاهی اصیل نبودند، و صرفا روایتی فایده‌گرایانه، جزماندیشانه و معطوف به قدرت از این دور- نگاه بودند. تصویری بر روی یک پوستر هیچ ربطی به آن زندگی که تصویرش می‌کرد یا سبکی هنری که به‌کار گرفته شده بود نداشت، چون قدرتها این پوستر را سفارش داده بودند. چنین پوسترهایی حرفی برای گفتن به کسی ندارند، چه رسد به اینکه الهام‌بخش یا قانع‌کننده باشند.
حتی در کشورهایی که قدرت سیاسی حکم به خلق چنین آثار تبلیغی می‌دهد، یا دستکم از خلق چنین آثاری حمایت می‌کند، کمکم این آثار محو می‌شوند. هنرمندان کمکم خواستار حق بنیادینشان برای نوشتن درباره زندگی بدان گونه‌ای می‌شوند که خود آن را می‌بینند، خواستار خلقکردن آثارشان در هماهنگی با نحوه تفکر و احساسشان می‌شوند، حتی اگر به این دلیل مورد تعقیب و آزار قرار گیرند، تحریم شوند، یا به زندان انداخته شوند. در همین کشورهاست که حتی با زحمت بسیار دیگر نمی‌توان سراغی از پیامبران راستین مذهب سکولار گرفت. پیامبران قدیمی مرده‌اند و میراثداری هم برجا نگذاشته‌اند.
ادبیات سوسیالیستی، که نمونه‌وارترین ادبیات در میان ادبیات ملهم از آموزه است (که در آغاز معنایی به زندگی می‌دهند، اما خیلی زود درست میان خالق اثر و زندگی حائل می‌شوند) متعلق به دورانی سپری شده است. با این حال، مثل هر جریان روشنفکری (یا شبه روشنفکری)، ادبیات سوسیالیستی ردپایی از خودش، یا دستکم فضاهایی خالی، در شیوه کلی تفکر برجای گذاشته است.

تکرار دائمی این ادعا که تاریخ رو به هدفی خاص و سکولار پیش می‌رود (رو به یک نظم اجتماعی والاتر، رو به وفور بیشتر، رو به سامانبخشی بهتر به امور انسانی) و نتیجه‌گرفتن که مردم حق یا حتی وظیفه دارند از هر وسیله ممکن برای رسیدن به این هدف استفاده کنند، نشانش را بر قالب ذهن آدمیان برجای گذاشته است. تا به امروز هم باز اعتقادی مبهم اما عملاً غیرقابل سستکردن در اذهان عمومی وجود دارد که تاریخ حقیقتا به سمت هدفی والاتر و سکولار پیش می‌رود. شاید چنین اعتقادی غلط تعریف شده باشد، تحققش نادرست بوده باشد، یا نامی اشتباه گرفته باشد، اما همچنان به قوّت خود باقی است. بازشناختن آن، تلاشنکردن در جهت آن، به معنای انکار پیشرفت است (پیشرفتی که به هر روی وجود دارد؛ آیا پیشرفت سریع علوم و تکنولوژی این را به اثبات نمی‌رساند؟) تا زمانی که این اعتقاد پابرجاست، این خطر هم به قوّت خود باقی است که یک دور-نگاه اتوپیایی، یک ایدئولوژی تازه، پر از نویدهای بزرگ توخالی، سربرآورد و نوع بشر را به سمت هدفی تازه، فارغ از هزینه‌هایش راهبر شود.
بسیاری از این عقاید جزمی، این پیشبینی‌ها، این قوانین، و این غیبگویی‌های سوسیالیسم در مصاف با واقعیت تاب نمی‌آورند و رنگ می‌بازند. اما «زبانی» که این مذهب شکل داده است و از خلال آثار پیامبران وارد آگاهی عمومی کرده است در عمل نشان داده شده که مصونیت بیشتری دارد. این «زبانی که نمرده است، اما زبانِ خود مرگ است» (یرژی گروشا) فراتر از هر چیز دایره‌ای از واژگان تابویی و حروف عطف جادویی خلق کرده است که تنها مقصودشان تصحیح یا ساده‌کردن واقعیت است، بهنحوی که بعدا بتوان آنها را با روح مذهب سکولار تفسیر کرد. جابجاشدنهایی را در نظر آورید که فقط در همین قرن در فهم عمومی از مفاهیمی نظیر «فردگرایی» یا «جمعگرایی» رخ داده است. برچسبی را در نظر آورید که فقط به یک دسته از مفاهیم، نظیر «بورژوا»، «خرده‌بورژوا»، «محافظه‌کار»، یا «دستراستی» الصاق شده است، یا آن هاله قدسی که به گرد مفاهیمی نظیر «پیشرفت»، «چپ»، «خلق» کشیده شده است. (چه کسی جرئت دارد با منافع خلق مخالفت کند، یا دستکم با صدای بلند این حقیقت ساده را اعلام کند که برخی از بزرگترین جنایات قرن ما را بهنام بهترین مفاهیم مرتکب شده‌اند؟) و چه می‌شود گفت درباره واژه «انقلابی» یا حتی «انقلاب»؟ نادیژدا ماندلشتام درباره این تأثیر جادویی چنین می‌نویسد:

نقش قاطع در هوادارکردن روشنفکران را وحشت یا رشوه بازی نکرد. (البته خدا می‌داند که نه وحشت کم بود نه رشوه!) نقش اصلی را خود واژه «انقلاب» بازی کرد که هیچکس نمی‌خواست طردش کند. چه بسیار ملتهایی که سراپا خودشان را تسلیم این واژه کرده‌اند. این واژه چنان قدرتی دارد که آدم به حیرت می‌افتد که با وجود این واژه حاکمان دیگر چه نیازی به زندان و اعدام دارند؟

کلمات جایگزین مستندات شدند. غالبا کلمات برای جایگزینکردن واقعیتی عیان با آرزو یا عقاید پیامبران کفایت می‌کردند. فیلسوف چک، بلو هاردسکی، این مسئله را «زبان تجربه ازهمگسیخته» نام داده است؛ می‌گوید هر کسی که سعی کرد این زبان را به محک تجربه بزند متهم به ذهنگرایی یا دیگر شرور شد (معمولاً متصف به صفت «ارتجاعی»). اگر زبان قرار است که معنایش را بازیابد، باید از کلمات افسونزدایی کرد، باید آنها را از بندگی مذهب سکولار

و بتهایش رهانید، باید آنها را از مخلوط عواطف پاک کرد ـ عواطفی که بر معنای واقعی این کلمات در اذهان کسانی که آنها را بهکار می‌برند و کسانی که آنها را می‌شنوند سایه انداخته است. تاریخ ادبیات سوسیالیستی و سرنوشت نویسندگان آن باید به هر کسی که بدان می‌اندیشد این احساس را بدهد که این تاریخی تراژیک است. بسیاری از نویسندگان نوشتند آنچه را که نوشتند و باور آوردند به آنچه باور داشتند فقط به این دلیل که در آرزوی جامعهای بهتر و عادلانهتر بودند، ایمانشان آنها را کور کرد و آن پیامدهای تراژیک را برای آثاری داشت که خلق می‌کردند و برای اندیشههایی که سعی می‌کردند از آنها دفاع کنند، و غالبا هم بنا به رأی و نظر خودشان. عدهای وقتی دیدند به راه خطا رفتهاند، سعی کردند با آثارشان با این مسئله کنار بیایند؛ و دیگرانی هم زندگیشان را به پایانی نابهنگام رساندند.
اما به هر روی، چون ما از نویسندگان انتظار راستگویی و صداقت داریم، آن بلایی را که بر سر آنها آمد به چشم یک تراژدی نمی‌نگریم. بلکه آن را شکستی اخلاقی می‌دانیم. سرنوشت آنان به ما می‌گوید که مذهب سکولار نویسنده را از صفات شخصی‌اش و نهایتا از شخصیتش تهی می‌کند. مذهب سکولار نویسنده را کور می‌کند و از واقعیت دور. پیامبران سکولار پی نبردهاند که با هیچ بت مصنوعی نمی‌توان جای خدا را پر کرد، درست همانطور که بهسامانترین نظم اجتماعی در جهان را نمی‌توان جایگزین جاودانگی کرد. فرقی نمی‌کند که نیات این پیامبران چقدر خیر بوده است، دور- نگاه آنان ضرورتا به یک خلأ منجر می‌شد، خلأیی که خالقانش را هم به درون خود فرو می‌کشید. از اعماق این خلأ آنها دیگر نمی‌توانند خطوط کلی حقیقی جهان و حوادثی را که در آن می‌گذرد به تصور درآورند؛ آنها دیگر به مردم، مردمی که ابتدائا قرار بود مخاطب اصلی‌شان باشند دسترسی ندارند.
نویسندهای که دیدگاهی بیگانه با این جهان را می‌پذیرد (خصوصا دیدگاهی که با قدرت توأم است)، نویسندهای که اجازه می‌دهد زبانش را از او بگیرند، شرط اول هرگونه خلاقیتی را از دست می‌دهد: یعنی آن صداقتی که فقط او با وجدانش می‌تواند ضامن آن باشد. در ضمن، این وضعیت پیشفرض اولیه خلاقیت را به بوته تردید می‌اندازد، پیشفرضی که نهفته در کوشش نویسنده برای غنابخشیدن به سرجمع آگاهی و دانش بشری، تجربه بشری، از طریق جستوجو و کشفهای شخصی خود نویسنده، است. مشکل می‌توان اندیشهای چنان بزرگ را به تصور درآورد که بتواند بهانهای برای این عظیمترین خیانت نویسنده علیه خودش، علیه آثارش، و علیه مخاطبانش باشد.

سُنت ما و محدودیت رشد

زمانی که جنگ به پایان آمد و من از اردوگاهی که چهار سال از سالهای کودکی‌ام را در آن گذرانده بودم بازگشتم، نهتنها نگاهم به هر چیز آلمانی نگاهی تلخ بود، بلکه همه ذهنم را فقط و فقط مضمون آلمانی اشغال کرده بود. هر نوشتهای را به قلم نویسندگانی که به توصیف رنجهای افراد در اردوگاههای کار اجباری و سبعیت زندانبانان آنها می‌پرداختند، با ولع می‌خواندم. محاکمه جنایتکاران جنگی بزرگ را دنبال می‌کردم و نیز هر کوششی را برای توضیح دادن اینکه چگونه همه اینها رخ داده بود، چگونه ملتی که تا همین اواخر این همه به فرهنگ خدمت کرده بود چنین ناگهانی به بربریت افتاده بود.

در سالهای بعد، به آلمانی‌هایی برخوردم که به‌کلی متفاوت از آنهایی بودند که در طول جنگ دیده بودم. بسیاری از آنها هر چه از دستشان بر می‌آمد برای کمک به من می‌کردند تا از گرفتاری‌هایم خلاص شوم، گرفتاری‌هایی که علتش در غلتیدن کشور خود من در نوع کاملاً متفاوتی از بربریت بود.
این شرایط و تجربه‌هایم مرا قانع کرد که گناه این بربریت را نمی‌توان به گردن یک ملت، یا یک کشور، یا هیچ گروه یا شخص انسانی انداخت، بربریتی که کارل چاپِک آن را «یکی از بزرگترین شکستهای فرهنگی در تاریخ بشر» خوانده است. هر چه باشد، انحطاطهایی از این دست پیشتر هم رخ داده است، و من بسا دل نگران هستم که دوباره بتواند در هر جایی از این کره خاکی در هر زمانی رخ دهد.
این دریافت من چندان ذهن مرا آرام نمی‌کرد: می‌خواستم بفهمم واقعاً چه رخ داده است. چرا در قرنی که نبوغ بشری اینهمه دستاورد داشته است چنین جنگهای ویرانگری، چنین قتلعامهایی، و چنین اردوگاههای مرگی به‌وجود آمده است؟ چرا مردمان با چنین جنونی همه چیزهایی را که ارزش فرهنگی دارند و تا پیش از این بسیار می‌ستودند، ویران می‌کنند؟ چه چیزی اینهمه مردمان فرهیخته را وامی‌دارد که بی‌هیچ اعتراضی، یا حتی بی‌هیچ شوروشوقی به رفتاری تن دهند که علیه سنت اومانیستی فرهنگ اروپایی است؟
اطلاعاتی که در دست داریم و گواهی شاهدان عینی یک چیز را با قطعیت هر چه تمامتر به اثبات رسانده است، و آن این است که آنچه در نیمه اول قرن در روسیه، مکزیک، ایتالیا، آلمان، اسپانیا، و اندکی بعد از آن در شیلی یا در کامبوج رخ داد پیامدهای فرهنگی یکسانی داشت ـ حال آنکه هر کدام از نقطه متفاوتی شروع کرده بودند. آیا علت مشترکی، فارغ از شرایط، آغازگر این انحراف ناگهانی و گستاخانه از روند عمومی فرهنگ بود؟ آیا، باز به تعبیر کارل چاپک، «خیانت عظیم روشنفکران» بود که منجر به «بربریت همگانی» شد؟
البته این درغلتیدن دلایلی داشت که می‌توان ریشه‌اش را در حوزه‌های اجتماعی و اقتصادی جست، و نه فقط در فرهنگ، اما تقریبا چشمگیرترین دلیل همان خیانت غیرقابل فهم روشنفکران است. آیا این واقعاً انحرافی از فرهنگ سنتی بود، از سنتهای دانش‌آموختگی ما، یا آنکه به نحوی پارادوکسی درست حاصل همیشه دانش‌آموختگی؟
هِگل در مقدمه‌اش بر کتاب تاریخ فلسفه‌اش می‌نویسد: «هر آنچه هر نسلی در علوم و از نظر تولید فکری به بار می‌نشاند میراث نسلهای متوالی است که انباشته شده‌اند؛ این گوهر مقدسی است که همه نسلهای بشری شاکرانه و شادمانه هر آنچه را که در زندگی دستگیرشان بوده است، هر آنچه را که از دل طبیعت و از دل روح انسانی برآورده‌اند به پایش ریخته‌اند. میراثبری در این معنا یعنی اینکه هم باید آن را بپذیریم و هم خودمان را بدان متعهد کنیم.» هِگل توضیح می‌دهد که متعهد کردن خود به این میراث به معنای حفظ آن و غنا بخشیدن به هر آن چیزی است که انسان در عرصه دانش از اعصار پیشین به ارث برده است. «مأموریت و فعالیت عصر ما و درواقع همه عصرها همین است: دریافت علم موجود، از آنِ خود کردن آن، و بدینترتیب پروراندن آن و رساندنش به سطحی بالاتر.»
آنچه را که هِگل درباره علم و دانش می‌گوید می‌توان به همه کارهای فرهنگی تعمیم داد. تأکید بر تداوم و پیشرفت، و رساندن فرهنگ به سطحی بالاتر، بیانگر یک پویایی است، بیانگر توانایی شتاب بخشیدنی که هیچ فرهنگ بزرگ دیگری که ما می‌شناسیم هرگز نتوانسته است تا بدین حد

بدان نائل شود. می‌توان دید که از این پویایی بوده است که همه دیگر کشفیات و اختراعات اروپایی سرچشمه گرفته‌اند: اهمیت هر چه آزادتر بودن فرد، ایمان به عمل، ایمان به آنچه فرد می‌تواند در جهت بهبود همگانی انجام دهد پشتوانه‌ای برای آن سبقتجویی است که انگیزه چنین تلاشهایی است.

این پویایی و احساس مسئولیت در قبال میراث روحی و فکری پیشینیانمان محصول قرون است، اروپا گام به گام متمدن شد. سه قرن پیش زنان را به اتهام ساحرگی و تماس با شیاطین در آتش می‌سوزاندند، و با بدعتگذاران هم به‌دلیل آنکه عقایدی متفاوت داشتند همین معامله را می‌کردند. اما به هرصورت، از اواخر قرن هجدهم فضای اروپا اندک اندک تغییر کرد و آداب و رسوم بیرحمانه‌ای به قدمت اعصار آشکارا فرو مرد. قرن نوزدهم، که شاهد رشدی سریع در همه حوزه‌های تلاش بشری و حقوق مدنی و انسانی بود، این اعتقاد را در ما راسخ کرد که سرانجام سنّت اومانیستی به پیروزی نهایی رسیده است. از آن زمان به بعد حتی جنگها می‌بایستی «انسانی» باشند: نخستین عهدنامه از عهدنامه‌های ژنو در ۱۸۶۴ منعقد شد. با آن که هنوز فقر گسترده بود و نابرابری‌های اجتماعی کشمکشهایی بهبار می‌آورد، به نظر غیرقابل تصور می‌آمد که حکومتی استبدادی یا جبارانه از آن نوعی که در گذشته وجود داشت بتواند در هیچ جای اروپا دوباره پا بگیرد، یا شخصی بتواند مدعی سلطه بر زندگی معنوی و فکری جامعه شود؛ چنان که پیشتر کلیسا کرده بود. این عصر این اِنگاره را به کمال رساند که امکانات بشری حدی ندارد، و توهمات بسیاری را بهبار آورد و به امیدهای بی‌پایه و دور- نگاههای اتوپیایی دامن زد.

و آنگاه در طول یک سوم اول این قرن آن وقایع انقلابی، و آن فروپاشی‌ها، رخ دادند. تقریبا کسی به رابطه میان این درغلتیدن در بربریت در دوران مدرن و سنتهای فرهنگ اروپایی فکر نمی‌کرد، و آن عده معدودی هم که به این مسئله فکر می‌کردند در نهایت به این فرض می‌رسیدند که به این سنت تجاوز شده است، رشته‌اش از هم گسسته است، یا دستکم بد فهمیده شده است. اما آیا درست عکس این مطلب صادق نبود؟ آیا نباید گناه این در غلتیدنها را دقیقاً بر عهده آن کیفیاتی گذاشت که بیش از هر چیز ذاتی این سنت، برانگیزاننده آن، و ارزشمندتر از هر چیز در این سنت هستند: در کیفیاتی نظیر پویایی، روح سبقتجویی، پیشرفتخواهی، و این اصل که مسئولیت انسان چنگانداختن به هر چیزی است که می‌توان به آن چنگ انداخت و آن را پروراند و به سطحی بالاتر رساند؟

دل ما طغیان می‌کند و اصلاً نمی‌خواهد چنین نتیجه‌ای را بپذیرد. هر چه باشد، تجربه‌های مصیبتباری که در این قرن داشته‌ایم به ما هشدار می‌دهد که هر آن کسی که به این سنت پشت کند تا جامعه‌ای تازه، امپراتوری تازه، یا نظمی بهتر را بسازد دری می‌گشاید به‌سوی خلأیی که در آن همه ارزشها فرو می‌ریزد.

اگر چه بی‌تردید وانهادن این سنت به‌دور از حزم و احتیاط است، ما باید دائما وارسی کنیم و مفروضات غلط را اصلاح کنیم. اندیشه پیشرفت و بهبود بی‌انتها فرضش بر این است که فرصتهای ما و منابع ما، محدود نیستند و اهدافمان را هم نباید محدود کنیم. این فرض به هر دو حوزه مادی و روحی ربط پیدا می‌کند. درست است که ما اکنون اذعان می‌کنیم که این فرض در حوزه مادی غلط بوده است، اما همچنان باور داریم که ما از لحاظ روحی و فکری می‌توانیم، بی‌هیچ مانعی تا هر جایی که دلمان بخواهد بالا و بالاتر برویم. اما آیا واقعاً چنین است؟

در ۱۸۹۸، نویسنده مکزیکی، ویکتوریانو سالادو آلوارس درباره تمدن و فرهنگ اروپایی این

توصیف هوشمندانه و دوربینانه را بهدست داد که «در اروپا، امتیازات شهری و راحتی شخصی، انواع گوناگونی از سرگرمی‌های ارزانقیمت، برخورد و تضاد در عالم نظر، تعداد بی‌شمار کتابها، راههای آهن، خطوط تلگراف، بی‌میلی نسبت به هر چیزی که پیشتر امتحان شده است و آرزوی امتحان کردن هر چیز کاملاً تازه، با خودش نوعی دلزدگی، تباهی، روانپریشی، و اشکال بی‌شماری از هیستری و انواع بسیاری از حماقت، از جمله حماقت ادبی و موسیقایی به همراه آورده است.»
اگر آنچه را که در نظر داریم نقاشی، موسیقی، ادبیات، فلسفه، حقوق، یا هر یک از دیگر علوم انسانی است (و از جمله طب، که اکنون می‌تواند رنج یا بیهوشی آدمهای محتضر را به ماههای ماه یا حتی سالهای سال بکشاند)، باید از خودمان بپرسیم آیا این رشتهها به حد نهایی قوهشان رسیدهاند یا نه. آیا آن اندازه به این رشتهها پرداخته نشده است که به این حد برسند؟ نقاشی انتزاعی [آبستره] به جایی رسیده است که هنرمند بوم را فقط با یک رنگِ تخت می‌پوشاند، یا یک خط می‌کشد، یا اصلاً بوم را خالی می‌گذارد. پس از آن دیگر فرقی نمی‌کند که چه مقدار اصالت یا نوآوری اثر ستوده شود، بههرحال دیگر کاری بیش از این نمی‌توان انجام داد. می‌توان فقط چنین عملی را منادی پایان هنرهای تجسمی دانست. نویسندهها، در جستوجوی داستانهای تازه، از رؤیاهایشان، از شهرهای بزرگ زیرزمینی، یا از همدمی با قاتلهای مجنون الهام می‌گیرند. دیگرانی می‌کوشند از سنت روایی بگسلند، یا زبان واقعی را برآشوبند یا به تعلیق درآورند. اما زمانی که افراطی‌ترین کارهای جویس یا بِکت ابتکار را به حد نهایت غیرقابل فهم بودن رساندند، دیگر جستوجوی ادبی به حد نهایی‌اش رسید. ماورای آن فقط گسلی بود دهان گشوده. همین اتفاق برای فیلسوفان هم افتاد. فیلسوفان هم در پژوهشهایشان و در زبانی که بهکار می‌گرفتند، از مسائلی که هنوز هم جذاب باشند، یا هنوز هم برای هر کسی جز خود آن فیلسوف قابل فهم باشند فاصله گرفتند. آیا هیچ آدم عادی هست که علاقهمند به فلسفه باشد و بتواند تأملات هوسرل یا کارناپ را دریابد؟
در همه حوزههای خلاقیت و تحقیق باید دست به کوششهای عظیمی زد تا بتوان حتی یک ذره از مرزهایی که افراد قبلی برقرار کردهاند فراتر رفت. در عین حال، برای تداوم و پیشرفت، لازم بود هر آنچه را که پیشتر بهدست آمده بود زایل یا محو کرد، یا صرفا نامهایی تازه به کشفهای کهنه داد. حتی برای آدمهای نابغه، حدود و ثغور چونان دیواری به فلک سرکشیده بود. ورای این دیوار چه بود؟
در پایان همه کوششها، بنا به تعبیر هایدگر، یا به خدا می‌رسی یا به خلأ.
چه تعلیم و تربیت چه محیط دور و بر، روشنفکران را به این سمت سوق داده است که نقششان را پروراندن و غنا بخشیدن به میراث پیشینیانشان بدانند. اما اگر چنین نقشی هم برای خود قائل نمی‌شدند ناگزیر در احساس سرخوردگی و نومیدی غرق می‌شدند. روشنفکر چگونه می‌توانست این تضادها را میان آنچه از خودش انتظار داشت (و دیگران از او انتظار داشتند) و آنچه عملاً می‌توانست انجام بدهد، حل کند؟
روشنفکر می‌توانست دست به تلاشی عظیم بزند تا صرفاً بر حد و مرزها فائق آید یا آنکه دست از تلاش بشوید. در ضمن می‌توانست راه گریز را بیازماید: گریز به گذشتهای آرمانی‌شده یا آیندهای آرمانی‌شده، گریز از ناحیهای که عقل در آن پادشاهی می‌کند به ناحیهای که ایمان بر آن حکم می‌راند ــ ناحیهای که حد و مرزی نمی‌شناسد.

روشنفکر تحت تأثیر این احساس که دارد سنت فکری و روحی اروپایی را ادامه می‌دهد، دور-نگاههایی پوپولیستی از رستگاری جعل کرد که قرار بود معنا را به کار خلاقانه‌اش بازگرداند.
لنین در آغاز این قرن، به هنگام اشاره به ادبیات تازه پرولتاریایی، وعده داد که «این ادبیات ادبیات آزاد خواهد بود، چون در خدمت قهرمانان زن پوشالی یا آن ده هزار سرآمد ملول و چاق نخواهد بود، بلکه در خدمت میلیونها و میلیونها کارگری خواهد بود که گلهای این کشور هستند، نیروی کشور هستند، و آینده کشور. این ادبیات ادبیاتی آزاد خواهد بود، واپسین کلام پر بار آن اندیشه انقلابی که حاصل تجربه بشر و کار زنده پرولتاریای سوسیالیست است...»
ایدئولوژیستهای بزرگ یا به این دلیل افسون می‌کردند که گذشته‌ای با مشکلات کمتر را به خیال درمی‌آوردند یا به این دلیل که آینده‌ای پر از هماهنگی را تصویر می‌کردند که در آن قرار است هر کس به اندازه نیازش دریافت کند. باور به استدلالهای غالباً خیالانگیز یا نویدهای ساده‌لوحانه‌شان بیشتر نیازمند ایمان بود تا عقل، و این استدلالها نمی‌توانستند تا به این حد گسترده شایع شوند مگر آنکه روشنفکرانی که ترویجشان می‌کردند گرفتار احساس نومیدی، بی‌مصرفی، و نیاز به گریز شده باشند.
اما این فقط روشنفکران یا آدمهای خلاق نبودند که گرفتار ناامیدی بودند، مخاطبان و دریافتکنندگان این اندیشه‌ها هم نومید بودند. آلبرت اشپیر، که یقیناً آدمی با صلاحیت برای سخن گفتن درباره ریشه‌های فکری نازیسم است، نقل می‌کند که معلمش، تِسِهنو به او گفته بود: «باید کسی بیاید که خیلی ساده فکر می‌کند: تفکر امروز بسیار پیچیده شده است، آدم تعلیم‌ندیده، روستایی، چنان که هست، با همه این مشکلات ساده‌تر روبهرو می‌شود چون هنوز تباه نشده است. در ضمن، چنین آدمی این قدرت را دارد که اندیشه‌های ساده‌اش را به ثمر برساند.»
درواقع، زندگی بسیاری از آن مخاطبان فرهنگ به حد سادگی محضی رسیده بود که درست برخلاف روح زمانه بود، زمانه‌ای که از جنبش و تغییر سخن می‌گفت، و این گسست قطعاً آنان را ناآرام می‌کرد. آنان منتظر پیامی معنادار و قابل فهم از کسانی بودند که با آنان سخن می‌گفتند، اما بهجای چنین پیامهایی آنچه دریافت می‌کردند نمونه‌هایی از روح نوجو و غالبا برآشوبنده بود. مخاطبان احساس می‌کردند که روشنفکران از آنان سبقت گرفته‌اند و آنها را به حال خود وا گذاشته‌اند. همین بود که جان آنها را هم تلخ می‌کرد و هم نسبت به روشنفکران و ارزشهای روحی بی‌تفاوت، اما تأثیر اصلی‌اش گشودن راه برای ارزشهای کاذب، دور-نگاههای ساده شده از گذشته‌های آرمانی‌شده یا آینده‌های نجاتبخش بود که نفوس بسیاری را جلب می‌کرد.
مخاطبان از روشنفکرانی که تا به آن روز به رسالتشان (البته به فهم خود) وفادار مانده بودند، بریدند. روشنفکرانی که گمان می‌کردند رسالتشان فقط پروراندن ارزشهایی است که به میراث برده‌اند. در مقابل، مخاطبان به کسانی پیوستند که مثل خود آنان در پی یافت یک راه گریز بودند. اینان در یک پرتگاه مشترک به هم رسیدند و سقوط در پرتگاه هر چه سریعتر رخ داد چون دیگر کسی نبود که ترمز دستی را بکشد.
در این زمینه، جا دارد که وارسیم و ببینیم چرا نظامهای توتالیتر، با هر ایدئولوژی که داشتند به نفی هنر مدرن و علوم انسانی مدرن پرداختند و آنها را غیرقابل فهم، منحط، یا غریبه خواندند. توضیح معمول این است که آنها از نوآوری هراسان بودند و از تفکرات و بیانهای نامتداول می‌ترسیدند. درواقع آنها صرفا حدس زده بودند، آن هم بهدرستی، که اگر هنر و تفکر مدرن را محکوم کنند اکثریت با آنها همصدا خواهند شد، حتی در میان روشنفکران ناامید، و فقط عده‌ای

قلیل از این کار آنها برخواهند آشفت. اگر خود من در جوانی این دلزدگی از هنرمندان آوانگارد را تجربه نکرده بودم جرئت نمی‌کردم چنین ادعایی بکنم، هنرمندان آوانگاردی که روزگاری دل به تجربه‌های تازه بسته بودند و بدل به حواریون یک رئالیسم سوسیالیستی بدوی شده بودند. حال آنان دل به ادبیاتی سپرده بودند که برای «میلیونها کارگر» قابل فهم بود. البته بسیاری از آنان فقط بنا به دلمشغولی خود یا از سر ترس چنین می‌کردند، اما این را هم نباید نادیده گرفت که آنها معتقد بودند که این راهی برای گریز از بندهایی است که دست و پایشان را بسته است و از این طریق می‌توانند به مخاطبانشان نزدیکتر شوند. (این واقعیت که نظام توتالیتر بهسرعت در میان روشنفکران محبوبیتش را از دست داد، و نیز در میان «مخاطبان» آنها، موضوعی دیگر است. گوهر این نظامها، توسل عیان آنها به زور، خیلی زود، انسانهای خلاق را با آنها بیگانه کرد.)

این وقایع چنان پیچیده بودند که نمی‌توان با علت واحدی آنها را توضیح داد، و نیت من هم این نبود. صرفاً می‌خواستم این واقعیت را خاطرنشان کنم که در حوزه فکر و معنا هم حد و حدودی وجود دارد. هر تلاش فکری، چه اکنون چه در آینده، باید خودش را با این حد و حدود تطبیق دهد. و معضل روزبهروز عاجلتر خواهد شد.

آنهایی که توجهشان معطوف حد و حدود رشد در حوزه مادی شده است و از ما می‌خواهند توقعاتمان، اهدافمان، یا شیوه زندگی‌مان را تغییر دهیم، از ما نمی‌خواهند که به عصر حجر برگردیم. و اگر حد و حدود در حوزه فکری را بپذیریم، به این معنا نیست که می‌خواهیم به عصر بربریت بازگردیم، یا اینکه سنت را نفی کنیم، حتی اگر این سنت بعضاً مبتنی بر مفروضات غلط بوده باشد. درست به عکس. هر چه باشد، در دینامیسم فرهنگ ما نوعی توانایی برای تکاملبخشیدن به خود به شکل دائمی مستتر است، نوعی توانایی برای آگاهشدن از هر چیزی که این فرهنگ را تهدید می‌کند. این بدان معناست که این فرهنگ باید در ضمن بتواند با شتابزدگی‌های خودش و خودبزرگبینی‌اش، در صورتی که معلوم شود خطرناک هستند، مقابله کند.

بار دیگر باید به کارل چاپک بازگردم که نیم قرن پیش از این از فروپاشی دستهجمعی روشنفکران، و اصولاً روشنفکری، سخت به هراس افتاده بود و می‌کوشید مأموریت فرهنگ را در عصر ما تعریف کند: «[فرهنگ یعنی] دانستن چیزی درباره تجربه‌ها، دانش، و ارزشهایی که بشریت تاکنون بدان دست یافته یا خلق کرده است ــ و سفتکردن زمین زیرپای خود، مبادا که بلغزیم و از این سطح پایینتر برویم. آری، بگذارید سرراستتر بگویم: در این معنا، تعلیم و تعلم چیزی نیست مگر گفتوگو... فرهنگ، پیش از هر چیز، نماینده هماهنگی همه فعالیتهای بشری است که تاکنون انجام گرفته است؛ فرهنگ نباید این هماهنگی را از دست بدهد... دفاع از این هماهنگی همانقدر وظیفهای جدی است که تلاش برای شناختن آنچه موجب توفان می‌شود و مهار کردن آنها. روح انسانی سربازی وظیفهنشناس خواهد بود اگر که احساس کند کارش فقط رژه رفتن است... بی‌آنکه بفهمد باید قابلیت دفاع از هر آن چیزی را که پیشتر فتح شده است داشته باشد.»

امروزه و در این عصر، هیچکس در این گمان نیست که جایی برای روحهای خلاق نمانده است که بتوانند پرده از رازهای پیشتر ناگشوده بردارند، یا چیزی را تکمیل و تمام کنند که به نظر می‌آمد اندکاندک رو به زوال و انحطاط گذاشته است. اما ما وظیفه داریم از آن فروپاشی‌های فرهنگی که قرن بیستم با خود به همراه آورد نتیجهگیری‌هایی بکنیم. عصری که به فضایلی نظیر

پیشرفت سریع، تحول، سبقتجویی، نوآوری، و مدرنیته اینهمه بها میداد، آن هم غالبا به بهای فداکردن ارزشهای دیگر اکنون به پایان آمده است. این قرن در بسیاری از حوزهها آدمهای خلاقی را به خود دید که نهایت حدود ممکن، پذیرفتنی، قابل استفاده، یا دستکم قابل فهم در آن حوزهها رسیدند. آثار بسیاری از متفکران و هنرمندان برجسته معاصر نشان میدهد که آنها بر این امر واقف بودند. مثلاً، همرزم من میلان کوندرا رمانهایی نوشت که از آبشخور سنت ادبی ما آب میخوردند، و به دورانی رجوع کرد که تفکر فلسفی و تاریخی بخشی از ادبیات بود و عرضهکننده یک دور- نگاه روایی یا پیامبرانه. رمانهای کوندرا، فارغ از پیچیدگی یا بکر بودنشان، با مخاطبان همعصرش سخن میگفتند. آثار او علائم بیماریهای زمانهای را که به آن پای میگذاریم، و باید زمانهای «زیستمحیطیتر» باشد، مینمایاند. این زمانه باید از ارزشهای پیشین دفاع کند، آنها را حفظ کند، و آنها را به عموم بشناساند، و بدین ترتیب آنها را بدل به ارزشهای مشترک کند. این زمانه نباید روشنفکرانی را که «صرفا» بهدنبال یافتن زبانی هستند که همه بتوانند درکش کنند تحقیر کند، چرا که چنین روشنفکرانی میکوشند آن فاصله خطرناک میان آثار کسانی را که در شاخههای مختلف هنرها و علوم کار میکنند، از میان بردارند. زیرا روز بهروز بیشتر ما در هر دو نقش ظاهر میشویم: درونیان هر رشته که در کار خود مقامی بالا دارند، و بیرونیانی که فقط مخاطب هستند، به همراه همه کسانی که به پیامها گوش میسپارند.

بخش پنجم

شمشیرها پیش می‌آیند فرانتس کافکا و منابع الهامش

تا وقتی که ۲۵ ساله شدم از فرانتس کافکا هیچ نمی‌دانستم. در این ایام ــ اوایل دهه پنجاه ــ لیسانس ادبیات چک و زبانشناسی را از دانشگاه پراگ گرفته بودم، اما استادان ما حتی نامی هم از این همشهری پراگی ما به میان نمی‌آوردند. و البته، در آن دوران، تصورش را هم نمی‌شد کرد که او را در تاریخ ادبیات چک جایی بدهند.
در سال ۱۹۵۷، در پراگ، ده رمان کوتاه از مهمترین نویسندگان قرن بیستم منتشر شد. دهمین رمان کوتاه رمان «در سرزمین محکومان» کافکا بود. تا آن زمان، همه کتابهایی که خوانده بودم، نثرهای مطلقاً رئالیستی بود، اما به رغم این ــ یا شاید هم به همین دلیل ــ داستان کافکا سخت بر روح و جان من اثر گذاشت. پیام آن، تردیدی ندارم، پیامی بود که با جان و زندگی من آمیخته بود. مگر تا همین چند سال پیش من زندانی بی‌گناهی نبودم که مجبور بودم بر «تخت» گیوتین دروغ بگویم؟ دیده بودم جلادان اونیفورمپوشی را که هیچ تردیدی به دلشان راه نمی‌برد و همه به یکسان خودشان را بر حق و خطاناپذیر و دستاندرکار برقرار کردن عدالت می‌دانستند. من هم به سهم خودم فکر می‌کردم فقط یک معجزه نجاتم داده است و از اتاقهای گاز مرا رهانیده است، درست همانطوری که آن سرباز محکوم [در داستان کافکا] از آستانه مرگ بازخوانده می‌شود.
مثل تقریباً همه آدمهایی که روزگاری را در اردوگاههای کار اجباری به سر بردهاند، من هم کتابهایی را می‌خواندم که پُر هستند از جزئیات دهشتبار آن موقعیت مرگبار، چندان که دیگر جانم تاب تحملشان را نداشت. اما تصویری که کافکا از دره متروک می‌پردازد با آن ماشین شکنجهاش و آن مسئول ماشین، در ذهن من حک شده است. هیچ اثر ادبی نیست که بتوانم بهیاد بیاورم که چنین عمیق روح مرا خراش داده باشد.

I

از بیرون که بنگری، زندگی فرانتس کافکا نظم و ترتیبی داشته است، نظم و ترتیبی یکنواخت. در جوانی آدمی بوده است خوشرفتار که تحصیلات دبیرستانی را با موفقیت به پایان برده بود و با بی‌میلی و اندکی هم بی‌هدف روی به تحصیل حقوق در دانشگاه آورده بود. بعد هم شبیه شده بود به کارمندانی که در شرکتهای بیمه، مرتباً و با بی‌میلی کارشان را انجام می‌دهند تا بلکه ترفیعی بگیرند. عزبی با ثباتقدم بود، که بیهوده می‌کوشید بر بیزاری عمیقش از ازدواج غلبه کند. نامزدی‌های بههم خورده، و ایام تعطیلاتی که عمدتاً در چشمههای آب معدنی اطریش یا بوهم می‌گذراند. و شبانه بیدار ماندن و نوشتن. و ضعفهای جسمانی: بیخوابی، میگرن و بیماریْ‌هراسی. و در پایان زندگی، یک مریضی تنفسی حاد و کشنده. دوستی‌های بسیار، و علائق بسیار، که با توجه به طبیعت آثار او، به نظر به نحو شگفتی عادی و زمینی می‌آیند ــ کشاورزی، باغبانی، شنا ــ نهچندان متفاوت از علائق شهروندان معمولی. مذهبی نبود و علاقهای صرفاً منفعلانه به سیاست داشت، گرچه پلیس پراگ یکبار او را در تظاهراتی آنارشیستی دستگیر کرد.

یهودی بود، و در جهان مردمان چک پراگ می‌زیست، و به آلمانی می‌نوشت، اما این تناقضها ظاهراً منافاتی با زندگی روزانه او نداشت و خللی بدان وارد نمی‌کرد.
اگر زندگی شخصی کافکا چنین بی‌حادثه بود، زمانه او به‌هیچوجه چنین نبود. کافکا بیشتر آثارش را در یکی از پرآشوبترین دورانهای تاریخی نوشت. وقتی ۳۱ ساله بود، جنگی جهانی در گرفت، و اگرچه او مجبور نبود به خدمت نظام برود، اما نمی‌توانست از عواقب این جنگ جهانی در امان بماند. حدّت و شدّت گرسنگی و بدبختی را در پراگ در این زمان نمی‌توان حتی به تصور درآورد. معلولیت، درد، و مرگ مفاجا همه جا او را در احاطه داشت. بعد از آن نوبت به صلحی رسید که چهره اروپا را دگرگون کرد. پراگ، زادگاه کافکا، پایتخت جمهوری جدیدالتأسیس چکسلواکی شد. بعد نوبت به انقلاب در مجارستان و آلمان، و ناآرامی‌های اجتماعی در جاهایی دیگر، حتی در پراگ، رسید. و بعد جنگ داخلی در روسیه در گرفت.
اکثر نویسنده‌ها غرق در این وقایع شده بودند و رو به فعالیتهای بیرونی آورده بودند. آنها معتقد بودند وظیفه نویسنده شهادت دادن، انذار دادن، و نشان دادن راهی برای بیرون رفتن از دل فاجعه و یافتن راهی بهتر برای سازمان دادن به جامعه است. آثار آنها را وقایع و اندیشه‌های انقلابی می‌سوخت و تمام می‌کرد.
اما در آثار کافکا خبری از هیچیک از اینها نیست. در دوم اوت ۱۹۱۴، فقط این دو جمله در دفترچه خاطرات او ثبت شده است: «آلمان علیه روسیه اعلام جنگ داده است. ــ شنا در بعد از ظهر.»(۱) این پیونددادن یک امر شخصی بی‌اهمیت با یک مسئله مهم داغانکننده جهان می‌تواند، یا شاید باید گفت باید بتواند، یک شعار شود، کلیدی برای هر نوع جستوجو و کاوش در آثار کافکا. جهان بیرونی آن ایام متفاوت از آن جهانی بود که کافکا در درونش حرکت می‌کرد. در یادداشتهای روزانه یا در مکاتباتش، به نحو شگفتی همه توجهش معطوف خودش، احساساتش، دردش، ناتوانایی‌هایش، بیماری‌هایش، رؤیاهایش، اضطرابهایش، و پیشپا افتاده‌ترین فعالیتهای روزمره‌اش است. الیاس کانتی می‌نویسد: «او آن راحتی پرداختن به زندگی شخصی و درونی را نداشت که نویسندگان معمولی را از نویسندگانی که قدرت تخیل عظیمی دارند متمایز می‌کند.»(۲) و کافکا خودش، در آغاز جنگ می‌نویسد: «تماس بی‌واسطه با جهان روزمرّگی مرا از وسعت نگاه به هر چیزی محروم می‌کند، تو گویی در انتهای یک ویرانی و تباهی ایستاده‌ام، آنهم با سری پایین انداخته.»(۳)
برای فهم معنا و شرایط آثار کافکا، نخست باید قوانین و نظم و ترتیب جهان درونی او را بازجست.
این دانشجوی حقوق دانشگاه پراگ به‌ظاهر زندگی آرامی داشت. هرگز به اندازه چارلز دیکنز طعم گرسنگی را نچشید، و هرگز مثل داستایفسکی بازداشت و محکوم به اعدام نشد، و هرگز هم وحشتهای رفتن به جبهه‌های جنگ را مثل بسیاری از معاصرانش تجربه نکرد. با اینهمه این بدان معنا نیست که زندگی درونی او پرشور و غوغا نبود، و این شور و غوغا بر آن جهان حاکمیت نداشت، یا جوخه‌های آتش خیالی هرگز تفنگهایشان را به‌سوی او نشانه نرفتند.
کافکا در یکی از نامه‌هایش به روزنامه‌نگار، مترجم، و نویسنده چک، میلنا یسنسکا، درباره خودش می‌نویسد: «من روحا بیمارم؛ بیماری ریه‌های من صرفا یک بیماری روحی است که از روح من حرکت کرده و به درون تن من رخنه کرده است. چهار پنج سالی است، یعنی از زمان نخستین نامزدی‌ام، که بدین قرار بیمار بوده‌ام.»(۴) اگر چه کافکا معمولاً درباره ضعفها،

ناتوانایی‌ها، و معلولیتهایش اغراق می‌کرد، اما تردیدی نیست که روح او به همان اندازه جسمش شکننده بود. در پایان زندگی، هنوز آن زخمهای درونی را که از پدرش خورده بود به یاد داشت، پدری که او را به این ترتیب مجازات می‌کرد که نیمشبان بیدارش می‌کرد و تنها در تراس خانه محبوسش می‌کرد. او چیزی را زخم روحی می‌نامید که دیگران بعدها آن را چیزی جز تنبیه عادی همه والدین ندانستند. پدرش به او بی‌اعتمادی آموخت، که علل آن همچنان پنهان مانده‌اند.
«بی‌اعتمادی نسبت به اکثر مردم، چه در مغازه چه در خانه، که تو سعی کردی در وجود من جایگیر کنی... و شگفتا در وجود خود تو لانه نکرد... این بی‌اعتمادی، که در چشم منِ پسر بچه توجیهی نداشت ــ چرا که من آدمهای تحسینبرانگیزی را می‌دیدم که دور از دسترس من بودند ــ بدل به بی‌اعتمادی نسبت به خودم شد و بدل به ترس دائمی از هر چیز دیگر.»(۵)
«برای او زندگی چیزی کاملاً متفاوت از زندگی برای هر کس دیگری است. پول، مبادله کالا، بازار ارزهای خارجی، ماشینهای تحریر ــ که از نظر او چیزهای رازآلود هستند... معمّاهایی غریب ــ رابطه او با همه اینها کاملاً متفاوت از رابطه ما با آنهاست.» این وصفی است که میلنا یسنسکا از کافکا به دست می‌دهد. «آیا فکر می‌کنی شغل اداری او صرفا یک کار عادی است؟ برای او اداره ــ حتی اداره خودش ــ چیزی است رازآلود و چشمگیر ــ درست مثل یک لوکوموتیو در چشم یک کودک. او حتی ساده‌ترین چیزها را در این جهان درک نمی‌کند.»(۶)
جهانی که نمی‌توان از رازها خالی‌اش کرد، جهانی که نمی‌توان در آن جای گرفت یا درکش کرد، بدل به یک هزار تو می‌شود، هزار تویی که از دروازه‌های بسیاری می‌توان واردش شد، دروازه‌هایی که همگی‌شان قفل شده‌اند و نگهبان دارند. این جهانی است که پُر است از اضطراب و تردید. «چه بخت بلندی است فهمیدن اینکه زمینی که بر آن ایستاده‌ای نمی‌تواند بزرگتر از مساحتی باشد که پاهایت روی آن قرار گرفته است.»(۷)
«احساس می‌کند در این جهان زندانی است؛ احساس می‌کند محبوس است؛ اندوه و کرختی بر او غلبه می‌کند؛ از خیالهای جنون‌آمیز زندانیان حال تهوّع دارد، و هیچ چیز تسلایش نمی‌دهد. دقیقا به این دلیل که تسلا برای او چیزی بیش از یک تسلاّی شکننده و سردردآور در برابر واقعیت خشن محبوس بودن نیست.»(۸) جهان کوهی است با چنان شیب تندی که نمی‌توان از آن بالا رفت. «اگر روی سطح صاف راه می‌رفتی و سخت تلاش می‌کردی پیش بروی، امّا قدمی هم پیش نمی‌رفتی، این می‌توانست مایه نومیدی شود. امّا چون داری با چنگ و ناخن از یک شیب تند خودت را بالا می‌کشی، شیبی قائم، همانطور که خودت از پایین که بنگری به نظر می‌آیی، این احساس ناتوانی می‌تواند حاصل میل خودت به زمین صاف باشد، و دیگر دلیلی برای نومیدشدن نداری.»(۹) جهان همیشه برای کافکا این حس تهدید را در برداشت که از او راز بگشاید، و او همیشه می‌گریخت، همیشه «درها و پنجره‌های رو به جهان را قفل می‌کرد،»(۱۰) و بعد باز مصمم می‌شد با آنها بجنگد. «هیچکس صرفا از دانستن خرسند نمی‌شود، آدمی باید بکوشد مطابق آنچه می‌داند رفتار کند. با اینهمه، او نیروی این کار را نداشت، و بنابراین می‌بایست خودش را ویران کند، اگر چه این خطر هم وجود داشت که حتی نیروی همین کار را هم نداشته باشد، و در عین حال هیچ کار دیگری نمی‌توانست بکند الاّ تلاش در راه همین افراطی‌ترینِ تجربه.»(۱۱)
کافکا، در این مبارزه، هرگز آن نیروی لازم را پیدا نکرد، و همیشه از آن قلّه پا پس می‌کشید. در نظر او، این شکستی بود خوارکننده، و گواهی بر ناتوانی او برای رشد کردن و مستقل شدن، گواهی برایستادن و متوقف ماندن در مرزهای عدم بلوغ. مرزهایی که دست کم به نظر او امنیتی

داشتند. سوگوارانه می‌نویسد: «هرگز به سن مردی نخواهم رسید، از کودکی یکراست به سپیدمویی پیرسالی خواهم رسید.»(۱۲) در بیست و نه سالگی می‌نویسد: «با این چهره کودکانه‌ای که دارم، فکر می‌کنم حتی این ارزش را هم ندارم که برای خودم تصویری از آینده‌ای بسازم که در آن مردی باشم جدی، مسئول، و بزرگ. همیشه به نظرم این تحول چنان محال می‌آمده است که برداشتن حتی قدمی کوچک دروغ جلوه می‌کرد، و برداشتن قدم بعدی دست نیافتنی.»(۱۳)

رفتار کافکا در سالهای پایانی عمرش رفتاری ساده و تا حدودی شبیه رفتار پسربچه‌ها شد. همیشه می‌کوشید بر زنهایی که علاقه‌اش را جلب کرده بود با توصیف رنجهایش، ترسهایش، ضعفهایش، تنهایی‌اش و بیماری‌اش سلطه پیدا کند. در هر یک از یادداشتهای تأثربرانگیزش در ۱۹۱۲، تقریبا بلااستثنا توضیح می‌دهد چرا، به دلیل نداشتن نیروی کافی، همه علاقه‌هایش و شادی‌هایش را واگذاشته است تا فقط بنویسد. «پرورش و رشد من دیگر تمام شده است. تا جایی که من می‌بینم، همه چیزهایی را که می‌شد فدا کرد فدا کرده‌ام، دیگر چیزی برایم نمانده است مگر محروم کردن خودم از شغل اداری‌ام، تا بتوانم یک زندگی اصیل را به سر برم که در آن، همراه با پیشرفت کارهایم، چهره من هم سرانجام بتواند گذشت طبیعی سالها را منعکس کند.»(۱۴)

امّا می‌دانیم که کافکا هیچوقت داوطلبانه شغلش را رها نکرد، درست همانطور که هیچوقت خانواده‌ای نداشت، و هیچوقت هم هیچیک از آثار بلندترش را به پایان نبرد.

برای کافکا، درون‌نگری شدید جای ناتوانی‌اش از تغییر دادن شرایط زندگی‌اش را گرفته بود. اگر منفعل می‌ماند ــ و اگر به نظر عاجز می‌آمد ــ در عوض در آن لحظه‌ای که پشت به زندگی می‌کرد ارباب این زندگی می‌شد. او با استنتاجی درخشان پیشاپیش همه متغیرهای موقعیتش را دیده بود و خودش را ــ یقینا با موفقیتی بیشتر ــ آماده همه درگیری‌های آینده‌اش با زندگی کرده بود. دو پهلویی‌ها و تضادها و تناقضهای جهان، پیچیدگی چیزها، هر چیزی که روحش آن را نمی‌پذیرفت، می‌توانست تحلیل و توصیف شود و بدین ترتیب، اگر نه بی‌صدمه، دستکم قابل تحمل شود. حتی آن «خود» او را می‌شد به موجودی تقسیم کرد که با یک رویش آدمی موافق است و برایش قابل شناسایی و حتی جذاب است، و یک رویش چنانکه آدمی را به هراس می‌اندازد یا نفرتش را برمی‌انگیزد.

امّا، بارها و بارها، زندگی نشان داد که پیچیده‌تر از آن است که حتی باهوش‌ترین افراد بتوانند درکش کنند. صدها بار کافکا خودش را آماده ازدواج با فلیسه باوئر یا قرار و مدار گذاشتن با میلنا یسنسکا کرد، همه استدلالهای له و علیه‌اش را فهرست کرد، هر قدمی را که باید برمی‌داشت پیشاپیش آماده کرد، و باز امّا همه چیز درست در لحظه‌ای که باید اتفاق می‌افتاد از هم پاشید، و بدین ترتیب فقدان عمل به شکل دردناکتری خودش را جلوه‌گر ساخت. «او دور- نگاهی دوگانه دارد: نخستینش آرام و سرشار از زندگی است، و بی‌هیچ ناراحتی ناشی از اندیشیدن به محال محاسبه، آزمون و خطا، و شتابیدن به پیش. شمار و احتمالات آنها بی‌پایان است، زیرا حتی گزنه‌ها، اگر ریشه ندوانند، نیازمند تَرَک بزرگی در دیوار هستند. امّا این فعالیتها نیازمند هیچ مکانی نیستند. حتی کوچکترین تَرَک و رخنه‌ای هم نیست. هزاران هزار از آنها می‌توانند کنار هم چسبیده به هم باشند. این دور- نگاه نخست اوست. امّا دور- نگاه دوّم آن لحظه‌ای است که در آن آدمی فراخوانده می‌شود تا شرحی و گزارشی بدهد و نمی‌تواند حتی یک هجا را ادا کند و به وادی

تأمل و تفکر پرتاب می‌شود. امّا حال، بی‌هیچ چشماندازی، دیگر نمی‌تواند به گرد چیزی بگردد، گامهاش سنگین می‌شوند، و در نفرین و لعنت غرق می‌شود.»(۱۵)

کیرگگور، یکی از نویسندگان محبوب کافکا، می‌نویسد: «زندان دروننگری، اگر باد عمل بر آن نوزد فقط عقدههای خفّتبار به بار می‌آورد.»(۱۶) کافکا؛ که نمی‌توانست عقدهای نسبت به هیچیک از اطرافیانش داشته باشد، این عقده را به سمت خویش سوق داد. از ظاهرش، از جسمش بدش می‌آمد و کامش تلخ بود («من، این حیوان جنگلی، کمتر در جنگل به سر بردهام. در یک گودال کثیف دراز کشیدهام ـ کثیف البته فقط به دلیل حضور من»(۱۷)). از ضعفش بدش می‌آمد، از شغلش، از عزبماندنش، از زندگی‌اش، که احساس می‌کرد سرچشمه گناه است. هر چیز مربوط به خودش را خوار و خفیف می‌شمرد: روحش با توانایی‌هایش، استعدادش، آثارش. به جسمش صدمه می‌رساند، و به فکر این بود که هر آنچه را که نوشته است از بین ببرد.

زندگی‌هایی که پر از عمل نیستند، و در عوض صرف دروننگری می‌شوند، روزبهروز بیشتر غیرقابل درک می‌شوند و غیرقابل تعریف، و هرچه بیشتر خصمانه. این زندگی‌ها منشأ اضطراب و فرسودگی هستند.

یادداشتهای روزانه کافکا، نامههایش به فلیسه و میلنا، پر از این خستگی و فرسودگی و اضطراب هستند. این اضطراب بچهای کوچک و بی‌خبر در جهانی بزرگ است، اضطراب آدمی دانا که می‌ترسد به چیزها تا به انتهایشان فکر کند، اندیشهها را در چنگ آورد، و هر آنچه را که می‌فهمد بدل به عمل کند. «تو سی ساله هستی و خستهتر از آنی که گذر سالیان عمر بتواند بر تو تحمیل کند. یا، دقیقتر بگویم، تو اصلاً خسته و فرسوده نیستی، فقط بیقراری، و می‌ترسی حتی یک گام در این جهان برداری، جهانی که یک دام بزرگ است. برای همین است که همیشه هر دو پایت روی هواست.»(۱۸)

«یقینا من نمی‌توانم دور از تو زندگی کنم. نمی‌توانم زندگی کنم مگر آنکه به ترسهایم اذعان کنم، و این کار را از سر اجبار نمی‌کنم، بلکه با لّذت خودم را در درون اعتراضم به ترس می‌ریزم... در ترس چیز غریبی هست: من قوانین درونی ترس را نمی‌شناسم، فقط می‌دانم که دستان ترس حلقوم مرا فشار می‌دهند، و می‌دانم که قطعا این هولناکترین چیزی است که تجربه کردهام.»(۱۹)

همه چیز کافکا را از این جهان دور می‌کرد و به مکانی می‌برد که در آن چیزها و روابط انسانی آن رازآلودگی‌شان را حفظ می‌کنند، جایی که در آن این اوست که به چیزها شکل می‌دهد، جایی که این اوست که هم محکوم است و هم قاضی، هم شکار است و هم شکارچی، هم پادشاه است و هم پیک، جایی که می‌تواند دست کم برای لحظاتی کوتاه شاد باشد، تا زمانی که بتواند «جهان را در خلوص، حقیقت، و تغییرناپذیری‌اش نگه دارد.»(۲۰)

II

جالب است هنرمندی که اینهمه کتاب و مقاله دربارهاش نوشته شده است، هنرمندی که بسیاری از نویسندگان کم مایهتر را به تقلید از خود واداشته است و ادبیات، یا دستکم نوشتههای خودش را، مهمترین چیز در زندگی خودش می‌دانست، اینهمه کم درباره ادبیات و اعتقادات ادبی خودش نوشته است.

کافکا، جز در مواردی که به زور پایش را به بحث می‌کشاندند، یا مستقیما از او سؤالی می‌کردند، عادت نداشت، حتی در نامههایش، از چیزی جز آنچه مستقیما به خودش مربوط می‌شد حرفی بزند. اندیشهها، نظامهای فلسفی، کتابهای دیگران ـ همه و همه دور از حوزه علاقه مستقیم او بودند، درست همانطور که نبردها در جنگ یا سخنرانی‌های سیاستمداران و یا انقلاب در کشورهای دیگر علاقه او را جلب نمی‌کردند. کافکا به هیچ روی نویسندهای روشنفکر نبود. هیچ توهّمی درباره توانایی‌اش برای نظرورزی نداشت: «من هیچ چیز از آنچه آموختهام، یا آنچه خواندهام، یا آنچه تجربه کردهام، یا آنچه شنیدهام، چه درباره آدمها چه درباره وقایع، به خاطر ندارم؛ احساس می‌کنم هیچ چیزی را تجربه نکردهام، هیچ چیز یاد نگرفتهام، و عملاً حتی کمتر از یک بچه مدرسهای اطلاعات دارم، و هر آن چیزی هم که می‌دانم سطحی است و هر مسئلهای که کمی عمق داشته باشد ورای درک من است. من نمی‌توانم عالمانه فکر کنم؛ افکار من صاف به یک دیوار برمی‌خورند. می‌توانم جوهر چیزها را در انفرادشان درک کنم، امّا اصلاً نمی‌توانم تفکری منسجم و بی‌گسست داشته باشم. حتی قادر نیستم یک داستان را درست نقل کنم؛ درواقع، من اصلاً بهندرت حرف می‌زنم...»(۲۱)

عجیب اینجاست که این ارزیابی‌اش از خودش را در نامهای بیان می‌کند که به قصد درخواست از فلیسه باوئر برای ازدواج با او نوشته است. اندکی پس از آن، در یادداشتهای روزانهاش می‌نویسد: «مشکلاتی که... من وقت حرف زدن با آدمها دارم ناشی از این واقعیت است که تفکر من، یا بهتر است بگویم محتوای ذهن من، پیچیده در مه است. این تا جایی که به خودم مربوط می‌شود آزارم نمی‌دهد؛ حتی بعضا از این حال خودم خوشم می‌آید. امّا حرف زدن با دیگران نیازمند توانایی بیان نکتهای است نهفته در حرف آدم، نیازمند حفظ وحدت و انسجام سخن است. و اینها توانایی‌هایی می‌طلبد که من ندارم. هیچکس دلش نمی‌خواهد با منی که در میان تودههای انبوه مه گرفتارم سخن بگوید؛ و اگر این کار را بکند باز نمی‌تواند این تودههای مه را از کلّهام بیرون براند.»(۲۲)

این ارزیابی‌ها از تفکر خود، فارغ از اینکه چقدر احتمالاً اغراقآمیز هستند ـ درست مثل ارزیابی‌های منفی دیگر کافکا از خودش ـ می‌تواند نشانه بی‌علاقگی او به تفکرات نظری پیچیده باشد. حتی اگر کافکا به تحلیل منطقی علاقهمند بود و دوست می‌داشت احتمالات ذاتی موقعیتهایی را که در زندگی پیش می‌آید بسنجد، باز الهامات او عمدتا از جهان ابتدایی و ساده تجربههای خودش نشئت می‌گرفت، و شاید بتوان گفت از تجربههای زیستیِ پایهای و نه از جهان میانجیگرانه اندیشهها. آری، این تجربهها شکل بصری رؤیاواری داشتند، و دانسته یا ندانسته از این تصاویر بود که او واقعیتی تازه را شکل می‌داد، جهانی تازه که غالبا چنان دور از آن الهام اولیه بودند که همه وضوح و نیروی تجربه بلاواسطه را از دست می‌دادند. بسیاری از پیوندها و ارتباطات، و نمادهای آشکارا غیرمنطقی، خوانندگان را به وسوسه رفتن به دنبال تفسیرهایی انداخته است که بسیار متنوع و غالبا بسیار متناقض هستند ـ رفتن به دنبال رمزهایی فکری در آثار کافکا که بتوان کلیدشان را پیدا کرد و از این طریق به اندیشه اصلی نهفته در آنها، اعم از دینی یا فلسفی، رسید. امّا این نگرش مبتنی بر یک سوء فهم درباره نحوه کارکردن کافکاست، و همین سوءفهم مانع از پذیرش جوهر آثار کافکا و فهم آنها می‌شود.

«در سرزمین محکومان» یکی از بلندترین آثار تکمیل شده کافکاست. در قیاس با سایر نوشتههای او، محیط اثر بسیار غریب است، و توصیف ماشین شکنجه و چگونگی کار کردنش، سادیسم

نویسنده را آشکار می‌کند. در ضمن، این نوشته از این جهت هم غیرمعمولی است که در آن کافکا، که معمولاً با قهرمانان آثارش همذاتپنداری دارد، میان دو قهرمان داستان در نوسان است.
«دشواری آثار کافکا برای خوانندگان، و خصوصا داستان در سرزمین محکومان`، نشئت گرفته از این واقعیت است که خود کافکا موضعی بینابین میان افسر و مسافر پژوهشگر اتخاذ می‌کند.»(۲۳)
روابط متعددی در داستان هست که «رمزگشایی» از آنها بسیار دشوار است، و مهمتر و پیچیده‌تر از همه، رابطه میان افسر و ماشین شکنجه‌اش است. این ماشین هولناک قرار است نماد چه چیزی باشد؟ و چه فرمانهایی باید به این ماشین داده شود؟ چرا مسافر نمی‌تواند آنها را بخواند؟ چرا ماشین درست در لحظه‌ای که افسر بر روی «تخت» آن می‌خوابد از کار می‌افتد؟ معنای آن دستمالی که دست به دست می‌شود، از مرد محکوم به افسر و دوباره از افسر به محکوم چیست؟ چرا افسر مرگ را انتخاب می‌کند؟ فقط به این دلیل که مسافر پژوهشگر حاضر نیست از او حمایت کند؟ چرا گور آن فرمانده قبلی، به نحوی بی‌معنا، در چاپخانه پیدا می‌شود؟ آن نوشته حک شده بر گور او چه معنایی دارد؟
تفسیرهای بسیار متناقضی از این داستان ارائه شده است. می‌توان آن را تصویری از یک قانون بیرحمانه دانست، یا شاید هم تصویری است از غیرانسانی‌شدن جامعه‌ای در حال جنگ. تصاویر داستان آشکارا نشان می‌دهند چگونه ماشین تمدن ما با سنتی بربری آمیخته شده است و نشان می‌دهد که حاصل این وحدت چقدر هیولایی است. از وجه نمادین، داستان نشاندهنده این است که عمل نوشتن یک ایثار خونین است. یا، نشاندهنده یک سنّت دینی بیرحمانه کهن است: ماشین شکنجه را می‌توان رمزی نشاندهنده «یک محراب قربانی» دانست «که در آن انسان به پای یک بُت هیولایی ــ قانون ــ قربانی می‌شود.» ویران شدن ماشین «بدل به بنیانی برای پیشروی بهسوی عصری جدید می‌شود، عصری که انسانی‌تر و عقلانی‌تر است.»(۲۴)
آنچه در این داستان شگفتانگیز است محیط غریب آن نیست (که به هر صورت مثل بقیه آثار کافکا فاقد هرگونه مشخصه‌ای است)، بلکه شگفتی در توصیف خیالی توأم با جزئیات آن ماشین اعدام است. توصیف فنی از هر نوعی در آثار کافکا بسیار نادر است. («هواپیماهای برشا» تنها یک طرحواره روزنامه‌نگارانه‌ای است که کافکا به پیشنهاد ماکس برود نوشت.(۲۵)) اگر صفحه کلید تلفن، یا میزی با دستگاه تنظیم‌کننده مثلاً در رمان امریکا می‌آید، یا یک وسیله اندازه‌گیری در «بازدید از معدن»، تکنولوژی فقط برحسب تصادف مطرح شده است. امّا در «در سرزمین محکومان» یک سوم داستانی که از بلندترین داستانهای کافکاست به وصف ماشینی هیولایی و تحول کارکرد آن اختصاص پیدا کرده است. آری، نویسنده در بسیاری از جاها توصیفش را قطع می‌کند، امّا همواره دوباره به آن برمی‌گردد، انگار برای تقویت این اندیشه که ماشین مهمترین چیز در داستان است. هر چیزی جز آن تصادفی است. اگر اکثر داستانهای کافکا درونمایه‌شان را از درونی‌ترین تجربه‌های او می‌گیرند، پس تصویر ماشین شکنجه کدام تجربه درونی او را بازمی‌نمایاند؟ در یکی از نامه‌هایش به میلنا یسنسکا (پس از نوشتن این داستان) می‌نویسد:
«می‌دانی، وقتی می‌خواهم چیزی [درباره نامزدی‌مان] بنویسم، شمشیرهایی که نوکشان مرا در دایرهای احاطه کرده است اندک اندک به سمت بدن من پیش می‌آیند. و این کاملترین نوع شکنجه است؛ وقتی که این شمشیرها خراشی به تن من می‌دهند چنان وحشتناک است که با نخستین فریادم تو را، خودم را، و همه چیز را لو می‌دهم...»(۲۶)

کافکا از فکر ازدواج به وحشت می‌افتاد. تصویری که او در این نامه از ازدواج بهدست می‌دهد کاملاً یادآور تصویر او از ماشین شکنجه است ــ و بنابراین وارسی شرایط کافکا به هنگام نوشتنِ «در سرزمین محکومان» آموزنده است.
نخستین باری که از این داستان ذکری به میان می‌آید در یادداشتهای روزانه کافکا در ۱۹۱۴ است، همراه با اشاراتی به فصول آغازین محاکمه. هر دو اثر بلافاصله پس از دو واقعهای نوشته شدند که بر زندگی کافکا تا آخر عمر تأثیر گذاشتند. پس از یک آشنایی دو ساله با فلیسه باوئر، کافکا در اوّل ژوئن در خانه باوئرها در برلین از فلیسه خواستگاری کرد. امّا شش هفته بعد، باز هم در برلین، یک ملاقات غریب در هتل آسکاچیه رخ داد. به غیر از کافکا و فلیسه، چندین نفر دیگر هم آنجا بودند، از جمله خواهر فلیسه، ارنا، و دوست او، گرتا بلوخ. کافکا در یادداشتهای روزانهاش از این ملاقات با لفظ «محاکمه» یاد می‌کند. آشکار است که ازدواج قریبالوقوع کافکا مورد بحث بوده است. در برابر شهود، نامزد او ترسهایش و نقدهایش بر داماد آتی را بیان کرده است. و فراتر از همه، تصورش را از اینکه زندگی آنها پس از ازدواج چه شکل و صورتی خواهد داشت، «در ملأ» فاش کرده است. برای کافکا این پذیرفتنی نبود. او فکر نمی‌کرد که ازدواج در خودش تمام می‌شود. یا تکمیل زندگی اوست. و اندیشه خردهبورژوایی خانواده را قبول نداشت. «نهتنها نیازی به چنین خانه و خانوادهای ندارم، بلکه فکرش هم مرا به هراس می‌اندازد.»(۲۷) کافکا کوشید دوگانگی‌اش را توضیح دهد. «در درون من همیشه دو خویشتن در جنگ بودهاند و خواهند بود. یکی از این خویشتنها شخصی است که تو دلت می‌خواهد من همان باشم، و اگر می‌توانست کمی بیشتر پرورده شود می‌توانست همان اندک چیزی را به دست آورد که می‌تواند آرزوی تو را بدل به واقعیت کند. هیچیک از آن چیزهایی که تو در هتل آسکاچیه مرا بدانها متهم کردی کوچکترین ربطی به این شخص ندارد. اما آن خویشتن دیگر به هیچ چیز جز کارش فکر نمی‌کند؛ کارش تنها علاقه اوست. این دو خویشتن، در یک مبارزه، پنجه در پنجه هم انداختهاند. اما این مبارزهای معمولی نیست که در آن دو طرف صرفا مُشتهایی بهسوی هم پرتاب می‌کنند. خویشتن اوّل آویزانِ خویشتن دوّم است؛ و خویشتن اول، هیچوقت پیروز نخواهد شد. به عکس، وقتی خویشتن دوّم پیروز می‌شود او هم خوشحال می‌شود، و وقتی به نظر می‌آید خویشتن دوم در حال مغلوبشدن است، آن خویشتن اوّل، در برابر دوّمی بلافاصله به زانو در می‌آید و دیگر به هیچ چیز جز همین خویشتن دوّم اهمیت نمی‌دهد.»(۲۸) البته کافکا همه اینها را سه ماه بعد به نامزدش گفت. در طول خود «محاکمه»، کافکا مطلقا ساکت ماند. آن گروهی که فلیسه با خودش آورده بود کافکا را غافلگیر کرده بودند. امّا کافکا اگر سکوت کرد از سر مخالفت و قهر نبود، بلکه به این دلیل بود که هیچ اعتراضی به آنچه فلیسه می‌گفت نداشت. «فهمیدم همه چیز ازدسترفته است. از این موقعیت فقط می‌توانستم با اعترافی جانانه به در بیایم. امّا اعترافی نداشتم که بکنم.»(۲۹)
شش هفته بعد، نامزدی به هم خورد. کافکا یک بار دیگر پیش پدر و مادر فلیسه رفت و بعد نامهای به او نوشت. این نامه را کافکا «نامهای زیر چوبه دار» خواند(۳۰) و بلافاصله پس از آن، همراه با دوستش، ارنست وایس (که مخالف ازدواج کافکا با فلیسه بود) برای دو هفته به کنار دریا رفت، کافکا در یادداشتهای روزانهاش، توصیف بسیار مختصری از نامزدی‌اش به دست می‌دهد: «مثل یک جانی دست و پایم بسته بود. اگر مرا در یک کنج می‌گذاشتند و واقعاً به دست و پایم زنجیر می‌زدند و پلیسی هم بر من می‌گماشتند و می‌گذاشتند فقط تماشا کنم، وضعم از آنچه

بود بدتر نمی‌شد. و این نامزدی من بود؛ همه آنها می‌خواستند مرا به زندگی برگردانند و وقتی موفق نشدند، مرا آنگونه‌ای هم که بودم نپذیرفتند. ف.، البته کاملاً بحق، کمتر از همه، چون او بود که بیشتر از همه رنج می‌برد. آنچه برای دیگران واقعه‌ای گذرا بود برای او تهدیدی جدّی بود.»(۳۱)
این تصویر بی‌شباهت به تصویر آغازین «در سرزمین محکومان» نیست که در آن به غیر از افسر و مسافر فقط آن مرد محکوم هست. آدمی با قیافه‌ای ملول با دهان گشاد، موهای ژولیده، و چهره‌ای ابله، و سربازی که زنجیر سنگینی را به دست دارد که زنجیرهای باریکتری به آن وصل هستند که به دور مچ دستها و مچ پاهای زندانی پیچیده شده‌اند... به هر صورت، زندانی چنان نگاه تسلیم‌آمیز سگواری به خود گرفته است که انگار اگر رهایش کنند که بدود و به طرف تپه‌ها برود، کافی است که سوت بزنند تا دوباره دوان دوان بهسوی آنها برگردد...»(۳۲)
آن جزئیات وسواسگونه در توصیفی که افسر از ماشین شکنجه‌اش به دست می‌دهد این فکر را پیش می‌آورد که او هیچ دلمشغولی دیگری جز این ماشینش ندارد، با اینهمه او فقط جلاّد زندانی نیست بلکه علاوه بر آن دادستان و قاضی او هم هست.
این افشاگری ــ در نخستین قطع کلام در توصیف ماشین شکنجه ــ بازتابی است از موقعیت اصلی و پایه‌ای در محاکمه. افسر به مسافر پژوهشگر توضیح می‌دهد که جرم زندانی چیست، و جوهر جرم او این است که وقتی افسر بالادست او را شلاق می‌زده است، زندانی فریاد کرده است، «شلاق را بینداز زمین والا می‌خورمت!» به عبارت دیگر، جرم او فقط این است که کوشیده است خُشونت فیزیکی را با یک تهدید لفظی دفع کند. در ضمن آشکار می‌شود که زندانی ــ مثل یوزف ک. در محاکمه ــ نمی‌داند که حکم به او ابلاغ شده است. افسر می‌گوید: «ابلاغ حکم ضرورت ندارد. مگر نه اینکه آن را با پوست و گوشت خود حس خواهد کرد؟»(۳۳) در ضمن متهم فرصتی برای دفاع از خودش ندارد. به او می‌گویند دلیلی ندارد که فرصت دفاع به تو داده شود. «اصلی که بنابر آن من همیشه تصمیم می‌گیرم این است: گناه همیشه محرز است.»(۳۴) این حرفهای افسر را عینا و لفظ به لفظ، نقّاش، تیتورلّی، در محاکمه تکرار می‌کند، آنجا که می‌گوید، «به محض اینکه دادگاهی شخصی را احضار می‌کند، برای دادگاه گناه او مسلّم و قطعی شده است.»(۳۵)
یوزف ک. هرگز فرصتی واقعی برای دفاع از خودش به دست نمی‌آورد. کافکا هم در آن «محکمه» برلیناش ساکت ماند. در داستان، حتی یک گلوله نمدپوش در دهان زندانی فرو کرده‌اند. بنابراین، زندانی و مسافر/شاهد در سکوت به توضیحات بدیهی، پر از شور و شوق، و وحشتناک افسر گوش می‌دهند. آنها می‌فهمند که اعدام دوازده ساعت طول خواهد کشید. در شش ساعت اوّل، زندانی همانگونه‌ای زندگی خواهد کرد که پیشتر زندگی می‌کرده است (ادّعایی باور نکردنی، با توجّه به عذابی که زندانی متحمّل می‌شود، امّا این طول زمان شاید عملاً به واقعیتی دیگر ربطی دارد، چون مهمانی شام نامزدی احتمالاً دوازده ساعت طول کشیده بود، و شش هفته هم طول کشید تا کافکا به این نتیجه رسید که وضع قبلی‌اش به نحو سرنوشتسازی برایش خطرناک است.) «امّا حدود ساعت ششم، محکوم بی‌نهایت آرام می‌شود! عقل حتی ابلهترین محکوم هم به کار می‌افتد.»(۳۶) در شش ساعت بعدی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ زندانی، از خلال زخمهایش، صرفا محتوای حکم محکومیت را کشف می‌کند. بعد «دارخیش او را به سیخ می‌کشد و به داخل گودال می‌اندازد، طوری که میان خونابه و تکه‌های پنبه به زمین می‌افتد. در این جا

محاکمه به پایان می‌رسد...»(۳۷)
در محاکمه هیئت منصفه فاسد، پست و بدبخت است، حال آنکه در «در سرزمین محکومان» افسر سخت دلبسته شغلش و حقیقت خودش است. حتی اگر آنچه او توصیف می‌کند به نظر نفرت‌انگیز، خونین، یا قتل می‌آید، باز این افسر معتقد است که در حال دفاع از اجرای آیینی و سنتی یک واقعیت آزموده‌شده مربوط به عدالتی والاست. افسر به محض اینکه می‌فهمد همه چیز دارد علیه او می‌شود و تلاشهای او برای حفظ تشریفات، نجات ماشین شکنجه، و در نتیجه «میراث فرمانده قدیمی‌اش» به جایی نمی‌رسد، می‌نویسد: «عادل باش!» و این حکم محکومیتی برای گناه خودش است. امّا مسافر، که او این نوشته دو کلمه‌ای را به او می‌دهد، نمی‌تواند به هیچ ترتیبی آنها را بخواند و می‌گوید: «شاید باید باور کنم این کلمات همینجا نوشته شده‌اند.»(۳۸)
وقتی که افسر ماشین شکنجه را برنامه‌ریزی می‌کند که خودش را بکشد، و بعد نابود شود (ماشین نمی‌تواند بعد از مرگ افسر باقی بماند، درست همانطور که ازدواج نمی‌تواند بدون طرف مقابل به نتیجه برسد)، دستمالهای دو بانو را از زیر یقه‌اش بیرون می‌کشد و آنها را به طرف زندانی پرت می‌کند. این یکی از دو کنایه رؤیاگونه تصادفی به عنصر زنانه و بنابراین به منشأ الهام واقعی این داستان است.
حال روشن می‌شود که کافکا با کدامیک از شخصیتها همذات‌پنداری می‌کرده است: زندانی، که درمانده و عذاب گناه بر دوش، امّا بی‌خبر از جرمش پیش آورده می‌شود تا با ماشینی روبه‌رو شود که هماهنگی کاملی با فرامین کهن، ناخوانا، و رمزناگشودنی دارد، فرامینی که عین قوانین کهن امّا خصمانه هستند. علاوه بر این، به یمن مداخله قدرتهای خارجی، منطق بی‌رحمانه هیئت منصفه به‌نحوی معجزه‌آسا و تصادفی وارونه می‌شود و علیه اتهام‌زننده به کار گرفته می‌شود. قربانی می‌گریزد، هر چند نه از «جزیره»، که فقط مسافر، یعنی همان شاهد، می‌تواند آن را ترک کند. پس، قربانی حتی از دسترس ماشین شکنجه هم دور نمی‌شود، و نه حتی از نمایندگان این ماشین، که پیشگویی گور نبشته چاپخانه در موردشان صادق است.
فرانتس کافکا توانست با دوستش سوار کشتی شود. او از برابر هیئت منصفه گریخت و آزادانه رو به دریا رفت، که آشکارا و بسیار گویا در پایان داستان هم می‌آید. امّا قهرمان بعدی، یوزف ک.، از دست جلادان نمی‌گریزد و متحمّل محاکمه‌ای حتی غریبتر همراه با او می‌شود.

کافکا نوشتن محاکمه را درست پس از بازگشتن از «محکمه برلین»اش شروع کرد. تجربه شکنجه پیش از اعدام دوازده ماه طول می‌کشد (در تقابل با دوازده ساعتی که در «در سرزمین محکومان» است). این شکنجه به شکل یک محاکمه است که در آن متّهم در برابر هیئت قضاتی رازآلود و دور از دسترس قرار می‌گیرد. در اینجا هم، مثل داستان «در سرزمین محکومان»، تقصیر و گناه موضوع دادرسی و بازجویی نیست. متهم عملاً هیچ امیدی به آزادی ندارد. پس، جوهر محاکمه یک نوع تجربه شکنجه‌وار در برابر دادگاهی است که جریانش پیش می‌رود و گریزی از آن نیست، دادگاهی که حتی مهمترین دفاعیات در آن بختی برای شنیده‌شدن ندارند.
محاکمه با صحنه‌ای آشنا آغاز می‌شود: آدمهایی بیگانه، وقتی که یوزف ک. خواب است به زور به آپارتمان او داخل می‌شوند و حرمت خلوت خانه‌اش را می‌شکنند. حرمت‌شکنان شاهدان بیشتر و بیشتری را می‌آورند و شبکه دردناکی را که گرد او درست کرده‌اند گسترده‌تر و گسترده‌تر می‌کنند. صحنه‌های ابتدایی چیزی از جرم و جنایت، از خصلت هیئت منصفه، یا قوانین آن، در بر ندارند، اگر چه مرتباً شاهدان بیشتر و بیشتری سروکله‌شان پیدا می‌شود. نگهبانان وارد می‌شوند، و یک ناظر عالی منتظر یوزف ک. است. بعد خانم صاحبخانه می‌آید، زن پیری که در خانه روبه‌رویی زندگی می‌کند، یک مرد پیر را به جلوی پنجره می‌کشد که از آن هردوشان هر آنچه را که در آپارتمان یوزف ک. می‌گذرد تماشا می‌کنند. از گوشه اتاق، جایی که ناظر عالی منتظر یوزف است، بناگهان سروکله سه مرد جوان پیدا می‌شود. در پنجره آن طرف خیابان یک پیرمرد سوّمی هم پیدایش می‌شود. یوزف ک. خطاب به او فریاد می‌زند: «گورت را از اینجا گم کن!» احساس می‌کند محاصره و احاطه شده است.
درباره کسانی که نظاره‌اش می‌کنند می‌گوید: «آدمهای کنجکاو بی‌ملاحظه». احساس تحقیر و خفّت در او فزونی می‌گیرد. متوجه می‌شود که آن سه مرد جوان سه تن از همکارانش هستند.
محاکمه ادامه پیدا می‌کند. به یوزف ک. می‌گویند درباره رفتار او بازجویی مختصری از او خواهند کرد. بازجویی انجام نمی‌شود، و هرگز هم انجام نخواهد شد. قاضی بازپرس فقط چند جمله‌ای می‌گوید که از آنها چنین بر می‌آید که او منتظر یوزف ک. نبوده است بلکه منتظر یک نقاش خانه بوده است.
ک. سخنانی می‌گوید که در آن موقعیت را تشریح می‌کند. محتوای سخنان او، یا دقیقتر بگوییم، برخی از جزئیات آن، شگفتتر از همه در جایی است که این سخنان را بر زبان می‌آورد. این جزئیات را می‌توان در چند نکته خلاصه کرد:

۱. ک. اعلام می‌کند که آن شخصی نیست که آنها گمان می‌برند.
۲. ک. مدعی می‌شود که کل روند محاکمه فقط زمانی معنا پیدا می‌کند که او هم آن را قبول داشته باشد. او فقط یک لحظه این روند را می‌پذیرد و آن هم صرفا از سر همدلی.
۳. ک. یک جور دفتر یادداشت از قاضی بازپرس می‌گیرد. این دفتر قرار است حاوی مطالبی مربوط به پرونده او باشد، امّا ک. متوجه می‌شود این دفتر یک دفتر دیون است.
۴. ک. اعلام می‌کند: «البته هر چه بر سر من بیاید صرفا یک پرونده شخصی است و اهمیت

بهخصوصی هم ندارد، چون من شخصا بدان اذعان ندارم، امّا این از مشخصات نوعی روند دادرسی است که علیه افراد بسیاری است. و من به خاطر آنهاست که در برابر این محکمه ایستادهام و نه به خاطر خودم».
۵. ک. شرایط دستگیریاش را به خاطر میآورد. «واقعیت دستگیری من، بهخودی خود، چیز خندهداری است، امّا فعلاً ربطی به موضوع ندارد. من صبح در رختخوابم دستگیر شدم... اتاق بغلی را دو نگهبان اشغال کرده بودند. اگر من یک دزد خطرناک بودم، باید مراقبتها و احتیاطهای بیشتری به عمل میآمد.» ک. از شکل خودسرانه دستگیریاش و این واقعیت که در برابر چندین و چند شاهد این دستگیری اتفاق افتاده شکایت دارد. میگوید هدف از این کار «شایع کردن خبر دستگیری من و لطمه زدن به اعتبار و حیثیت عمومی من بود.»
۶. و سرانجام، ک. فاش میکند که پشت پرده دستگیریاش، و هیئت قضات، یک سازمان کامل وجود دارد که هدفش بازداشت افراد بیگناه است برای شروع روندهای دادرسی که توأم با فساد کامل است. بنابراین، «به جای آنکه حرف افراد بیگناه شنیده شود در برابر جمعیتهای انبوه تحقیر میشوند.» افراد داخل اتاق به حرفهای ک. با پرخاش تند واکنش نشان میدهند. آنها وقتی حرفهای ک. تمام میشود، متوجه میشوند که همه آنهایی که حاضر هستند و فرقی هم نمیکند که واکنششان به حرفهای او مثبت یا منفی است یک علامت روی یقه کتهایشان دارند. تازه حالا که همه چیز تمام شده است، ک. میفهمد که در حال سخن گفتن با دشمنانش است «آه، بله، آنطور که من میبینم، همه شما کارمند هستید. شما دقیقا همان افراد فاسدی هستید که من داشتم علیهشان صحبت میکردم.»

چرا ک. در هر یک از این مسائل شرکت میکند حال آنکه او را اشتباهی به جای کسی دیگر گرفتهاند؟ چرا روند دادرسی فقط زمانی معنا پیدا میکند که ک. آن را قبول کند؟ و با چه کسی است که او همدلی دارد، نوعی همدلی که منجر به پذیرش این روند دادرسی میشود؟ چرا قاضی یک دفتر دیون به جای مدارک واقعی دارد؟ و بالاخره، میتوان فرض کرد که «رئیس یک بانک بزرگ که کارشناس محترمی است هیچ دینی ندارد.» از این شگفتتر، این اعلام ک. است که پرونده او یکی از بسیار پروندههاست، و میفهمد که این پرونده نمونهوار و نوعی است. تا بدینجا، به نظر میرسد که ک. سخت تحت تأثیر کلّ ماجرا قرار گرفته است و موضوع یک روند رازآلود و فوقالعاده شده است و هیچ چیز از این واقعیت نمیداند که این روند «علیه عده بسیار زیادی» است. و چرا دادگاه در یک آپارتمان شخصی تشکیل میشود؟ چرا به جای بازجویی و بازپرسی، ک. یک حکم محکومیت صادر میکند؟ چرا همه آنهایی که حاضر هستند علامتی روی یقه کتشان دارند، که ک. تا آخر کار متوجه آن نمیشود؟ آن برخورد احساسی میان زن رختشو و آن مرد ناشناس در میانه سخنان یوزف ک. چه معنایی دارد؟
تردیدی نمیتوان داشت که در این صحنه نویسنده میخواهد واقعیتی مستقل را از خلال تصاویر عرضه کند، چون تعداد وقایع و واقعیتهای دلبخواهی یا حتی وقایع و واقعیتهای متناقض و نیز اشارات و گفتارهای متناقض شگفتآور است. امّا دقیقا به دلیل همین دلبخواهی بودن ــ یا بهظاهر دلبخواهی بودن این چیزها ــ است که کافکا به کمک آنها عناصر کاملاً بیربط به هم را کنار هم قرار میدهد و همین منجر به تفسیرهای غلطانداز بسیاری شده است.
ترس دروننگرانه کافکا، با آن نامزدیاش در برلین، درباره شیوه زندگیاش، درباره احتمال ادامه

دادن کار نوشتن در شبها، گریبانش را می‌گیرد. سفر طولانی او به آن هتل در برلین نوعی پیشآگهی از سرگردانی یوزف ک. به هنگام جستوجوی مکانی است که برای بازجویی به آن دعوت شده است. امّا یوزف ک.، برخلاف کافکا، از فرصت تشکیل دادگاه استفاده می‌کند تا دفاعیهاش را عرضه کند، با توجه به اینکه یوزف ک. چیزی از اتهاماتش نمی‌داند، یا از ماهیت آن دادگاه غریب، سخنرانی او را می‌توان با دفاعیه کافکا یکی گرفت.
نخستین اعتراض کافکا این است: من آن کسی نیستم که شما گمان می‌کنید. من یک شوهر بهدردبخور نیستم، من هیچ علاقهای ندارم آن نوعی زندگی کنم که نامزدم می‌خواهد. بنابراین محاکمه شما بی‌معناست، امّا من آن را می‌پذیرم و تسلیمش می‌شوم چون با نامزدم همدلی دارم. شما می‌خواهید به من یادآوری کنید که من مدیون هستم، امّا من هنوز مدیون نشدهام. (تصور ازدواج همچون دِینی بزرگ در ذهن کافکا جای گرفته است: «حالا وقت آن رسیده است که یک تسویه حساب بگیرم، یعنی تلاش کنم که ازدواج کنم. و با توجه به سرمایه بزرگ زندگی که باید وارد این کار کرد، واقعیت این است که این سرمایه بزرگ کوچکترین نفعی به بار نمی‌آورد؛ همه چیز فقط یک دِین بزرگ است...» این قطعهای است که در پایان «نامه به پدر» آمده است.)
غرابت و بی‌منطقی رؤیاگونه بسیاری از نوشتههای کافکا، که با استنتاجهای بسیار منطقی و توضیحات سرد واقعی‌اش در تضاد است، دقیقا ناشی از این اعمال اصلی و تجربههایی است که با شکل ایماژیستی‌شان درمی‌آمیزد، ناشی از امتزاج جهان تجربههای واقعی اصلی با جهان افسانهای است که، در نتیجه، شکل این تجربهها را از یک استفاده یا تمثیل بدل به یک چیز نوعا کافکایی می‌کند. با اینهمه، این امتزاج دو سطح از واقعیت صرفا منشأ تأثیر و ضرورتهای جهان کافکایی نیست، بلکه در ضمن منشأ فوران هماهنگی و انسجام این جهان است. یعنی، از منظری که ظاهرا داستان از آن منظر بازگو می‌شود، یا مسئلهای که از آن منظر دیده می‌شود نیز دگرگونه می‌شود. اگر یوزف ک. به صورت همزاد کافکا پا به این جهان می‌گذاشت و محاکمه رازآلودش تصویری می‌بود از شخصی‌ترین «محاکمه» خود کافکا، ممکن نبود بتوان این توازی را در سرتاسر ساختار رمان حفظ کرد. یوزف ک. در عین حال یک آدم مجرد است و حرفهاش هم حرفهای نظیر حرفه خالق این اثر است، امّا ابعاد کامل او را ندارد ــ یعنی آن شخصیت دوّمی که فقط به نوشتن فکر می‌کند، شخصیت دوّمی که فرانتس ک.، کارمند و شوهر آینده، با آن، تا زمانی که به زانو دربیاید، مبارزه می‌کند، و به خاطر اوست که همه امیدش را برای آنکه «محاکمهاش» را از طریق امتیازدهی دو جانبه به پایان برد از دست می‌دهد. یوزف ک. نمی‌تواند این شخصیت دوّم را داشته باشد، یا دست کم نمی‌تواند آن را به رؤیت برساند، چون با اینکار خالق او هر آنچه را که می‌خواست در خفا نگه دارد آشکار می‌کند، هرآنچه را که خالق او می‌ترسید از دست بدهد آشکار می‌کند، یعنی آن شخصیت خصوصی و در خلوتش را. بنابراین، موقعیت یوزف ک. فقط می‌تواند یک حکایت جزئی از «محاکمههای» واقعی فرانتس ک. باشد.
فرانتس ک. برای چسبیدن به خلوت خود، به شیوه زندگی‌اش، که در آن دست کم شبهایش منحصرا مال خودش بودند دلیل داشت. امّا چرا باید یوزف ک. به چنین چیزی بچسبد؟ آنچه برای فرانتس ک. قابل توضیح و روشن و شفاف بود، برای یوزف ک. غیرقابل توضیح و ناروشن و کدر می‌شود. آنجا که فرانتس ک. منشأ رنجهایش را می‌فهمید، یوزف ک. به راز برمی‌خورد. آنجا که فرانتس ک. مبارزه می‌کرد تا در نوعی از زندگی با دیگران (و با خودش) مشارکت

جوید، برایش مسلم بود که میان دو شخصیت در حال جنگ دوپاره خواهد شد. یوزف ک.، نهایتش، به حکایت کشیش از نگهبان و مردی که با قانون مواجه بود، گوش می‌دهد، حکایتی که در آن نگهبان و آن مرد از طریق برخورد علائقشان به هم ربط پیدا می‌کنند، یعنی از طریق مبارزهای که در آن، آن مردی که می‌خواهد وارد قانون شود هرگز نمی‌تواند بر نگهبان فائق آید، حال آنکه فرانتس ک. برای نوشته‌هایش مبارزه می‌کرد، برای معنای زندگی‌اش، برای آزادی‌اش، و یوزف ک.، به‌عکس، فقط برای شهرتش مبارزه می‌کند و فقط می‌کوشد به زندگی سابقش بازگردد ــ آن زندگی سابقی که تنها چیزی که می‌توان درباره‌اش گفت این است که منظم و مرتب و متناسب بوده است. فرانتس ک. هیئت قضاتش را می‌شناخت و از حکم محکومیتش با خبر بود؛ یوزف ک. هیچکدام از اینها را نمی‌شناسد و نمی‌داند، و مکرر در مکرر تلاش می‌کند درکی از این دو به‌دست آورد. فرانتس ک. ماهیت سرنوشت‌ساز تهاجمش را می‌دانست، چون آنچه محل نزاع بود همین بود. یوزف ک. هیچ چیز جز تحقیر و خفتش را درنمی‌یابد. امّا درست همانطور که فرانتس ک. نمی‌توانست لکه ننگ تهاجمش را تحمل کند، یا خودش را در برابر چشمان آنهایی که نظام ارزشی دیگری، نظام قانونی دیگری را به رسمیت می‌شناختند توجیه کند، یوزف ک. نمی‌تواند از تحقیر و خفت و احساس شرمش رها شود و جان به در ببرد.
اینکه کافکا نمی‌توانست خودش را به قدر کافی و به طور کامل از خویشتنی که در قهرمانش نهاده بود جدا کند به ما می‌فهماند که چرا یوزف ک.، در پایان رمان، چیزکی از گناهی را که فرانتس ک. احساس می‌کرد به دوش می‌گیرد، یعنی این گناه که همیشه «زندگی‌اش یک زندگی دست بیستم بوده است، و علاوه بر آن، یک زندگی برای هدفی که هیچ ارزشی ندارد»، انگار که این توانایی به او عطا شده بود که، در پایان کار، آن نوری را که از قانون می‌تابد ببیند، نوری که او خودش هرگز واقعاً در پی یافتنش نبود.
امّا، محاکمه درباره گناه نیست. به‌عکس، محاکمه قهرمان را چونان مردی می‌نمایاند که غافلگیر شده است و حریمش را شکسته‌اند؛ یک قربانی و نه یک جانی. یوزف ک. به دنبال یافتن گناهش نیست؛ او به دنبال راهی برای دفاع کردن از خویشتن است. و چون بی‌گناهی او آشکار است (اتهامات او هرگز حتی اقامه نمی‌شود)، پس از وهله نخست به دنبال جایی است که بتواند در آنجا دفاعیه‌اش را عرضه کند، یا به دنبال کسانی که بتوانند به جای او دفاعیه‌اش را عرضه کنند.
یوزف ک. به مرگ محکوم می‌شود، نه به دلیل گناهش، بلکه به این دلیل که دادگاه متعصب، کر، دست نیافتنی، و در اعتقادش در لحظه ایراد اتهام پابرجاست، یعنی این اعتقاد که متهم مجرم است و بنابراین باید محکوم شود. به عبارت دیگر، «یک جلاد کافی است تا جای همه اعضای دادگاه را بگیرد.»(۳۹)
هر قدر که دادگاه رازآلود باشد، هر قدر که هیئت حاکم بر دادگاه دست‌نیافتنی باشد، باز هیچ چیز متافیزیکی را در خودش پنهان نمی‌کند: این دادگاهی انسانی است، حتی اگر نوعی حضور دائمیِ همه‌مکانی به آن اعطا شده باشد، قضات آدمهای بیهوده، خوره، فاسد، و بیچاره‌ای هستند. قدرت آنها در قدرت نهادی است که در آن کار می‌کنند، در سلسله مراتب آن، به تعداد افرادش، در نفوذ پنهانشان، و در بی‌میلی یا ناتوانی‌شان برای شنیدن سخنانی که متهم بر زبان می‌راند. تا به آخر، یوزف ک. از بی‌گناهی‌اش مطمئن است. «چگونه ممکن است انسانی اصلاً گناهکار باشد؟ مگر نه اینکه همه ما انسان هستیم، و هر کداممان شبیه آن دیگری...» امّا یوزف ک. می‌داند که «هر کسی که سهمی در این دادرسی دارد نوعی پیشداوری نسبت به من دارد... و وضع من بنابراین

وضع دشواری است.»(۴۰) با اینهمه، در لحظهای که وارد اتاقی میشود که محاکمه باید در آن انجام شود، تسلیم این احساس میشود که هیچ بختی برای رهایی ندارد. آگاهی و اینکه اوست که باید محاکمه شود و همه از آن باخبر هستند در او احساسی از اضطراب و مورد تعقیب بودن به وجود میآورد. امّا یوزف ک. میکوشد چیزکی بیشتر از جرمش بداند. کسی را پیدا کند که بتواند بر حاصل کار دادگاه تأثیر بگذارد و بنابراین حاضر باشد به دفاعیات او گوش فرا دهد. امّا کوششهای او هیچ نتیجهای در بر ندارد. این بیثمری ــ این واقعیت که او میداند تلاشهایش برای دفاع از خودش بیهوده است ــ دست کم تا حدودی توضیحدهنده تسلیم شدن ناگهانی یوزف ک. به سرنوشتش و نشستن به انتظار جلادانش است.
نبرد میان دو خویشتن در درون فرانتس ک. هرگز پایانی ندارد، چون هیچیک از آن دو نمیتوانند عوض شوند یا با هم به توافق برسند، «بیآنکه ویران شوند.»(۴۱) یوزف ک. به دنبال راه بیرونرفتی از محاکمهای است که به نظرش عبث است، حال آنکه فرانتس ک. میداند که گریز بیهوده است، میداند که، به یک معنا، مرگ میتواند آسودهاش کند، و نقطه پایانی بگذارد بر مبارزهای که نیروهای او را میفرساید. فرانتس ک. مشتاق بود قدم به آن معدن متروک بگذارد و همانجا بمیرد، امّا چون یوزف ک. به نحوی جداییناپذیر به او متصل شده است، و نه فقط در مبارزهاش، بلکه در آگاهیاش بر اینکه او نمیتواند بیدیگری زندگی کند، یوزف ک. در معدن میمیرد بیآنکه چیزکی از جرم و جنایتش دستگیرش شده باشد؛ او فقط با یک احساس تحقیر و خفّت میمیرد. «انگار که احساس شرم میبایستی همواره همراه با او بقا داشته باشد.»

IV

به نظر میرسد کل زندگی کافکا نوسانی بود میان دو اضطراب: ترس از تنهایی و ترس از صمیمیت، که میتوانست او را از جهانش و از تواناییاش برای نوشتن محروم کند. هرازگاهی دلش هوای فرار از تنهایی میکرد «که حاصلش فقط مجازات بود.»(۴۲) حتی بار سومّی هم دست به تلاشی زد تا با یک نفر دیگر نامزد شود، و این بار شخص مورد نظرش یولیا ووریزکووا بود، امّا آنچه او را مجذوب این دختر میکرد احتمالاً چیزی بیش از تلاش استیصالآمیزش برای پایان دادن به تنهاییاش نبود.
در سن سی و هشت سالگی، یک بار دیگر از سر شور و شوق و استیصال کوشید با زیستن با زنی که عاشقش بود از انزوایش بگریزد و با ازدواج زندگیاش را به ثمر بنشاند.
کافکا این آخرین رابطه عاطفی مهمش را به همان طریق معمول آغاز کرد، با نامههایی که تقریبا هر روز از مرانو به وین میرفتند و بازمیگشتند، نامههایی که میان کافکا و میلنا یسنسکا ردّ و بدل میشد. امّا شباهت این رابطه به رابطههای قبلی تا جایی که ادامه یافت فقط شباهتی ظاهری بود. میلنا نخستین زنی بود که کافکا در تمام طول عمرش به او برخورده بود که میتوانست نگاهی به جهان او بیندازد، واردش شود، و نوشتههایش را درک کند (میلنا مترجم بود)؛ و نخستین زنی هم بود که جهانی غنی از آنِ خود داشت که به کافکا عرضه کند. میلنا کسی نبود که کافکا از طریق او «صرفا بتواند گفتوگویی با خودش `را پیش ببرد،»(۴۳) چنانکه مثلاً در مورد فلیسه باوئر بود.
امّا این زن، این «آتش زنده... و در عین حال بسیار نجیب، شجاع، و عاقل»(۴۴) که کافکا فکر

می‌کرد می‌تواند عاشقش باشد و شاید کودکانی از او داشته باشد، از همه آن دیگرانی که کافکا پیشتر دیده بود متفاوت بود: از لحاظ پایگاه اجتماعی، از لحاظ پیشینه، و از لحاظ سن و سال. میلنا ازدواج کرده بود، چک بود، و سیزده سال جوانتر از کافکا. علی‌رغم این موانع، رابطه آنها اوج گرفت و پس از نامه‌نگاری‌هایی که چندین هفته طول کشید، با هم در وین ملاقات کردند و چند روزی را با هم گذراندند، که در طی این روزها کافکا ظاهرا اضطرابهایش، خستگی دائمی‌اش، و حتی بیماری‌اش را به دست فراموشی سپرد. «تمام روز بالا و پایین می‌دوید، زیر آفتاب قدم می‌زد، حتی یک بار هم سرفه نکرد، با اشتها و فراوان می‌خورد و مثل یک سگ می‌خوابید. خلاصه سالم و سلامت بود.»(۴۵)

کافکا از وین افسون شده و دگرگون شده بازگشت. ناگهان پر از عزمی برای تصاحب میلنا و گذراندن باقی عمرش با او شده بود. مردی که همیشه نامه‌های شخصی را به ملاقاتهای شخصی ترجیح می‌داد، ناگهان نوشت: «هر نوشته‌ای به نظرم بی‌ارزش می‌آید، و واقعا هم چنین است. احتمالاً بهترین چیزی که می‌تواند برایم اتفاق بیفتد این است که به وین بروم و تو را هم با خودم ببرم. و شاید هم همین کار را بکنم، حتی اگر این چیزی نباشد که تو می‌خواهی.»(۴۶) آماده بود که با او فرار کند و او را از آغوش شوهرش برباید. نقشه دیدارهایی را کشید، این بار هم در شهر مرزی آلمانی گمونت. امّا در نامه‌هایی که جزئیات وعده‌های دیدار را توصیف می‌کرد، آن ترسهای قدیمی ــ از دیداری صمیمی و خصوصی، از «نیم ساعتی گذراندن در رختخواب» ــ بار دیگر کم‌کم رخ نمود. «جدای از همه اینها، از آن وحشت دارم.»(۴۷)

اضطرابش بیشتر شد و سبب بیخوابی. شش هفته پس از دیدارشان در وین، آن دو باز همدیگر را دیدند. این «بدترین دیداری بود که می‌توانست رخ دهد»، این جمله در خاطرات دفتر میلنا آمده است. «آن میلنای سرزنده، پرشور، و بی‌طاقت، و آن کافکای بیمار، محتاط، و فوق‌العاده بی‌شور. هیچ چیز رخ نداد.»(۴۸) پس از آن ملاقات بدیمن در گمونت، کافکا به نحوی اجتناب‌ناپذیر به همان حال تنهایی‌اش عقب نشست («عشق همین است، همین که تو چاقویی هستی که من دائما در زخمهایم پیچ و تابش می‌دهم»(۴۹)).

«تو هم حق داری که آنچه را که من اکنون انجام داده‌ام در همان مقوله چیزهای سابق قرار دهی: من نمی‌توانم هیچگاه جز همانی باشم که هستم و همان زندگی را همیشه به سر ببرم. همه آن چیزی که عوض شده است این است که حالا من تجربه‌ای دارم، و دیگر تا زمانی که تا نهایت خرخره‌ام را نفشارند جیغ نخواهم کشید...»(۵۰). نامه‌نگاری‌ها چند ماه دیگر ادامه پیدا کرد ــ نامه‌هایی پُر از ترس، اتهام‌زدن به خود، نومیدی، و افسردگی ــ تا آنکه کافکا دیگر جواب نامه‌ها را نداد. بازگشت کافکا به تنهایی‌اش تمام و کمال بود. «به‌ندرت می‌توانستم از مرز میان تنهایی و معاشرت بگذرم. واقعا به‌ندرت... در مقیاس با وضع من، جزیره رابینسون کروزو چه سرزمین زیبا و پرغوغایی بود.»(۵۱) آخرین کارهای بزرگ کافکا، «لانه»، «هنرمند گرسنگی»، و فراتر از همه، قصر، حاصل این دوره تنهایی و انزوای بی‌حد و حصر پیش از مرگ بودند.

V

موقعیت اولیه در قصر، واپسین اثر بزرگ (و ناتمام) کافکا، موقعیتی است که به عکس موقعیت اولیه در محاکمه است. صحنه آغازین محاکمه در سحرگاه است، صحنه آغازین قصر در شامگاه.

یوزف ک. را در آپارتمانش در شهر در تختخواب غافلگیر می‌کنند. در قصر مسّاح زمین، ک.، به دهکده‌های غریب می‌رسد، و در جستوجوی تختخوابی برای آرمیدن است. اقامتگاهی که پیدا می‌کند بسیار درب و داغان است، فقط یک تشک کاهی روی زمینِ یک قهوهخانه است که مشتری‌ها هم هنوز همانجا نشستهاند؛ به عبارت دیگر، اصلاً خلوتی شخصی در کار نیست. ک. آدمی است افتاده، و روی همان تشک کاهی دراز می‌کشد و خوابش می‌برد. اندکی بعد، یک مأمور جوان تکانش می‌دهد، بیدارش می‌کند، و از او می‌خواهد جواز اقامت شبانهاش را ارائه کند. ک. حیرت می‌کند. از پاسخ او پیداست که اصلاً نمی‌داند کجاست، با این حال مرد جوان را با قاطعیت رد می‌کند و اعلام می‌کند که مسّاح زمین است و شخص خود کنت او را دعوت کرده است.
امّا آیا ک. واقعا مسّاح است؟ پس از سوءتفاهمی مختصر، وقتی که مأمور هویت او را احراز می‌کند، به نظر می‌رسد که نهتنها مأمور جاخورده است، بلکه خود ک. هم به حیرت افتاده است: «پس، قصر او را به عنوان مسّاحِ زمین به رسمیت شناخته است. این برای او از سویی ناخشنودکننده است، چون قصر کاملاً از احوال او باخبر است. همه بختهای احتمالی را سنجیده است و با لبخندی این توانآزمایی را پذیرفته است؛ امّا از سوی دیگر، بسیار هم خشنودکننده است. چون اگر تفسیر او درست باشد او را خیلی دستکم گرفتهاند و آزادی بیشتری خواهد داشت که دست به اعمالی بزند که کمتر امیدشان را داشت. و اگر آنها منتظر بودند که با آن تبخترشان در به رسمیت شناختن او به عنوان مسّاح زمین مرعوبش کنند، سخت در اشتباه بودهاند.»(۵۲)
این قطعه نقل شده از متنهای نوعا «کافکایی» است، متنی که بسیاری از بی‌منطقی‌های آشکار را پنهان می‌کند. چرا ک. مرعوب و مغلوب این مسئله شود که او را در قصر یک مسّاح زمین می‌شناسند؟ او یا مسّاح هست، و در این صورت دلیلی برای حیرت کردن او وجود ندارد، یا اینکه تظاهر می‌کند که مسّاح است که در این صورت چرا کسی در قصر او را به عنوان مسّاح پذیرفته و حتی بر این فریب او صحّه گذاشته است؟ چگونه می‌توان این جمله را تفسیر کرد: «[قصر] بالبخندی این توان آزمایی را پذیرفته است»؟ آیا ک. به دهکده آمده است تا مسّاحی کند یا درگیر یک مبارزه شود؟ اگر آمده است درگیر یک مبارزه شود، این مبارزه بر سر چیست؟ و سرانجام، چرا باید این واقعیت که آنها در قصر مقام و موقعیت او را می‌پذیرند، یعنی می‌پذیرند که مسّاح زمین است باید نشان دهنده «برتری تبخترآمیز» قصر باشد؟
باز، درست مثل آثار پیشین، «بی‌منطقی‌هایی» هست که ناشی از تفسیر در دو سطح متفاوت است: سطح تجربه بلافصل، و سطح ایماژیستی که تجربه پنهان بدان دگرگونی پیدا کرده است. ک. خودش را کسی معرفی می‌کند که نیست. (در اینجا هم موقعیت برعکس محاکمه است که در آن فقط دادگاه است که بر این باور است که یوزف ک. آن کسی است که نیست.) ک. در قصر هرگز هیچ چیزی را در دهکده مسّاحی نمی‌کند. او هیچ ابزاری ندارد. با دستیارانش صحبت می‌کند، امّا از دستیارانش هیچوقت خبری نمی‌شود و ظاهر نمی‌شوند. حتی می‌گذارد کلامی راجع به زن و بچههایش برزبانش بلغزد، امّا این کار را می‌کند تا دیگران را درباره هویتش گمراه کند. ک. به دهکده نیامده است تا مسّاحی کند، بلکه آمده است تا بجنگد: کسی منتظر ک. است، امّا نه به عنوان مسّاح زمین، بلکه به عنوان رقیب، و با امتیازی روحی و روانی و لبخندی که این امتیاز را به رخ او می‌کشد. این رقیب، بعدها معلوم می‌شود، که مأموری است که کافکا او را Klammمی‌نامد ــ Klam در زبان چک به معنای «فریب» است. امّا چرا این فرد صاحب

شأن در قصر یک برتری روحی و روانی بر ک. دارد و نه، چنانکه از مقام و موقعیت او انتظار می‌رود، یک برتری از لحاظ قدرت؟ اگر ک. به برتری روحی و روانی رقیبش فکر می‌کند، این صرفا اشاره‌ای است به این واقعیت که مبارزه‌ای که انتظارش می‌رود صرفا یک مبارزه قدرت نخواهد بود، بلکه در سطح دیگری کلاً رخ خواهد داد. علاوه بر این، این فرض ک. که رقیبش تواناتر است نشان می‌دهد که ک. پیشاپیش می‌داند که با چه کسی در کشمکش است.
سؤال اساسی این است: هدف مسّاح در مبارزه چیست؟ چرا رنج سفر به این محل غریب و ملالآور را برخود هموار کرده است تا وارد این نبرد شود؟
صحنه آغازین به ما می‌گوید که هدف ک. از نبرد و عزم او برای مبارزه چیست. ک. می‌جنگد تا از تنهایی‌اش بگریزد، تا جایی در میان مردمان پیدا کند، تا نشان دهد توانایی پیوستن به جمع را دارد. روشن است که منظور کافکا در اینجا چه بوده است: یافتن شهامتی برای زیستن با کسی دیگر، یافتن نیرویی برای زیستن با یک زن، غلبه بر اضطرابش از صمیمیتی مشترک، بر پاساختن خانه‌ای و خانواده‌ای، به ثمر رساندن زندگی خودش، و بنابراین وارد شدن در قانون [شریعت].
درست همانطور که «در سرزمین محکومان» و محاکمه از نامزدی او با فلیسه باوئر الهام گرفته بودند، انگیزه نگارش قصر هم از تجربه دردناک عشق شکست خورده او به میلنا یسنسکا نشئت می‌گیرد، عشقی که «قدیمترین، عمیقترین، و پریشانی‌آورترین تجربه در زندگی کافکا بود.»(۵۳)
قهرمانان آن دو اثر نخست صرفا قربانیانی هستند که دلشان می‌خواهد از سرنوشتشان بگریزند و زندگی‌شان را نجات دهند، حال آنکه قهرمان قصر داستانش با نیتی خلاف آن قهرمانان آغاز می‌شود. او می‌خواهد زندان تنهایی‌اش را بشکند و ارباب سرنوشت خویش شود، و بر موانعی که مانع از ورود او به قصر هستند غلبه کند.
درست همانطوری که سرنوشت یوزف ک. در جریان محاکمه است که قطعیت پیدا می‌کند، یعنی در جستجوی بیهوده‌ای برای پیدا کردن مدرک گناهکاری او، در جستجوی [احراز هویت [هیئت قضات، و در جستجوی [تنظیم] دفاعیه، درست برهمین وجه سرنوشت ک.، این مسّاح زمین، در کوشش بیهوده ولی توأم با عزم و اراده او برای ورود به قصر قطعیت پیدا می‌کند، یا دستکم در تلاش بیهوده او برای سخن گفتن با کلام (Klamm) نیرومند.
ک. با این نیت پا به داستانش می‌گذارد که برای سرنوشتش بجنگد، بنابراین رفتار او کیفیاتی دارد که در رفتار دیگر قهرمانان آثار کافکا مشاهده نمی‌شود. او حتی برنامه‌ای برای نزدیک شدن به قصر دارد. خوابش را می‌بیند که چگونه از دو سرنوشت احتمالی که می‌توانند در برابرش قرار گیرند ـ یعنی یا مثل روستاییان معادن یک کارگر روستایی شود، یا به عکس، کسی شود که بیرون از این جمع می‌ایستد، و فراتر از بقیه، امّا کاملاً دستخوش رحمت یا خشم قصر ـ دست به این انتخاب می‌زند که کارگر روستایی شود. «فقط در هیئت یک کارگر روستایی، کاملاً تا جای ممکن دور از حوزه قصر، می‌تواند امید داشته باشد که در خود قصر جایی به دست بیاورد.»
خواب این را می‌بیند که به روستاییان نزدیک شود چون «آن وقت همه راههای ممکن به روی او باز خواهند شد.»(۵۴) ک. فکر می‌کند در مبارزه‌اش با مأموران قصر موفق خواهد شد، چون «هر قدر هم این مأموران سازمانیافته باشند، تنها می‌توانند از منافع دور و نامرئی اربابان دور و نامرئی حفاظت کنند، حال آنکه ک. در حال جنگیدن برای چیزی است که به نحوی حیاتی به او

نزدیک است و برای خودش است، و علاوه بر این، دستکم در همان آغاز، با انگیزهای مشخص پیش میرود و ابتکار عمل را در دست دارد، چون شخص حملهکننده است.»(۵۵)
ک. با عزمی هرچه جزمتر سعی میکند با شخصی ملاقات کند که آشکارا میتواند سرنوشت او را تعیین کند، و خوابش را میبیند که این شخص را در لحظهای ملاقات میکند که حال آزادی و رهایی به او دست داده است: «... همین کافی است تا ببینم کلام من چه تأثیری بر او میگذارد، و اگر تأثیری بر او نداشت، یا اگر اصلاً کلام مرا نادیده گرفت، من به دو صورت این رضایت خاطر را خواهم داشت که آزادانه با مردی بزرگ حرف زدهام.»(۵۶) امّا در عین حال، او بدگمان است که این ملاقات ــ درست مثل هر چیز بیرونی دیگر ــ نتواند سرنوشت او را دگرگون کند، یا بر حاصل مبارزه او اثر گذارد.
در یکی قویترین صحنههای کتاب، ک. تصمیم میگیرد، در حیاط قهوهخانه، منتظر کلام (Klamm) بماند، جایی که کالسکه منتظر و آماده است تا کلام را به قصر برگرداند. امّا کلام قصدی برای ملاقات با ک. ندارد. وقتی که ک. از پذیرش تقاضاهای مکرّر یک مأمور دون پایهتر برای ترک حیاط سر باز میزند، راننده کالسکه مجبور میشود، دوباره، اسبها را از کالسکه باز کند. امّا ک. همچنان به انتظار میایستد. احساس میکند «انگار آخرین نفر از این آدمها هم هر رابطهای را با او گسسته است، انگار حالا آزادتر از هر زمان دیگری است، آزاد است که در این مکان ممنوعه برای او تا هر زمانی که بخواهد منتظر بماند. به نوعی از آزادی رسیده است که کمتر کسی به آن رسیده بوده است. انگار هیچکس او را لمس هم نمیکند و از خود هم نمیراندش؛ امّا ــ و این اعتقاد هم در او به همین قوّت است ــ در ضمن، انگار دیگر هیچ چیزی بیمعنا نیست؛ هیچ چیزی بیش از این آزادی، این انتظار، و این نقضناپذیری نومیدانه نیست.»(۵۷)
امّا به نظر میرسد این کلام (Klamm) قدرتمند، که ک. او را فقط یک نظر از سوراخ کلید دیده است، تنها کسی نیست که پیشاپیش از ورود او با خبر شده است و آشکارا تصمیم گرفته است که پای ک. هرگز نباید به قصر برسد. آن مستخدمه بار، فریدا، هم ظاهرا منتظر ورود ک. بوده است: در جواب ک. که به اشارتی میگوید او نیم ساعت بیشتر نیست که او را دیده است، و بنابراین او نمیتواند همه چیزش را درباره خودش به او بگوید، فریدا جواب میدهد: «آه، من همه چیز را درباره شما میدانم، شما یک مسّاح زمین هستید.»(۵۸) فریدا، که تا آن لحظه معشوقه کلام (Klamm) بوده است، یکباره دعوت ک. را میپذیرد و پس از آنکه پیشخدمتها را با یک شلاق از بار بیرون میکند با ک. عشقبازی میکند.
درست در لحظه همخوابه شدن با فریداست که سقوط ک. آغاز میشود، با آن تلاش بیهوده استیصالآمیز برای به دست گرفتن مهار سرنوشت خویش در دست خویش، و برگذشتن از مانعی که بر سر راه خویش میبیند، برگذشتن از انزوایش و دست زدن به تجربهای بیگانه که هرچه بیشتر شبیه یک لعنت مرگبار میشود. دقیقا همین عشق جنسی است که به احساساتی مبهم و تناقضآمیز در او دامن میزند. این عشقبازی در محیطی آرام و خلوت انجام نمیشود، در تختخواب یا حتی در یک اتاق جداگانه، بلکه بر روی زمین در همان محوطه بار، «در میان بشکههای کوچک آبجو و دیگر آت و آشغالهای ریخته به روی زمین». و وقتی همخوابگی تمام میشود، ک. «گرفتار این احساس میشود که مناش را از دست میدهد یا پا به سرزمینی بیگانه میگذارد تا در آنجا ول بگردد، سرزمینی دورتر از هر جایی که آدمها تا آن زمان در آنها ول

گشتهاند، کشوری چنان غریب که حتی هوایش هیچ شباهتی به هوای وطنش ندارد، جایی که ممکن است آدم از شدت غریبگی در آن بمیرد، و در عین حال افسونش چنان است که آدمی فقط می‌تواند در آن پیش و پیشتر برود و خودش را بیشتر و بیشتر گم کند.»(۵۹)
ک.، این غریبه، که در آغاز دستکم نوعی احترام برانگیخته است و به موقعیتی تا حدودی مستقل رسیده است، به سرعت بدل به یک مطرود در دهکده می‌شود و سرانجام فریدا هم ترکش می‌کند.
آن شباهتهای چشمگیر میان سرنوشت رابطه کافکا با میلنا یسنسکا و حاصل رابطه میان ک.، این مسّاح زمین، و معشوقه کلام (Klamm)، فریدا، منجر به این شد که ماکس برود ناشر چنین نتیجه بگیرد که

در قصر به تأملّی شکاکانه و منفی درباره رابطه عشقی میان کافکا و میلنا برمی‌خوریم... میلنا، که در رمان در هیئت سخت کاریکاتوری «فریدا» ظاهر می‌شود، گامهای قاطعی برمی‌دارد تا کافکا (ک.) را نجات دهد؛ فریدا با او همخوابه می‌شود، با ک. در نهایت فداکاری و در فقر خانهای می‌سازد، امّا در عین حال همچنان شاد است و عزمی جزم دارد. می‌خواهد برای همیشه از آنِ او باشد و بدین ترتیب او را به سادگی و رابطه ساده و مستقیم یک زندگی صادقانه بازگرداند ــ امّا به محض آنکه ک. رضایتش را اعلام می‌کند و دستی را که به سویش دراز شده است می‌گیرد، پیوندهای پیشین شروع می‌کنند به تأثیر گذاشتن بر فریدا («قصر»، تبار حقیر او، جامعه، و خصوصا آن آقای کلام (Klamm) مرموز، که تصویرش از روی شبح شوهر متکبّر و دیوگونه میلنا، ارنست پولاک ساخته شده است، شوهری که میلنا هرگز ترکش نگفت). بدین ترتیب آن خوشبختی که ک. از تهدل آرزویش را داشت سریعا به پایان می‌رسد، چون ک. آدمی نیست که نصفه و نیمه دل بسپارد و می‌خواهد که فریدا زنش باشد، و به تمامی از آن او... امّا فریدا به او خیانت می‌کند و به محیط قصر بازمی‌گردد، همان قصری که از آن آمده بود...(۶۰)

(کافکا واقعا نوعی برتری برای پولاک قائل بود. به ماکس برود می‌نویسد: «میلنا یک آتش زنده است، از آن نوعی که هرگز پیشتر ندیده بودم، آتشی که علی‌رغم همه چیز فقط برای اوست که می‌سوزد... امّا این چه جور مردی باید باشد که می‌تواند شعلههای آتش را در او بیدار کند.» (۶۱))
امّا آن ارتباطهایی که ماکس برود برقرار می‌کند بسیار مستقیم هستند و پیچیدگی‌های روشی را که کافکا به کمک آن تجربههایش را به بافت ایماژیستی داستان بدل می‌کند نادیده می‌گذارد.
از آنچه از رابطه کافکا با میلنا یسنسکا می‌دانیم بر ما معلوم است که کافکا بسیار به دور از میل و تمنای ارائه تصویری منفی از این رابطه بود و اصلاً نمی‌خواست گناه از هم پاشیدن این رابطه را به گردن میلنا بیندازد. اعتقاد کافکا به اینکه قادر نیست هیچ چیزی را در زندگی‌اش به نتیجه رضایتبخشی برساند ــ و از همه کمتر رابطههای عشقی‌اش را ــ باعث می‌شد که این نتیجهای از پیش معلوم باشد که که گناه شکست این رابطه فقط به گردن خود اوست. نامههای او به میلنا پس از آن ملاقات ناگوار و سرنوشتساز با او در گمونت گواهی بر این مسئله است.
هدف رمان قصر ارائه تصویری منفی از رابطه او با یک زن نبود، بلکه ارائه تصویری از یک مبارزه سرنوشتساز بود (یعنی همان مضمون بزرگ آثار کافکا). کافکا (در مورد رابطهاش با میلنا یسنسکا) پی می‌برد (و همراه با او، قهرمان رمانش، ک. مسّاح زمین) که در مبارزه با

ماشین شکنجه، در مبارزه با هیئت قضات رازآلود، در مبارزه با قصر، در مبارزه با معمّای ازدواج ـ مهمترین موانع دشمنان بیرونی نیستند، یا حتی شرایط بیرونی. مشکل اصلی ضعف قهرمان است، ناتوانی او برای عبور از مرزی که خود قهرمان برای خودش معین کرده است، ناتوانی او برای قانع کردن آن «من» دیگرش که اجازه بدهد این من وارد جایی شود که می‌داند منشأ یک تابش خاموشنشدنی است.
این ضعف غریب حلناشدنی که ک. را به یوزف ک. پیوند می‌دهد در همان آغاز رمان آشکار می‌شود، آنجا که ک. هنوز به نظر می‌رسد عزمش برای مبارزه جزم است. ک.، پس از آنکه فریدا ترکش می‌کند، همچنان به مبارزه استیصالآمیز فرسایندهاش برای رسیدن به قصر ادامه می‌دهد. پس از چند شب بیخوابی، او را به قهوهخانه فرامی‌خواند تا مأموری را ملاقات کند که خبرهایی برای او دارد. امّا ک. اشتباه می‌کند و از دری اشتباهی وارد می‌شود. مأمور، لورگل، او را به درون دعوت می‌کند و بهتدریج نهتنها رازهای روشن اداره بوروکراتیک قصر را برای او فاش می‌کند، بلکه راز مبارزه ک. را هم برملا می‌کند، مبارزهای که در آن ظاهرا «فرصتهایی هست که در آن فرصتها با یک کلمه، با یک نگاه، با یک علامت اعتماد، می‌توان به چیزهای بیشتری نسبت به آنچه در یک تلاش همه عمرِ فرساینده به دست می‌آید، دست یافت.»(۶۲) پس از آن صحنهای که درباره روشهای بوروکراتیک بحث می‌شود، صحنه هرچه بیشتر و آشکارتر بدل به صحنهای عشقی می‌شود، و سرانجام فقط بقایای زبانی رسمی به نحوی زننده و زشت جوهر اصلی سخن را می‌پوشانند: یعنی این معنا را که آن آدم ضعیف بخت این را ندارد که به تمناهایش جامه عمل بپوشاند. بدینگونه است که جهان توازنش را حفظ می‌کند.
شاید به نظر بیاید که ماکس برود بر خطا بود که محاکمه و قصر را مقایسه می‌کرد و آنها را حکایتهایی شبیه هم و تمثیلی از دو اصل اساسی امّا متقابل می‌دانست: عدالت و رحمت. قصر، اصلاً یک رمان رحمت نیست، بلکه بیشتر رُمان رحمتی از کفرفته و تلفشده است، یک فرصت از کفرفته، یک شکست.
ک.، مسّاح زمین، برخلاف یوزف ک.، داوطلبانه در پی مبارزه است، و بنابراین از قصورش و بنابراین از گناهش آگاه است. بنابراین، چگونه ممکن است که مجازات نشود؟ و واقعا، آن مجازاتی که بر او اعمال می‌شود بسیار بیرحمانهتر از مجازاتی است که شامل حال یوزف ک. می‌شود. یوزف ک. درمیان شرارههای نوری که بر او می‌تابد و هرگز به دنبالش نبوده است می‌میرد، امّا به هر حال این شرارهها را می‌بیند. ک. مسّاح زمین، مبارزهاش را در میان شرارههای نوری به پایان می‌برد که به دنبالشان بوده است، امّا این شرارهها را نمی‌بیند.

VI

شخصی‌ترین تجربههای کافکا ـ کشمکشهایی شکنجهبار و حلناشدنی که زندگی‌اش پر از آنها بود ـ هیمه به آتش انگیزه خلاقیتّش می‌رساندند. امّا تصاویر ماشین شکنجه، دادگاه همه جا حاضر و ناظر، محاکمه رازآلود، یا قصر، که مشکل می‌توان از آنها «رمزگشایی» کرد، چیزی از صداقت کار او نمی‌کاهند، و نافی این نیستند که این تصاویر به موقعیتهای پایهای انسانی و اجتماعی ربط دارند. به عکس، اصالت تجربههای کافکا در زندگی‌اش به او این امکان را می‌داد که از چند بُعدی بودن و تناقضات تجربههایش پرده بردارد، چیزی که از چشم اکثر افراد پنهان

می‌ماند. یقینا، معنای «در سرزمین محکومان» را نمی‌توان به حکایتی محدود کرد که حکایت کوشش کافکا برای نامزدی بود. این حکایت در این وجه صرفا تجربه احتمال از دست رفتن آزادی برای کافکا بود ــ تجربه‌ای آشنا برای اکثر آنهایی که می‌خواهند داماد شوند. این تجربه او را واداشت تا این احساسش را در تصویری هولناک از مرد محکومی به دست دهد که قرار است او را روی تخت شکنجه بخوابانند. کافکا، در وجود فلیسه، که صرفا خواهان چیزی سنّتی و عموما پذیرفته شده از او بود، بنیادی‌ترین تناقض‌های زندگی را دریافت. آدمی، حتی با خیرترین نیات در جهان، و در تطابق با رسوم، و با رضایت جامعه و رضایت وجدان خودش، شاید چیزی را بخواهد که دیگری آن را مرگبار ببیند. از فهم و پذیرش این مسئله تا رسیدن به تصویر افسر ــ آن اُپراتور متعصب ماشین مرگبار ــ یک قدم بیشتر فاصله نیست، یعنی تا رسیدن به آن مکانیسمی که این افسر در خدمت آن است، به آن عشق می‌ورزد، و با اعتقاد از آن دفاع می‌کند، و حتی حاضر است با افتخار در راه آن جان ببازد. و گام کوتاهی بیش تا به آن دادگاهی نیست که هر قدر پست و فاسد و بیچاره و مرگبار، می‌تواند خودش را موجّه یا حتی عادل ببیند، یا حتی عموم مردم از آن چنین تصوری داشته باشند.

کافکا شکست‌هایش را در زندگی شکست‌هایی مطلق می‌دید. اکثر آدم‌ها برای تصورها یا شکست‌هایشان عذر و بهانه‌هایی پیدا می‌کنند و دلشان می‌خواهد باور کنند که می‌توانند مبارزه‌های را که واردش شده‌اند قطع کنند، و از فرایندهایی که درگیرش شده‌اند قدم بیرون بگذارند، و دیگر عاشق، شوهر، زن، پدر و غیره نباشند، یعنی دیگر گناهکار نباشد، حال آنکه کافکا می‌دانست که درست از لحظه‌ای که پا به دادگاهش می‌گذارد یا وارد مبارزه‌اش می‌شود، دیگر بیرون رفتن از آن محال است. هیچ چیز را نمی‌توان متوقف کرد؛ از هیچ چیز، پس از آنکه آغاز شد، نمی‌توان پاپس کشید، زمانی که فرایندی آغاز می‌شود دیگر حتی بی‌ما، حتی بی‌آنکه ما بدانیم، ادامه پیدا می‌کند. این یک وضع بشری مطلقا پایه‌ای است؛ کافکا مطلق بودن آن را دریافته بود، و بنابراین با همین اطلاق تمام هم تصویرش می‌کرد.

بنابراین، اکثر تصاویری که کافکا پرداخته است، پیشگویانه در یک معنای عام صادق هستند، نه عامدانه، به این ترتیب که این تصاویر را ابداع کرده باشد تا در خدمت هدفش باشند (مثل کاری که بسیاری از مقلّدانش کرده‌اند)، بلکه به این ترتیب که این توانایی را داشت که مستقیم، عمیق، بی‌پروا، و بی‌کوتاه آمدن تضادها را تجربه کند و بنابراین وجوه عامّی را که ذاتی هر موقعیتی بودند که بدان پا می‌گذاشت، دریابد. از این تجربه‌ها بود که آن تصاویری زاده می‌شدند که آنهمه نیرومند بودند و آشکارا بسیار دور از آن انگیزه‌های اصلی که وضوح یا حتی معنای این انگیزه اصلی را معمولاً فرو می‌پوشاند و در هاله ابهام فرو می‌برد.

کافکا این تصاویر را، هم از منابع سنتی (حیوانشناسی یا اسطوره‌های کلاسیک) می‌گرفت و هم ــ عمدتا ــ از جهان معاصر، از تجربه بلافصل خودش. بنابراین، در نوشته‌های او به ادارات مدرن، دادگاه‌های مدرن، ماشین‌های مدرن، قانون مدرن، و فراتر از همه، به قهرمانان مدرن در شکل اسطوره‌ای‌شده برمی‌خوریم که در درون خودشان نه‌تنها واجد صفات شخصی خود نویسنده هستند، بلکه خصایل اکثر آدم‌های دوران مدرن را هم دارند. تنهایی، احساس درماندگی و وانهادگی به رحمت قدرت و کسانی که در خدمت قدرت هستند، عطش سیری‌ناپذیر برای آزادی، و درعین حال، عطش سیری‌ناپذیر برای چیزی مطلق در جهانی که خدا از آن بیرون رانده شده است، یا دست کم در بوته تردید افتاده است، عطش سیری‌ناپذیر برای قانون و نظم، و احساس

دائمی تهدید یا بیگانگی.
و بدین ترتیب است که یک واقعیت ایماژیستی، یا حتی اسطورهای، زاده می‌شود، واقعیتی که معانی تازه بسیاری دارد. این نگرش فقط در پی این نیست که شرایط را روشن کند، بلکه به ما کمک می‌کند تا آثار کافکا را با روح واقعی‌شان دریابیم و ارزیابی کنیم، نه اینکه صرفا چیزهایی را به این آثار نسبت دهیم که کمتر در آنها وجود دارد: یعنی، تفسیری از جهان. بنا به سخن سرآمد منتقدان ادبی چک، واسلاو چرنی، «اسطوره قطعا واقعیت را روشن می‌کند... امّا توضیحش نمی‌دهد، چون هیچ سروکاری با ارضای نیاز عقلانی ندارد و در ضمن نمی‌کوشد به هیچ طریق قابل محاسبهای از هیچ علتی هیچ نتیجهای بگیرد... سادهتر بگوییم، فلسفه و علم مجموعهای از پاسخها هستند به سؤالهایی که عقل پیش می‌نهد. اسطوره و هنر مجموعهای از پاسخها نیستند، بلکه مجموعهای از تجارب هستند. زیستن امری درونی‌تر و بنیادی‌تر از پرسیدن و رسیدن به جواب یا نتیجه است.»(۶۳)
تمرکز لجوجانه کافکا بر خویشتن، برتجارب شخصی‌اش و بر معنای زندگی‌اش، و توانایی فوقالعادهاش برای تصویر کردن کشمکشهای درونی‌اش در سطح تمثیلی، سبب می‌شد که او بتواند آثاری خلق کند که توجّه ما را معطوف اساسی‌ترین سؤالهای مربوط به زندگی‌مان کند، از دگرگونی‌هایی که بر جهان بیرونی‌مان تأثیر می‌گذارند به دگرگونی‌هایی که بر روح ما اثر می‌گذارند، از فرایندهایی که در جهان می‌گذرند، به فرایندی ــ یا محاکمهای ــ که خودمان به تنهایی اجرایش می‌کنیم، از حکمهای دیگران به ناگزیری حکمی که در مورد خودمان صادر می‌کنیم.
در زمانی که جهان غرق در تب جنگ یا غوغای انقلابی بود، در زمانی که حتی کسانی که خودشان را نویسنده می‌دانستند تسلیم این توهّم شده بودند که تاریخ بسی بزرگتر از انسان و حقیقت است، و این توهّم که اندیشههای انقلابی مهمتر از زندگی انسانی هستند، کافکا شخصی‌ترین فضای انسانی را ترسیم و از آن دفاع کرد. دیگران ضروری می‌دانستند که ملکوت را به محاصره درآورند و قصرها را برای رفاه نوع بشر به آتش بکشند، حال آنکه کافکا می‌ترسید انسان شخصی‌ترین و نهایی‌ترین خلوتش، راحت و آرام و سکوت رختخوابش را از دست بدهد.
در جهانی که اهداف بیرونی خودشان را در والاترین جایگاه نشانده بودند، جایی که انسان در سایه غولآسای آثار خودش و دورانهای انقلابی به نظر ازدسترفته می‌رسید، کافکا همچون آدم غریبی گرفتار وسواس جلوهگر می‌شود. در قیاس با توفان تاریخ که همه چیز را می‌روبد، تجربهای که کافکا عرضه می‌کند نحیف است. تصاویری که کافکا نقاشی می‌کند در مقایسه با رنگارنگی زندگی به نظر کوچک و خاکستری می‌آیند، و قهرمانان او در کوششهای بیهودهشان برای رسیدن به پاسخ عادی‌ترین سؤالها و برگذشتن از مرزهای مکانی که در آن زندگی می‌کنند، آن هم در دورانی که انسان به این باور رسیده بود که پاسخهای سؤالهایی با اهمیت کهکشانی را یافته است، می‌نمایند. امّا دقیقا به همین ترتیب بود که کافکا راه خودش را بهسوی تجربهها و احساسات بنیادین انسان معاصر گشود.
ادبیاتی که رو بهسوی بیرون دارد، اکثرا، فریبنده است. چنین ادبیاتی توجّه خواننده را بر اهداف بیرونی متمرکز می‌کند و بنابراین به امیدهایی کاذب یا به نومیدهایی سطحی دامن می‌زند. چنین چیزهایی در جهان کافکا اصلاً یافت نمی‌شوند؛ ادبیات کافکا نگاهش فقط رو به درون است. هر

شخصی در جهان کافکا، مثل هر شخصی در جهان واقعی، زندگی به ظاهر آرام و منظمی دارد تا زمانی که نوبت به گذر او از آتش (اوردالی) می‌رسد. این لحظه به دست سرنوشت انتخاب می‌شود، یا تحت تأثیر تصمیم خود شخص، امّا چنین لحظهای همیشه لحظه برخورد انسان با جهان است ــ با مردمان که بیگانه هستند. بیگانهها، کارل روسمان، مرد محکوم در «در سرزمین محکومان»، و یوزف ک.، و ک.، این مسّاح زمین، را محاصره می‌کنند. آنها داوری می‌کنند، بر سر راه قرار می‌گیرند، نامه و یادداشت می‌فرستند، درباره زندگی یا آزادی بیرونی این افراد تصمیم می‌گیرند، آنها تماشاگران عشق، نومیدی، و عملجنسی هستند. در آنها نه نفرتی هست، نه عشقی، و نه شفقتی. مرگ و زندگی در آنها درهم می‌آمیزد، درست همانطور که در قصر «زندگی و کار... چنان به هم‌آمیخته بودند که بعضا آدم به گمان می‌افتاد که این دو جایشان باهم عوض شده است.»(۶۴) دفتر کار، دادگاه، قصر، همه و همه مکانهایی هستند که ــ هماهنگ با تجربه ــ به این حسّ بیگانگی تجسم می‌بخشند، به این دره پل نابستنی که میان مردمان دهان گشوده است.
قهرمانان کافکا در مکانی حرکت می‌کنند که در آن ملاقات و برخوردی نمی‌تواند پیش بیاید، که در آن حتی آنهایی که باهم نزدیک هستند می‌توانند دشمن هم شوند، و بنابراین، در آن دستزدن به عملی معنادار ناممکن است. مثل هر کسی که امکان دست زدن به عمل از او دریغ شده است، این قهرمانان دستخوش نیروهایی هستند که نه می‌توانند بر آنها تأثیر بگذارند و نه می‌توانند آنها را درک کنند، و بایستی در هیئتی خصمانه بر آنها ظاهر شوند. چنین اشخاصی در اضطراب و تردید زندگی می‌کنند. چنین اشخاصی درباره جهان دوروبرشان و درباره معنای زندگی‌شان و اضطرابشان نسبت به این زندگی هیچ یقینی ندارند. معنای زندگی، قطعیت آن، دائما در حال کاهش است، در حال فشرده شدن هرچه بیشتر و محصور ماندن در ابعاد شخصی، تا آنکه فقط و فقط یک نماد شخصی از آن باقی می‌ماند، یعنی آخرین مکان آزادی ــ یا دستکم خلوت شخصی ــ که همان رختخواب است. و افراد ناخوانده، پیامآوران بیگانهای که ناآگاه و نادرگیر با این خلوت هستند، به این رختخواب نزدیک می‌شوند تا خلوتش را نقض کنند، تا قهرمان را از آخرین پناهگاهش محروم کنند، او را بیرون به جایی سرد بکشانند، جایی که بازهم بیشتر کتکش می‌زنند تا اینکه پیامآوری دیگر، که به همان اندازه بیگانه و نامربوط است، از راه می‌رسد و خنجر را در قلبش فرو می‌کند.
اگر چه اهداف متافیزیکیِ بسیاری به آثار کافکا نسبت داده شده است، قهرمان کافکا، فراتر از هرچیز، قهرمان عصرماست، عصری بی‌خدا که در آن قدرتی که معنایی والاتر داشت با قدرتی سنتی و میان تهی و هنجارهای حقوقی و بوروکراتیک، با نهادهای ساخته بشر، جایگزین شده است. انسان، محروم از همه وسایل و سلاحها در تلاش برای دست یافتن به آزادی و نظم، امیدی ندارد جز امیدی برخاسته از فضای درونی‌اش: «دستکم برای آنکه آزادانه در برابر انسان قدرتمند سخن بگوید»، دست کم برای آنکه به اصالت هستی درونی‌اش آزادی ببخشد، فارغ از اینکه جهان دوروبرش این تلاش را صرفا لجاجت یا حتی حماقت تلقی کند: برای زیستن توأم با اصالت، برای پذیرفتن کامل سرنوشت خویش، هر قدر که دشوار باشد، فارغ از اینکه آدمی نهایتا محکوم به مرگ می‌شود، برای جنگیدنی دائمی تا دستکم نوری اندک بر زندگی بتابد، تشعشعی مطلق که از قانون برمی‌خیزد: فراتر از همه، این معنای زندگی ــ یا مبارزه ــ برای ک.، این مسّاح زمینی، است.

درست همانطور که داستان پرومتئوس اسطوره عصر قهرمانی در تاریخ بشری است، داستانهای یوزف ک. و ک.، مسّاح زمین، اسطورههایی هستند متعلق به عصر حاضر، عصر ناقهرمانی در تاریخ بشر؛ و درست همانطور که عمل پرومتئوس قهرمانی نمیبود اگر که ایثار و رنجش به تمام نمیبود، رنجی که میپذیرد و رحمت بیشأن و کرامت عرضه شده به او را نمیپذیرد، به همین ترتیب هم داستانهای ناقهرمانانه انسان محکوم دراز شده بر تخت ماشین شکنجه، داستانهای یوزف ک. و ک.، مسّاح زمین، هم وجود نمیداشت اگر که ایثار و رنج فرانتس کافکا تمام و کمال نمیبود، فقط آن کسی که مشتاقانه اجازه میدهد به صخرهای زنجیرش کنند و اعضای بدنش را خوراک عقابان کنند میتواند به انسان آن آتشی را هدیه کند که در میان کورهراههای تاریک راهش را روشن میکند.

پی‌نویس‌ها

1. Franz Kafka, Diaries, Vol II
2. Elias Canetti, introduction to Letters to Felice, Penguin
3. Franz Kafka, Diaries, Vol II
4. Franz Kafka, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
5. Franz Kafka, `Letter to my Father', published in Svetova literaturea, 1962, Vol VI
6. Franz Kafka, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
7. Franz Kafka, Aphorisms, Prague
8. Franz Kafka, Description of a Struggle, Prague, 1968
9. Franz Kafka, Aphorisms, Prague
10. Franz Kafka, Letters to felice, Penguin
11. Franz Kafka, Aphorisms, Prague
12. Max Brod, Franz Kafka, Odeon, Prague, 1966
13. Franz Kafka, Diaries, Vol I, Schocken Books, New York, 1965
14. Ibid
15. Franz Kafka, Description of a Struggle, Prague, 1968
16. Søren Kierkegaard, The Present [Soucast nost], Mlada Fronta, Prague, 1968
17. Franz Kafka, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
18. Ibid
19. Ibid
20. Franz Kafka, Diaries, Vol II
21. Ibid
22. Franz Kafka, Letters to Felice, Penguin
23. Heinz Politzer, Franz Kafka, Comell University Press, 1962
24. Ibid
25. Max Brod, Franz Kafka, Odeon, Prague, 1966
26. Franz Kafka, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
27. Franz Kafka, Letters to Felice, Penguin
28. Ibid

29. Ibid
30. Franz Kafka, Diaries, Vol II
31. Ibid
32. Franz Kafka, Stories, Prague, 1964
33. Ibid
34. Ibid
35. Franz Kafka, The Trial
36. Franz Kafka, Stories, Prague, 1964
37. Ibid
38. Ibid
39. Franz Kafka, The Trial
40. Ibid
41. Franz Kafka, Diaries, Vol II
42. Franz Kafka, Letters to felice, Penguin
43. Elias Canetti, introduction to Letters to Felice, Penguin
44. Franz Kafka, from a letter to Max Brod dated May 1920, quoted in Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
45. Milena Jesenská to Max Brod, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
46. Franz Kafka, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
47. Ibid
48. Jana CÏema, To Milena Jesenská, Prague, 1969
49. Franz Kafka, Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
50. Ibid
51. Franz Kafka, Diaries, Vol II
52. Franz Kafka, The Castle, translated by Willa and Edwin Muir, Secker & Warburg, London, 1965
53. F. Kautmann, introduction to Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
54. Franz Kafka, The Castle, translated by Willa and Edwin Muir, Secker & Warburg, London, 1965
55. Ibid
56. Ibid
57. Ibid
58. Ibid

59. Ibid
60. Max Brod, Franz Kafka, Odeon, Prague, 1966
61. Franz Kafka, from a letter to Max Brod dated May 1920, quoted in Dopisy Milene [Letters to Milena], Academia, Prague, 1968
62. Franz Kafka, The Castle, translated by Willa and Edwin Muir, Secker & Warburg, London, 1965
63. Václav CÏerny, Studie a eseje z moderni svetove literatury [Essays and Studies in Modern World Literature], Prague, 1969
64. Franz Kafka, The Castle, translated by Willa and Edwin Muir, Secker & Warburg, London, 1965

۱. مشابه این بیت فردوسی: «پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند.»